بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا ... چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده ... چو گردان گردباد تند گردی تیره اندروا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون ... چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر روی شی ... به پرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا

بسان مرغزار از سبز رنگ اندر شده گردش ... بیکدست عت‌لون گرد روی گنبد خضرا

همی رفت از بر گردون گهی تاری و گه روشن ... ورو که آسمان پیدا و که خورشید ناپیدا

بسان چند سوهان زده بر لوح فیروزه ... بگرد از عنبر آگنده بر تختهٔ مینا

چو دود آتشی کابی بر او اندر زنی ناگه ... چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا

هوای روشن از رنگش معنبر گشت و شد تیره ... چو جان کافران گشته ز تیغ خسرو والا

یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی ... امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور ... ملک فعل و ملک سیرت ملک [illegible]

شهنشاهی که شاهان از دیده خواب بربندد — ز بیم نهی تیغش بکام ملقا و جالب
دل تیرساهی الذ کز او دیش تبه گردد — لباس سوکواران زان قبل پوشیده‌ی تر
خلافش بر بکالا نیز آید انگونه کش سر — که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما
دل خار از بیم تیغ او خون گشت پنداری — که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا
اسیه خلق عو اهل اوست و دست راد او دریا — بکام خویش برگیرد گهر غواص از آن دریا
گذرگاه سپاهش را اندارد عالی چنین — تمامی ظلمت خیزش را اندارد کشوری پیدا
گر اسکندر چنان بودی بملک و لشکر و بازو — نکشتی عاشقی را امر او دارای بن دارا
جهان را برترین جای است زیر پایه تختش — چنان چون برترین برج است مر جوزا را
صفات قصر او بشنید حور اکبره ورتن — خیال قصر او بیند بخلد اندر همه حورا
زبان از بهر آن باید که خواند مدح او امروز — دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا
چو مدحش خواند نتوانی چه گویا و چه ناگویا — چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نابینا
بیابد هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت — خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او ماما
ز خشم و قوتش جانها اندیشه همی بگذرد — ز جود و همتش جانها اندیشه همی دانا
نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت — نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بالا
دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ گرگر — از آن پیکان او هرگز نجنبید جز دل اعدا
ایا شاهی که از شاهان نیابد کس ترا همسر — ایا میری که از میران نیابد کس ترا همتا
بهر مه خور دشنه چندان بار زر قود — که از رنگ زر تو چهره زرین شود بیرا
امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی — که گنجی را بر افشانی چو بر کف بر نهی صهبا
تو از دیدار مادح همچنان دان شوهی شادا — که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا

طواف شاعران هم بگرد قصر تو دایم — همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا
ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی — که پیش تو جبین بر خاک ننهاده است چون مولا
هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند — بر آنگو آفرین تو بیک لفظی کند املا
ز شاهان همه گیتی ترا گفتن ثنا زیبد — که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود عذرا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون — چو فیروزه فشاند لؤلؤ لالا
گهی چون آینه چینی نماید ماه دو هفته — گهی چون کوکب سیمین نماید زهره زهرا
عدویت شاد کامی باش و جفت دولت باقی — قرین کامکاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی بروشن ستان دایم — که از دست بت خلخ که از دست بت یغما

نیلگون پرده برکشید هوا — باغ بنوشت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون دینار — واکنون گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود — گر بر اندازی آبرا بهوا
لوح یاقوت زرد گشت — بر درختان صحیفه مینا
بینوا گشت باغ مینا رنگ — تا از او باد برگرفت نوا
مطرب بینوا انز ند — اندر ان مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شده است ابرکادر — از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد — که از او زر ساو گشت گیا
گر گیا زر گشت باک مدار — بس بود خرد دی خواجه ما
خواجه سید اسعد آنکه از دست — هرچه سعد است زیر هفت سما

۳

آنکه با رای او یکی است قدر | آنکه با امر او یکی است قضا

زیر تدبیر محکمش آفاق | زیر اعلام نصرش اعدا

کل موجود است او دایم | آن دگر جود ما ازو اجزا

هر که امروز کرد خدمت او | خدمت او ملک کند فردا

هر که خالی شد از عنایت او | عالم او را دهد عنان عنا

زایرانرا سرای او حرم است | سند او مسند صدر صفا

هر که تنها شود ز خدمت او | از همه چیز با شود تنها

جز برو سازوار نیست مدیح | جز بدو آبدار نیست ثنا

آفرین خدای باد بر او | کآفرین بلند کرد بها بها بنا

با بها گشت صدر روشن ازو | که نثار و گرفت فرو بها

او کند فرق نیک را از بد | او شناسد صواب را ز خطا

خاطر من نکرد حضرت او | ندهد بر مدیح خلق رضا

گرچه دورم بتن ز خدمت او | نکنم بی بهانه رسم رها

هر زمان مدحتی فرستم نو | ای رساننده زود بخش بلا

ای ستوده خوی و ستوده سخن | ای بلند اختر و بلند عطا

گر بخدمت نیامدم بر تو | عذر کی تازه رخ نمود مرا

تا ز درگاه تو جدا گشتم | هر زمانی مرا غمی است جدا

فرقت پرده تو گشت مرا | پرده بر دو دیده بینا

من بمدح و ثنا زدستم چنگ | تا نمانم گر بسنده کنی بمدح و ثنا

تا نمازست نامه مؤمن | تا صلیب است قبله ترسا

شادمان باش و بختیار و عزیز | جاودان کامران و کامروا

دوستدارم کودک سیمین بر بیجاده لب | هرکجا زینسان یکی بینی مرا آنجا طلب

خاصه با روی سپید پاک چون تابنده روز | خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب

هر که را زینگونه شد ماه روی مشکموی | هست معذور ار ستاند زندگانی زو طرب

تا نشاند است ار دو چشم بر ندید آن خوش چشم | تا نشسته است از لب او بر نباید داشت لب

گر مرا زین کودک بت روی دادی بوسه‌ای | بر لب او بوسه‌ها سید امی دادن عجب

ایکو شانزین پیشتر کلندر سرانجم [illegible] | کودکان بودند و شی سپید و سیاه سلب

سیمین سینه و [illegible]

با سر نهلی سپید کرد چون لب تن سمن | با سیاهنهای نر از ار چون تار قصب

از دو لاله رامی و نغزی چو بر غز لعلی شهید | ورد لاوبری و خمیده چون بتر از طلب

گر تهی شد زین بتان اکنون سرا ایم باک نیست | دل پرست از آفرین خسرو خسرو نسب

پادشاه زاده محمد خسرو پیروز بخت | سرفراز تاجداران عجم و ان عرب

خسروانرا اگر نسب نیکوترین چیزی بود | هم نسب دارد ملکزاده و هم حسب

ای غریب آورده اندر فضل بر خوی ملک [illegible] | ای خزینه کرده ملک و مال را نام تو [illegible]

پیش ازین هر شاهی و هر خسروی فرزند را | از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی ادب

بهمن انکه رستم را بخند که شاگرد شد | تا خصالش چالک گشت و فعالش منتخب

همچنان کیخسرو و اسفندیار گرد را | رستم دستان آموخت فرهنگ و ادب

تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگ‌ها | ناکشیده دل شاگردی و دیده تعب

زمانه از طرب

۴۰ تو ولی داری چو دریا و کفی داری چو ابر — زان همی باری چو ابر و زین همی یابی طرب
ور هنرش کرد خویشی چون نکوتر بنگری — فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوند نگاری هم خداوند سخن — هم خداوند حسامی هم خداوند حسب
جز ملک محمود را از خسروی تا خسروی — هیچ خسرو را نیاید زینکه من کفتم غضب
پادشاها چون تویی از پادشاهان جهان — پادشاهی را بتست ای پادشاهزاده نسب
فر شاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست — من چه دانم کردن از پیدا نشانی جای دز جلب
عاهر حاکم بصره بنام تو همی خواهد خراج — خاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
گرت فرمان آید از سلطان که خاک آری ز عرب — گردن گردنکشان را نرم کرد آن حیلت و عجب
نامهٔ فتح تو از شام آید و گاهی دیگر ز مصر — منزل زان تو حلوان باشد و دیگر حلب سع /
خانهٔ بدطاعتان از تیغ تو گردد خراب — گنجهای مغربی بر دست تو گردد غرب
ور بر این سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو — فرد گرداند ز خالی ها که جنبین از قرب
همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته است — تیغ تو بر کشتن و خون ریختن گشته حرب سبب
اندران صحرا که شیران دو صف لشکر کشند — آسمان از بر همی خواند بر ایشان الحرب
چشمها روشن نبیند دیده از گرد سیاه — بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس جلب
کشته از تیر خدنگ اندر کف مردان جنگ — ورقها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب
سیل خون اندر میان رفته و بر هوا شده است — بر سر خون همچو از سجاده گنبدها حبب
تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید — این ز خون خلق و آن از بیم با رنج و تعب
چون همای رایت تو روی بنماید ز دور — زین دو لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب
تا همه یاشان بجای نام بینند از تو ننگ — لازم بیش دستان شان همی پیشی کنند الله حزب

رزم کز ایشان چنان گردد که پنداری که تو — آتشی و باد و ایشان کاه و نفط و حطب
جامه تا دوخته پوشند هم روز نخست — هر کسی را کو گرفت از هیبت تیغ تو تب
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او — از محمد بازگردد بازگشت از دین رب
دشمنان تو شریک دشمنان ایزد اند — بر تو یک یک راز گیتی بر گرفتن قد وجب
از قیاس نام تو مر بدسگالان ترا — گاه بوجهل لعین خوانیم و گاهی بولهب
کرد بوجهل آنکه کرد و که نبد شد ز جهل — بولهب را بر خود آنکو اندکه ببیند لهب
گر کسی گوید مرا تو آسمان گوید برو — تو چو او باشی اگر باشد روا که همچو خب
من یقین دانم همی گر چه رجب را فضلهاست — یک شب از ماه مبارک به که سی ورا ز رجب
ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید — دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر ذنب
زنگ تو زین پس بتو بر زخم هندی تا کنند — گرد خواهی کردن هر بدسگالی را ادب
بدسگال تو زره پیراهن از بیم حسد — باز نشناسد همی در گردن خویش از کنب
تا چو بنوشتی بصورت هر یکی چون هم بوند — شیر شیر و دیر و دیر و زیر زیر و حب حب
تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح — تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب
شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا — پادشا باش ای جواد و در جوادی بی ریب
دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا — مرگ اندر بی کسی و زندگانی در تعب

تا ببردی از دلم از چشم من آرام و خواب — گه ز دل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب
عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز — سر بسر اهریست عشق زین غم جگر کرده کباب
با رخم زرد و بر رو با دلم گرم و زحیر — با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب

٥ وین عجایب‌تر که چون زین هشت چیز بازگرد / هشت چیز از من ببرد و هشت چیز نیک یاب
راحت و آرام روح و آتش و تسکین دل / نزهت و دیدار چشم و زینت و فر شباب
در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من / خواب و صبر و خون و رنج را ابر فتاد انقلاب
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح / عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
این تنم در هجر تو چون برگ بید اندر خزان / این دلم در عشق تو چون توزی اندر مهتاب
روی تو بستد و بربود و بیفکند و ببرد / چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب
خوبی از نوبهار و تازگی از سرخ گل / نیکوی از گرد ماه و روشنی از آفتاب
تاب زلفین و خم جعد تو شناسم همی / از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
میر ابو حمید محمد خسرو ایران زمین / کایزد او را چند چیز نیک داد از چند باب
از هنر نام بلند و از شرف جاه عزیز / از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
با هنر دست سخی و با شرف جود (روی نیک) / با خرد خوی نکو و با سخن فصل خطاب
هرگز اندر چار چیز از چار چیز اندر نماند / عجز هرگز پیش یک تهمت نگشت او را حجاب
هشت چیز او را ایزد از هشت چیز / سال و ماه این هشت چیز او را همین است (کتاب)
حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا / روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب
رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر / خلق او بار از مشک و خوی او بوی گلاب
وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو / وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب
در دیار گورکانان اندرین عهد قریب / چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار میمنه / سد رود شور با جوی آب نوشراب
از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان / کشت کرد اندر بیابان آب طلبد اندر سراب

صح چشم تو پر جرات و سحر و روان نسیم و / جعد تو پر پیچ و تیغ و لعب پیدا و گیب

دولت و اقبال او بحیلت بی‌رنج دل / بوستان سبز کرد از سوخته دشت خراب
هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز / هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر / دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب
حزم او را با زمان و عزم او را با ظفر / لفظ او را با قران و حفظ او را با کتاب
مهر او را روز بزرگی را دو چیز اندر دو چیز / دست او را با عنان و پای او را در رکاب
تا بعرور دین زمین از لاله برپوشد حلی / تا بپوشد آسمان از ابر بر بندد نقاب
تا چو شهریور در آید باز گردد عندلیب / تا چو فروردین در آید پیش بنماید غراب
شادمان باد و ز ایزد بر گناه از روی عفو / دشمنش را بر نکوتر طاعت از ایزد عقاب
چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز / این دعا گفتا اگر گردد بعون مستجاب
جان خصمش هر زمان سوی خوشی اندر کشد / تیغ او اندر غلاف و تیر او اندر قراب
مدت او را کران و لشکر او را عدد / همت او را زوال و نعمت او را حساب

سپیده دم که هوا ابر دربید پرده شب / بر آمد از سر که روز بار داتی قصب
سپید روز سپه روی داده تو چین / شب سیاه سپه روی داده سوی حلب
چنان سیاه شبی اندکی سپید بروی / چو زنگی که بخنده گشاده باشد لب
همی فرو شد شمامه ز مشک سیاه / همی برآمد شمعی چو عنبر اشهب
ز مهر بدرقه با شب همی شد به هم / ستارگان که هوای شبستان طرب
همی شد از پس شب با ستارگان پروین / چو هفت کوکب سیمین بر آهنین ربرب
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد / اگر ستاره هوادار شب بود چه عجب

سپید جامه بر د جامه کز نمایش بو د سپید صورت او همچو صورت مشوب
چو غوطه خورده در اب کبود مرغ سپید ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب
یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر کز او جمال فزود اندر آفرینش رب
ستاره که یکی شاخ ملک و میوه دل ستاره نه که یکی پشت نسل و روی نسب
یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
بوقتی آمد کز باختر سپیده بام همی بر آمد و شب بود در جناح هرب
چو دل شکسته سواری گریخته سحر سپیده در دم او چون مبارزی معجب
ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم که او امیر هنر باشد و امام ادب
چو خسرو ملکان عم خویشتن محمود بتیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نامور پدر خویش امیر ابو یعقوب جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب
ز دشمنان بستاند بتیغ خویش جهان چو روز در که مولود او ولایت شب
خدای در خور هر کس دهد هر انچه دهد در انحدیث یقین اند مردمان غلب
خجسته باد بر این خسرو این خجسته پسر سپید باد بر او جاه و از روی حسب
امیر در خور خود یافت این پسر ز خدا چو شیر باد بشرف یافته بتیغ و قصب
امیر یوسف بدین دو چیز نمود هزار گونه هنرها و هر یکی اصوب
بخامه بر جگر دوستان چکاند آب بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
بخامه بر سر زایر نهاد تاج عطا بتیغ بر دل دشمن نهاد قفل رعب
بخامه کرد دلی را امید زیر مراد بتیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب
بخامه زیر دلی بر گرفت فرش نیاز هزار آنکه بتیغ پیش عدو کرد باز کنج کرب

6

هر آن زمین که برو تیغ بر کشی زنیام چنان بسوزد کز خاک آن نروید حب
ترا امیری و آزادگی میان سپاه هزار نام بدیع است و صد هزار لقب
بتیغ شاخ فکندی ز گرگ تا یک چند به تیر سیلی ز سیمرغ بفکنی مخلب
بروز معرکه تو مرکبی دهی بعدد که چار مرد بود دست و پای آن مرکب
از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود مخالفان ترا تهنیت کنند به تب
مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد ز بیم آنکه مر او را کنی بتیغ طلب
ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند بزر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب
نه ز آنکه ترسی از و لیک از کریمی خویش ببخشیی چه کنی چون چنین کنی بغضب
کسیکه قصد تو کرد از جهان سخاوت تو ز نام کنیت و از نام ملک و نام خطب
سخا کنی تو و مردی کنی و داد دهی جز این سه چیز نداری در جهان مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد نصیب دشمن تو زین جهان عنا و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب
چو باغ بر شکفد مجلس تو خرم باد بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

چو سبز گشت سر نرگس غنوده ز خواب گل کبود فرو خفت زیر پرده آب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا فرو کشید رخ زعفران کبود نقاب
ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب
بکشت باد خزان شمع باغ را و رواست اگر ندارد با باد شمع تابان تاب

همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی — حکایت رخ دلبر و حدیث روی رباب
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد — که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب
برآمد از سر کهسارها طلایه ابر — چو مویهای حواصل که برکشی ز طناب
بجای لاله و بوی بهار تازه بجوزه — نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
کنون که زابر چو پر حواصل است هوا — چه داشت باید موی جو اهر و سنجاب
از انگور که برد از خصال خسرو بوی — وز آن نبید که برداشت گونه از عناب
از آن نبید که چون بر فتد بجام بلور — گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب
اگر نوا نزند بلبل خجسته بسر است — نوا زنند همی دست مطرب و مضراب
ببانگ چنگ و ببانگ رباب کرد همی — هزاردستان با بلبل خجسته خطاب
چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب — هزاردستان بکشد رودهای رباب
بهار تازه همی خورد پیش ازین شب و روز — ز دست باغ بجام گل شکفته شراب
چو مست گشت برادخواب خیره — ز بس که خورد بباغ شکفته باده ناب
خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد — بدان نیت که کند خانه بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید — بدست دشمن و خانه شده خراب بباب
سپاه او بهزیمت نهاد روی بهم — شهاب وار همی رفت با یکی شتاب
خزان خیره پشیمان شود ز کرده خویش — چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب
چه کفت کفت مرا کر طلب کند روزی — برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب
نصیر دولت و دین یوسف ابن ناصر دین — چراغ اهل هدی شمسه اولو الالباب
بکام آرزوی دشمنان بدست خزان — مرا فرو نگذارد چنین برنج و عذاب

بنیک و بدش از ایزد همه خلاف القرا — امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
~~شکسته گونه برگ درخت سر از غم — شکسته گونه و لرزنده گشته چون سیماب~~
که باشد انکه مر او را خلاف کرد و نکرد — بفال بد ز بر سکنش نعیب غراب
بدست اوست همه علم حیدر کرار — بنزد اوست همه عدل عمر خطاب
ایا بهر هنگه از آستة تر ز حاتم — ایا بمعرکه مردانه تر ز صدر اسهراب
زمانه امر ترا خادمیست از خدام — فلک سرای ترا حاجبیست از حجاب
فلک چو عیبه جوشن ستاره زان دارد — که بید رنگ بر او کرز بر زنی بشتاب
همی برون جهد از آسمان ستاره — ز بیم تیر تو بر قول من دلیل شهاب
در مصیبت خصم از تیغ تست چرا — چو او بجسته خصمان تو شوند مصاب
هزار بار ز دست تو آن مبارک — ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
بسا تنا که چو قارون فرو شود بزمین — بدان گهی که تو شمشیر برکشی ز قراب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر — چنان طپید که طپد گوی گرد بر طبطاب
ز یوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ — ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
ایا طریق خرد باز دیده از هر روی — ایا فنون جهان بر رسیده از هر باب
شرف کند بتو علم و بنازد از تو ادب — از انکه مایه علمی و قبلهٔ آداب
مخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو — به از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
خدایگانا شاهنشها خداوندا — یکی حدیث نیوش از رهی برای صواب
زمن بشکر تو فضلت همی سؤال کند — سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب
نقد ز خدمت باشم جواب شکر مرا — فزون ز خدمت من دادی ای امیر ثواب

سخاوت تو دکر دار آنکه چوب تو کرد	چو کوه روی بیابان مرز و نیاز حجاب
چو تشنه کشته و کم بوده مردمی بودم	بطمع آب دوان کرم گاه سوی سراب
بر التفصل تو آب داد و راه نمود	بوستانی خوشتر ز روز کار شباب
همیشه تا بتوان یافتن ز علم بعلم نجوم	مکان سیر کواکب بحکم اسطرلاب
جهان بحکم تو داراد و در همایون تو آباد	محول الاحوال و مسبب الاسباب
خجسته بادت و فرخنده مهرگان و بتو	دل برادرش دو دل عدوت کباب
چنانکه هرگز تا بوده نتافته	بهیچ حالی روی از جهار چیز متاب
ز طاعت یزدان و محبت سلطان	ز مصحف قرآن و زیارت محراب

باغ دیبا رخ پرند سلب	لاغی گشت لعبتکش عجب
که دهد آب را ز گل خلعت	گاهی از آب لاله را مرکب
که بهشتی تو و پرار حو را میشود	که سپهری شود پر از کوکب
سپرم سبز بر فکنده بلند	شاخ او کرده بستدین سحب
بوستان گشت چون ستبرق سبز	آسمان گشت چون کبود قصب
حسد آید همی ز بس گلها	آسمان را ز بوستان هر شب
آب هر یک صندل سوده است	خاک همبوی عنبر اشهب
سبزه گشت از در سماع و شراب	روز گشت از در نشاط و طرب
هر گلی را شاخ گلبن بر	زند گامهاست با هزار شعب
بلبلان گوئی خطیبانند بلند بر ما	بر درختان همی کنند خطب

باز بر ما وزید باد شمال	آن شمال خجسته پی مرحب
بوستان شکفته پنداری	دارد از خلعت امیر سلب
میر یوسف برادر سلطان	بهر علم و دستگیر ادب
جود را عنصر است و قت دهش	عفو را جوهر است گاه غضب
خشم او بر نتابدی دریا	گر برو حلم نیستی اغلب
وقت فخر و شرف سخاوت و جود	بدل و دست او کنند نسب
از کف او چنان همی آسد بجل	که تن آسان و تن درستی از تب
زانکه هر یک رهی دشمن اوست	ننهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بدهد و نخواهد شکر	این صواب است و آن دگر معجب
ای ترا مردمی شریعت و کیش	ای ترا جود وقت و مذهب
زر چو کاه است و دست راد تو باد	پیشگاه خزانه تو مهب
خلق را برتر است از دهش تو	نیست چیزی پس از دهش رتب
هر کرا درگاه خدمت تست	پس عجب نیست گر بود معجب
با همه مهتران یکی است بکسب	هر که او را بر خدمت تو نبود نسب
از پی خدمت مبارک تو	مهتران کهتری کنند طلب
مر ترا معجز تنهای قوی است	زیر شمشیر تیر و زیر تبر قصب
روز هیجا که بر گشته ز نیام	خنجری چون زبانه لهب
نشناسد ز بس طپیدن مریخ	که حمل برج اوست یا عقرب
هر کجا جنگ ساختی برخوان	بتوان راند زورق و زورب

۹

هر که با تو بجنگ گشت دچار — بالغم زد او یکی سه مهرب
دشمنت هر کجا نگاه کند — یا نهان جای اوست یا مهرب
مسکن دشمن تو بود و بود — هر زمینی که او نروید حب
ای بآزاده که و ننگ خوئی — نه عجم دیده چون تو نه عرب
انچه تو کرده باندکی سال — اندر اخبار خوانده هست و هب
بارکردی تیغ روز شکار — کرکرا شاخ و استخوان و عصب
جز تو نگرفت کرکرا بکمند — ای ترا شیر کرک گیر لقب
بس مبارز که زیر گرز تو کرد — پشت چون پشت مردم احدب
تا بود سیستان برابر بست — تا بود کش برابر نخشب
تا به بحر اندرست وال و نهنگ — تا بگردون برست راس و ذنب
شاد مانه زی و تن آسان باش — بعد و رنج باز دار و تعب
سال امسال تو زیاد جود — روز امروز تو زدی اطیب
بت چگلا — می ستان از کف بتان چگل — لاله رخسار و یاسمین غبغب
انکه زلفش چو خوشه عنب است — لبش از رنک و گونه همچو عنب
دایم از مطربان خویش بزم — غزل شاعران خویش طلب
شاعرانت چو رودکی و شهید — مطربانت چو سرکش و سرکب

روزه از خیمه ما دوش مرشد بشتاب — عید فرخنده فراز آمد با حکم و کتاب
قوم را گفتم چو بید شما بانه بسید ۲ خوان — همه گفتند صواب است صواب است صواب
قوم را گفتم چوبید شمایان به ... بسید ۴

چه توان کرد اگر روزه زما روی بتافت — نتوان گفت مر اورا که زما روی متاب
چه شود گر برود کو برود نیک خرام — رفتن او بر باند همه کان را ز عذاب
روزه آزادی تن جوید اورا چکنم — چو ایران نتوان بست مر اورا بطناب
عید بر بامی آمده همی عرض کند — روزه تا همچو بخیلان بتر جسم دهد آب
مغز نان روزه بپوسید و بتر کرد و بسوخت — بو که بازیر همی راست کند رود و رباب
بر چنک همی برکشد ابریشم چنک — باد این عید گرامی و سماع مرناب
هر دو چون ساخته گردند بر میر شوند — و زبر میر شتابنده بر بار شتاب
میر یوسف عضد الدوله یار دو دین — لشکر آرای شه شرق و خداوند رکاب
انکه صد فضل فزون دارد هرگز یکی — خویشتن را نستوده است و نکرده است عجاب
خویشتن را چو ستاید چو ستوده است بفضل — چه نیاز است بسیه موی جوان از خضاب
از همه شاهان اورا بهم آمد بجهان — شرف دست هنر بار شرف دست کتاب
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران — سخنش را بتکلف نتوان داد جواب
گر سخن گوید تو گوش همیدار بدو — تا سخنهای شنوی پاکتر از در خوشاب
سخن نیکو را با سخن او رقیاس — همچنان باشد چون کرد به نزدیک سحاب
گر سخن گوید آب سخن ما برود ۵ — بشود نور ستاره چو برآید مهتاب
در رسیده است بعلم و برسیده بسخن — پیش بینیش باندیشه رود اندر باب
هر که گوید بلک عالم معلوم شود — کاندر ین لفظ مخاطب را با اوست خطاب
گر سز اوار هوا کام هوا باید و بس — انچه او باید مخلوق ندیده است بخواب
هنر انجاست کجا بازوی او باشد — بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب

گریه بر روی چو جان زر زرد شد از درد جگر رو [illegible]
[illegible]

همه خواهند که باشند چنو بنده ... بیت ...

چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت — آن بزرگی که همی جست بمردی سهراب
برباید برضای ملک از خنگ ملوک — ملک دیرینه چو مرغ زده در چنگ عقاب
نیک بختا آن که ملک پسر دین بود کزاو — پسران خواست چنین پیش و اندر عقب
بچنین پادشه ایمن بچو مین خلقان — نام او زنده بود دایم تا روز حساب
تا همی زیر فلک خانه آباد بود — کنند افلاک بر شده این خانه خراب
دولت سیر قوی باد و تن سیر قوی — بر کف سیر می سرخ چو یاقوت مذاب
شادمان باد بدین عید و بدان روزه که داشت — وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب — همیدوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشت ز هجران و زرد گشت ز غم — نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید — نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
فرو نشست بر آفتاب روشن و بست — بروی روشن او همچو تیر چشم بشب
چو ماه دلشده با آفتاب روشن بهی — گذار کرد بدین در همی دو روز و دو شب
ستارگان همه آگه شدند ماه خجل — ز عشق هر که خجل شد از او مدار عجب
بر آسمان شب دوشین نماز شام نگاه — فرو کشید بر ابروی آن کبود قصب
اگر بعید شد از آفتاب و ماه رواست — بعید گشتن او تازه گشت ماه عرب
بدین طرب همه شب دوش تا سپیده دم — همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
نماز شام همه نیکوان بعید شدند — طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
بنفشه زلف من اندر میان کفتی ازدر گه — چو ماه بود و در نیکوان همه کوکب

سیدامرجب

ز دور هر که مرا دور بدید پر دو جوان — بخوبی لقبی گفت امیر سید حب
بعید گشت نیکنام و بار گشت ز عید — نهاد خلق مرا و را هزار گونه لقب
هوا هزار فزون است مر مرا دو هوا — وز آن دو و زندانم شدن بتنبیح
هوای صحبت آن ماه روی غالیه موی — هوای خدمت الخواجه بزرگ نسب
جلیل عبد الرزاق احمد الحمد برش — ز جان عزیزتر ندای علم و ای ادب
امید خدمت الخواجه پشت راست کند — هر آنکسی که مرا در زمانه کرد ادب
کمینه مرغی که زباغ او بدشت شود — ز روی باغ بمنقار بر کشد مخلب
بروز معرکه با دشمن خدای علی — بدو الفقار نکرد آنچه او کند بغضب
کسیکه علم عبارت کند سجود کند — ز حس صاحبه او شیر او روان و ذهب
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود — حلال کرد باز حرام کرده رب
ستارگان همه خوانند نام او که بوند — نه زیر مرکب او بر کواکب و ثقب
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود — مراد او را از آتش لگام و لبب
ز بیم جود ش بخل از جهان هزیمت کرد — هر همتی را افسون ز نند گشت هرب
عطا فزون شدی آنکه گرو شدی نومید — گناه پیش کند عفو چون گرفت غضب
بزرگوار عطاهای او طلبا ... — همی کشند بر او هر کجا رسید خطب
کذر نیاید بر گوهر جود او خورشید — اگر زمانه بدو اندر فکند ریب
ای سپهر برین مرکب تو اسپیدان — چنانکه نجم زحل دست بر شتر غرب
همی لفان تر اثر سپهر تا نر بیند — برون نیاید هر گز ستاره ان ز ذنب
اگر همی لف تو رز نشانند اندر باغ — بوقت بار عنابر دهد بجای عنب

بدان زمین که بداندیش تو گذشته بود   عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب
کلاه داری و دلداری و دلداری فر   برین سه بوده همی فخر مهتران اغلب
بر آسمان بر منی ز قدر و این عجب است   عجبتر آنکه بدین قدر نیستی معجب
تو بحر جودی خلق تو عنبر و شگفت   از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب
چنانکه گر بحلب مجلس تو ساز کنند   ز رشک رشته شود خاک بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع   بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد   موافق تو براحت عدو ز تو بکرب
خجسته بادت عید و چو عید باد مدام   همیشه روز و شب تو ز نکبه کراب

ای ملک گیتی گیتی تراست   حکم تو بر هر چه تو گویی رواست
درخور تو باشد و کردار تو   هر چه درین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده اند   نام چنین باید با فعل راست
طاعت او دین تو است از آنکه هست   معتقد و پاکدل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید   کافر گردد اگر از اولیاست
از پی کم کردن بدمذهبان   در دل تو روز و شب الله اشتهاست
سال و مه اندر سفری خسروا   خوابگه و جای تو مهد صباست
ایزد کام تو بحاصل کناد   ما رهیان را شب و روز این دعاست
تا سر آن جو کیابد روی   کایشان گویند جهان [illegible]ست
گرد سپاه تو کی بگذرد   چشم مسلمانان آن توتیاست

هر که وفادار تو باشد بطبع   هر چه امید است مر او را وفاست
و انکه وفادار نباشد با تو بدل   تا دل فرزندان با او دوتاست
گرچه حریصی تو بجنگ ملوک   ور چه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ تو روی ملکان دیده است   طاقت پیکار تو آری گراست
هر که نه بگریزد و شوخی کند   مستحق هر بدی و هر بلاست
میر ری از بهر تو کم کرده راه   ور چه بهر گوشه رهی رهنماست
بر در تو راه گریزش نیست   آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود   گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد و ناسپاسی کرد   کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگماشت ترا تا بتو   نعمت او کم شد و دولت بکاست
هیچ کس راز تو بد نامده است   گو نه بدان و نه بتر زان بتراست
حق خدا نیست شه جهان تو   حق تو دور از قدر و از قضاست
بسته ایزد بود از فعل خویش   هر که به بند تو ملک مبتلاست
ملک ری از قرمطیان بستدی   میل تو اکنون بمنا و صفاست
آنچه بری کردی هرگز که کرد   با همه شاهان که توانست خواست
لاف زنانی اگر دی بدست   کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما   کوشش ما بر دل و بازو گواست
روز مصاف و گه ناموس و ننگ   هر یکی از ما چو یکی اژدهاست
هر که با قصد کند پیش ما   زود جهد ور عمر او باخطاست

١٢ این دندان که کند هرکه هست | آنچه بدانند اندر ما را رضاست
این همه گفتند ولیکن کنون | گفته و ناگفته‌شان هباست
حاجب تو چون بدر ری رسید | هیچکس از خار رنیارست خواست
همچو زنان‌شان بگرفتی همه | شتلم‌شان اکنون کجاست
آنکه سقط گفت همی بر ملا | اکنون از خون جگر او طلاست
دار فرو بردی تا سی دوست | گفتی کاین درخور خوی شماست
هرکه از ایشان بهوا کار کرد | بر سر چوبی خشک اندر هواست
بسکه ببینند و بگویند کین | دار فلان مهتر و بهمان کیاست
این را خانه بفلان معدن است | وانرا اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی با تو نیارد بچخید | گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیک تو | از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا | زانکه همه گیتی چون ری تراست
گرچه نخواهد دل تو آن گست | هرچه بر از خاک فرو دار سماست
دانم و از رای تو آگه شدم | کین ز تو انگر دلی و ارسخاست
هیچ ملک نیست در ایام تو | کان ملکی بر تو بر او ر عطاست
خانهٔ بید بنیان گیری همه | راست خوی تو چو خوی انبیاست
تو چو سلیمانی و ری چون سباست | حاجب تو آصف بن برخیاست
نه نه این لفظ نباید درست | معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تختی ز سبا برگرفت | بعجزه دولت | او ملکی کورا صد چون سباست

معجزه دولت نیست او و باز | دولت او معجزهٔ مصطفاست
دولت و اقبال بقای تو باد | چندان کاین چرخ و فلک را بقاست
کم باد از روی زمین آنکسی | کورا همسر تو زروی ریاست

ای خوی تو ستوده تو چنین خوی نوراست | دایم بر تو فضل و بازادگی رواست
از کشش تو شاه بهر جای بهست است | در بخشش تو باز بهر خانه نواست
قصری ترا ای که تنها بدید | آنرا که از ستاره برون شد چه منتهاست
چوگان زد درش در با بندگان خویش | چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا رواست
کو ترا ستاره شرف داره مسیر | کانجا که جای مرتبت عز و کبریاست
گر اختیار ما بود انجا رجای ماست | آنجاگاه بودن ماند بدست ماست
کمتر تو بر ستاره شرف دارد ای اجل | کوی به از ستاره بجز مر ترا کراست
این جاه و این شرف بتو افزود لیکن تو | تو آگهی و این سخن بنده براست
پیدا بود که کهتر ترا تا کجاست قدر | پیدا بود که کهتر ترا تا کجا بهاست
کوئی بخدمت تو بدینجا که رسید | گو را بر آسمان بخن فتاد و نام خواست
گر ما که بندگان تو باشیم بگذریم | از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
انکس که بندهٔ تو شد اش بنده نیست | انکس که بندهٔ تو شد او شاه پادشاست
ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش | امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
مهمان تو بکلنج تو برجی کمان برد | گوید که از خدای بر این شرف عطاست
چون بنگرد بزرگی ببیند بدست چپ | چون بنگرد سعادت ببیند بدست راست

سمی بزرگ ستاره و نیایش ... گویند که وعده و ... زمین و ...

تا این هوا از روی تو شاد و چنین خوش است | تا این هوای بارگه شاه خرم و خوش است
اندر جهان تو باشی و بد زین زبان خلق | کین عادت از ملوک جهان عادت شماست

گر چین تو بت پرست است ای ترک نگار است | هر روز زین پرستش تو عیدی و بهار است
در چین تو بچین کرده نقاشان نقش است | نقاش بلا نقش کی کرده نگار است
کوچک دهن تو که ز پیچاده نگینی است | باریک میان تو که از کتان تار است
روی تو مرا روز و شب اندوه گسار است | شاید که پس از شادی اندوه گسار است
بر ماه ترا دو گل سیراب شکفته است | در هر دلی از دیدن آن دو گل خار است
تو بد خدای همه خوبان حصاری | در عشق تو هر روز مرا تازه خمار است
از بهر یک بوسه که مرا از تو وظیفه است | هر روز مرا با تو دگرگونه شمار است
یک بوسه مرا با تو وظیفه است و لیکن | آگاه نه از کس هر بوسه کنار است
ای من رهی آن چهره گلگون تو گویی | در بزم امیر الامرا تازه نگار است
یوسف پسر ناصر دین آنکه مر او را | برکردن هر زایرش از بخت یار است
از بخشش او در کف هر زایر گنجست | در هیبت او در دل هر خصم ماری است
در بزم درم بارد و دینار فشانی است | در رزم مبارز شکرد و شیر شکار است
در چاکر داری و سخاوت ستوده است | او سخت سخی مهتر و چاکر داری است
هر در که او بود هر روز بخت است | بیچد ست او رفیق هر گامی غاری است
ای بار خدایی که ز دریای کف تو | دریای محیط ارچه بزرگیست کنار است
جیحون بر یک دست تو انباشته گنج است، آنکه برد | سیحون بر دست دگرت خشک ستان است

چتر سپه و رایت تو پشت فکنده | در هند بهر جای که حصنی و حصاری است
از تیر تو در باره هر حصن رخنه است | ور خشت تو اندر سر هر کوه غار است
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را | از آهن و از روی برآورده حصار است
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن | هر چشم یکی چشمه و هر موی یکی مار است
بدخواه تو چون باز به بیند بهراسد | پندارد کان از پی او خنجر دار است
در خاری بیند در دشت بترسد | گوید مگر آن خار خدنگ تو سوار است
در دره به چشم آید آن آسیمه بماند | گوید مگر آن از تک اسب تو غبار است
در هر سخنی زان تو علمی و سخایی است | در هر غضبی زان تو حلمی و وقار است
کوهی که بر او زلزله درفشد او را | از حلم تو بگذرد سکون و قرار است
ای نیزه تو همچو درختی که مر او را | در هر کره‌ای از دل بدخواه تو بار است
هنگام خزان است و خزان ابر بلا + | تو نو ز رسیده زر زین هر جای بهار است
تو نو زر غنی از زین هر جای بهار است
بنموده همه راز دل خویش جهان را | چون ساده دلان هرچه بباغ اندر بار است
بر دست حنا بسته نهد پای بهر گام | هر کس که تماشا که او زیر چنار است
و ز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد | غم را مگر اندر دل او راه گذار است
هر برگی از او گونه رخسار نژند است | هر شاخ از او گونه انگشت نزار است
نرگس تهی گشت اما که مر او را | در باغ نه رنگش و نه گونه نگار است
نار است
آن آمدن بار نگه کن که امروز | گوئی ز لبلبکان پراکنده قطار است
ای آنکه مرا در که تو خوشتر جای است | وی آنکه مرا خدمت تو برتر کار است
تا در بر هر مستی پیوسته بلندی است | تا در پس هر لیلی آینده نهار است

باد دولت فرخنده همی باشی همه سال / کین دولت فرخنده ترا فرخ یار است
بگذار حق جهر است که مه و مهر / نزدیک تو از بخت تو پیغام گذار است

ای وعدهٔ تو چون سر زلفین تو نه راست / آن وعدهای خوش که همی کردهٔ کجاست
جز دشمنان گرانه گرفتی ز دوستی / تا فی دشمنان من اندر تو گفت راست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب / اکنون همه امروز ترا پیشه خود جفاست
من در تو بستم و بتو بسر کردم از جهان / وندر جهان ز من همی دیدن تو خطاست
گفتی ترا از من نرسد غم نه این غم است / گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با این همه جفا که دلم را نموده / همی بر تو شیفته است ندانم چنین چراست
صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر / کو را بکدخدای جهان از جهان هواست
خواجه بزرگ شمس کفات احمد حسن / کاحسان او ز نعمت او دستگیر ماست
آن معطی که روز روشن از بهر نام نیک / در پرورش مروت و در دادن عطاست
از فضلهای حسبه سیدی سخا کم است / هر چند برترین همه فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان / این فضل و این مروت و این نعمت آشناست
ای خواجگان دولت سلطان بهر محل / او را دعا کنید که او درخور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید / از بهر آنکه دولت او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان / شور و بلا ز جای نیارد بپای خاست
آنجا که اوست راحت و آرام عالم است / وانجا که نیست او همه شور و همه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامت است / وندر بقاش دولت اسلام را بقاست

از جیحونی

هر چند کس بسر نشود پیش هیچکس / پیشش بسر شوید و مگویید این خطاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود / او را کنید خدمت نیکو که او سزاست
او را شما بچشم وزارت نگه کنید / او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ / این حشمت و وزارت او حشمت خداست
او را که اوست ندانم همی ستود / از چند سال باز دل من همه درین عناست
در فضل و در کفایت او چیز نیست کم / این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
فرخ پی است بر ملک و بر همه جهان / وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست / ورنه دل زمانه بشورید و غم بلاست
بر ملک و خانهٔ تو ملک شفقتی نمود / گر شفقتی نمود مر او را ملک رواست
آنرا که همی کند اندر هوای شاه (ادهمی بود) / این نعمت و کرامت و این نیکوی جزاست
دایم صلاح خواجه هوای پادشاه را / کندر هوای شاه دل خواجه چنین هواست
با دوستان شاه جهان خواجه یکدل است / با دشمنان او همه ساله دشمن دوتاست
بر چشم دشمنانش چنین نوک سوزن است / در چشم دوستانش چون سوده توتیاست

من ندانم که عاشقی چه بلاست / هر بلائی که هست جمله مراست
زرد و خمیده گشتم از غم عشق / دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودی که مرا / کاین همه درد و محنتی از دل خاست
دل بود جای عشق چون هم شد / عشق را نیز جایگاه کجاست
دل بی چیز نیست مستطیع / عشق بی پادشاه کام رواست

کردم

برد و برد هرچه بیند و دید   کند و کرد هرچه خواهد و خواست
وای آنکو بدام عشق آویخت   خنک آنکو ز دام عشق برست
عشق برمن در عنا بگشاد   عشق برما سر عذاب و عناست
در جهان سخت‌تر ز آتش عشق   خشم فرزند سید الوزراست
میر ابوالفتح کز فتوت و فضل   در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست
صفتش جهترک ده کفاست   لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست
بسخا نام‌ور تر از دریا   گرچه او را کمینه فضل سخاست
دست اوست ابر دریا دل   ابرش ار گردد نایب دریاست
بخشش او طبیعی گهریست   بخشش دیگران بروی و ریاست
راد مرد کریم و بی‌خلل است   راد و نیکوی و کیل و یکتاست
نیکوی را ثواب اعتقاد است   از خدا و برین رسول گواست
اندکیست این ز فضل او هر چند   کس نگفته است کاندکش چه خطاست
آن خواجه غریب‌تر که از او   خدمتی را هزار گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت را   بر همه کس چو بنگری پیداست
ادبار اش بگرد دولت   دولت خواجه دولت او باست
شعرا را رفیق نعمت کرد   نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منت اوست   هر زبانی بشکر او گویاست   منته
او ز جود و ز فضل تنها نیست   در هنر خویشتن تنها است
طبع او چون هواست روشن و پاک   هرکه با او روشن و پاک بی‌بهانه هواست

هرکه با او بدشمنی کوشد   روز او از قیاس بی‌فرداست
تیغ او برتن مخالف او   از خدای جهان نبشته قضاست
دشمن او از و بجان نبرد   در همه سر بریده چون عنقاست
گرچه آباش سیدان بودند   او بهر فضل سید آباست
دست او را مکن قیاس بابر   که ز روی نهیب این قیاس خطاست
گرچه کشتی ز راه بازره شود   اندرو بیم صاعقه است و بلاست
تا هوا را کش در که و خوشی است   تا زمین را فراخی و پهناست
شاد باد و یافته ز خدای   هرچه او را مراد و کام و هواست
مهرگانش خجسته باد چنان   کو خجسته پی و خجسته لقاست
کاندرین مهرگان فرخ پی   زو مرا نیم موی و نیم قباست

[illegible]

ترک من بر دل من کام روا گشت   از همه ترکان چنین ترک من از در کجاست
مشک با زلف بیاشش نه سیاه است   سرو با قد بلندش نه بلند است
همه با زیدن آنماه بدید ار   همه کوشیدن آن ترک بجور و بجفاست
او سمن سینه و شیرین لب و شیرین سخن است   مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی او را من از ایزد بدعا خواستم   آنچنان روی ز ایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی بر کف او دادم دل   ور بجای دل جان خواهد بدهم جان
۳ ۲ در دلم هیچ کسی دست نیابد بهدی   تا در او مدحت فرزند وزیر الوزراست
۴ ۲ خواجه سید حجاج علی بن الفضل   آنکه از بار خدایان جهان همتاست

١ م اندرین عشق مرا هیچ ملامت مکنید / کز من دلشده این انده و اندیشه مراست

٢ م مردمان گویند این دلشده کیست ببرد / کاین قضا نیست برین سر که ندانم چه قضاست

روز و شب جد که از خانهٔ او همره ماست / سال و مه مجلس او مسکن و جای او باماست

سخنا مرده صد ساله همی زنده کند / این سخا معجز عیسی است همانا عیسی است

همچو بر شاخ درختان اثر ابر بهار / اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست

همچو ما همه از نعمت او بهره وریم / بس چو ما دیگری نعمت او نعمت ماست

مردمی زنده بدو هست و سخا زنده بدو / و بدین هر دو چیز است که او از جهان کام و هواست

سال و مه در طلب نعمت و یار خدمت / روز و شب در سخن رادی و تدبیر عطاست

همه با زندیش از دیدن زوار بود / و اتفاق است او بمثل گوئی زوار گداست

کهتر پیر ابر او خدمت جاه و کرم است / خدمتی را ابر او نعمت بسیار جزاست

خدمت فرخ او باید ورزید امروز / هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست

مرد را خدمت یکروزه آن بار خدا / گرچه مسرف بود و مفرط صدساله نواست

از پی عرض نگهداشتن جاه عریض / خواسته بر دل او خوارتر از خاک کف پاست

چونکه داد تو بود داد رسی دهر عجب است / چونکه حکم تو بود حاکم بی‌داوری برپاست

ضعفا را در همه حالی یار است خدای / یار است بهر وقت که یار ضعفاست

هم ز بهر ضعفا حال خداوند ب... / بپذیرفت و بپیغمبر دو دبیر آورد و دگاست

نامه کرد سوی خواجه سید که بفضل / شغل ایشان کفایت کن کان کار تراست

هم مر این خلق نگهدار و هم مال امیر / کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست

رمضان آمد و دیوان معونت برداد / خلق را گفت برآسائید از ایام شماست

مردمان دانسته اکنون که چون باید خفت / مردمان اکنون دانند که چون باید خاست

لاجرم بر تن و بر جان امیر از همه خلق / روز تا روز بنیکی ز دگرگونه دعاست

گر کسی گوید کانی ترد کامل تر ازو / هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطاست

در جهان با نظر او نه چنین ماند و نه غم / نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست

از حلیمی چو زمین است و برادی چو فلک / از تمامی چو جوان است و ز پاکی چو هواست

تا فلکها را دور است و بروج است و نجوم / تا کواکب را سیر است و فروغ است و ضیاست

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع / نه مه دیگر صیف است و خریف است و شتاست

مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد / که ازو پیشگه و مجلس با فر و بهاست

شادمان باد و نصیبش همه جهان نعمت و ناز / نعمت و نازی کانرا نه زوال و نه فناست

دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد / که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقاست

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست / سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست

با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ / سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست

نه باندازه کند کار و نگویم که مکن / چکنم بس که مرا جان و جهان در بر اوست

از همه خلق دل من سوی او دارد میل / بیهده نیست بس آن گبر که اندر بر اوست

سرو را ماند و آورده گل سوری بار / بینی آن سرو که چندان گل سوری بر اوست

مادرش گفت پسر زایم و سرو و گل زاد / پس مرا این گله و مشغله از مادر اوست

از رخ چون گل بشکفته و بالای چو سرو / خواجه دیده است همانا که رهش بر در اوست

مهتر محتشمان است بحشمت به نژاد / از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست

۱۷

هر که از چاکری خدمت او رنج برد / رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست

چاکری کردن او در شرف از میری آ / ورنه جز خشم همه میران بر چاکر اوست

دشمنی کردن با مرد چنان بی‌خردیست / خرد دشمن او در سخن مضمر اوست

دشمن خواجه به بال و پر مغرور مشو / که هلاک و اجل مورچه بال و پر اوست

هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود / ور مثل سعد فلک‌ها همه از اختر اوست

آتش دان تو خلافش در سوزش تب / که شر چرخ اثیر از تف خاکستر اوست

مهر فرزندی بر خواجه فکندست جهان / اینچنان مادر او نیست که مادندر اوست

دشمن از مهر طمع دارد ازو بیهده کین / کین جهان یاور آنست که او یاور اوست

او کریمیست عطابخش حریفی که مدام / روز خلق بدان دست و دل [illegible] اوست

دل او وقت عطا داد ز تنگیست فراخ / کم نزود روان در طلب معبر اوست

تو آن کف که در دریای دمان زاد گرانست / نتوان گفت که دریای دگر چون در اوست

از کریمی بر او سیر شود هرگز نه / این سرشتیست که در خلقت و در گوهر اوست

گر بکف گیرد ساغر بکف خوش آید زر / آن خروش از کف او ناید کز ساغر اوست

هر چه در گیتی از معنی خواهنده گیست / نام او با صلت نیکو در دفتر اوست

این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست / خنک آنکس که ورا خوی پیغمبر اوست

سببی باید تا فخر توان کرد بدان / رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست

مجبری باید بر منظر پاکیزه گوا / مجبری در خور منظر بجهان منظر اوست

همه خوب و نکو بود او را ز خدای / وین رهی را که ستایشگر و خنیاگر اوست

عید او فرخ و او شاد و فرخنده گی همی تا که ستاده همی اندر کف و که در سر اوست

۲۱

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد / جهان جز ملکش آباد آن و جز بخشش جهان باشد

جهان باشد جهان همواره تا شاه اندر او باشد / از یرا کو فرشته است و فرشته در جنان باشد

بهار از عادت خویش همانا نیست دارد / که اید ان همی کشاده و دلبند برود ان باشد

بهار امسال پنداری که از پیش برون آید / که خوب آید چنان جز مهر یکدل و دو زبان باشد

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوار هستی / لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد

کنون کوه و بیابان پر آب از عود و تر باشد / کنون شاخ درختان را لباس پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو بر نو راه خوان گردد / چرای آهوان اکنون [illegible] در گلستان باشد

بگاهان هزار آواز گلبن ناله برگیرد / چو بلبل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر جنبنده بنماید / هر آنچه اندر دل پرخون او راز نهان باشد

خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم / همه آن باد کو را جان فزود شادمان باشد

شه لشکر شکن محمود لشکر گیر کز هیبش / رخ اعدای دین او برنگ زعفران باشد

همه شاهان بزرگ زو همی جویند او نزد / از بن باشد که دایم بر هوا کامران باشد

کسی کز طاعت او سر بپیچد خیره بی [illegible] باشد / کسی کز خدمتش با بهره باشد پرنیان باشد

برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین / کی تیغش زخم حلقها چون ارغوان باشد

بجز دریا نخواندی کس کف دریا مثالش را / اگر نه بهر آن بودی که دریا را کران باشد

همانا دست او جان گوهربار است و رادی تن / بلی رادی باو زنده است و او زنده بجان باشد

اگر بر چیز بخشیدن بخشنده شان بودی / نبینی هیچ دیناری کز او بی‌نشان باشد

چهارم آسمان گوئی زر آیش نسبتی دارد / که خورشید درخشان بر چهارم آسمان باشد

دل

۱۸

گران کوه از گران حلمش پدید آید و گر نه   چرا مانند حلم او گران سنگش گران باشد
بنازد گوهر پولاد بر هر کو هر وز سید   بدان مغفر که از پولاد بر محشر سنان باشد
دلیر چون زروی او ببیند فروزان روی   و گر چه زین جهان تا آن جهانش گریزان باشد
عدو چون تیغ او ببیند بجان او راید   اگر چه چشمه حیوان عدو را در دهان باشد
خدنگش تیر بو بیکی که از رفتن نیاساید   ولیکن منزلش باشد اندر استخوان باشد
عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمان دل   بسوزد اندر آتش هر او را در میان باشد
دل اعدای او سنگست از آن اندر آتش   نبینی کاتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد
دل اعدا آتش از آن آتش که دارد سوخته   ولیکن سنگ از آن آتش که دارد در زیان باشد
نباید جست مهر کسی را کو خرد باشد   نباید خواند جز مدحش کسی را کو زبان باشد
اگر چه شاعر استاد روان آسا سخن گوید   جز اندر مدحت او آن سخنها پروان باشد
سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد   گل آن بوینده تر باشد که اندر گلستان باشد
مدیحش گوهرست و طبع مداحان او کان   گرامی گوهر آن باشد که او را طبع کان باشد
ندیدست اندر اخبار ملوک او را اگر کس   که کورا حدیث از خسروان باستان باشد
نه هر کس کو بملک اندر مکین باشد ملک باشد   نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد
ملک باید که اندر معرکه لشکر شکن باشد   ملک باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد
ملک باید که چون محمود باشد در که دعوی   همه کردار او معنی و برهان و بیان باشد
شکار گرگ جز محمود کس کردست لا والله   جز او را با چنان حیوان گراز و روتوان باشد
نگردار درخت سوخته شاخی ببینی بر   سیاه و سخت چونان چون ملخ پهلوان باشد
بسیلی ماند از مرسل پاشکک و سرین باشد از دمی   بکوهی ماند از هر کوه را جان و روان باشد

ز دشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد   بخصم اندر رسد گر خصم او با دوران باشد
~~چگونه هول چون فیل بالا در زمینی چلی~~   ~~کجا پیل از زبان زو با جهان تا جهان باشد~~
تن بر پوست چون ماهی در ابر ستوان دارد   که دید آن جانور کو را از تن بر ستوان باشد
بیک روز اندرون سر گرگ بگرفت و بکیرا   بزین آورد این آن دگر کدامین داستان باشد
غلامانرا بگرگان بر نشاند و کس خبر دارد   غلامانی گزان گرگان وحشی زیر ران باشد
بد اندیش ور از تیغ او آن رستخیز آید   که فرد ابر دلیل محشر بر فوقش عیان باشد
ز جنگ پادشاه و جنگ پای پیلانام که گوید   کسی گر جنگ او را کمینه جنگ خان باشد
چنان چون میزبان باشد همیشه خلق را جودش   همیشه فتح را شمشیر و تیرش میزبان باشد
حصاری کاندر او مر خصم را سنگ گران دیدی   بو بر آنی و پستی چون حصار بستان باشد
عجب دارم زانکس کو نه محمودی بود زیرا   که محمود آنکسی باشد که از محمودیان باشد
هر آنکس کو نه محمودیست مذمومی بود بیشک   که باشد آنکه زین جمله تواند بودن آن باشد
همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد   ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد
همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد   امین ملت تازی زبهر بد در امان باشد
همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد   یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

۱۹

نگاری دارم ار لعلش همه انس دارد | در زلف هم از رخ جهان ... دارد
رخ از روی جهان را ... ... دارد | در زلف ... ها را راه آن ... دارم

همی ... ... جهان جهان | همی ... ... جهان
هر ... حسن ... بازار | هر ... حسن ... ...

۳۲

عجب دارم ز هر کس کو نه محمودی بود زیرا | که محمود آن کسی باشد که از محمود ... باشد
هر آن کس کو نه محمودست بر سوی بود ... | که با شاه ... این جمله تواند بود آن ... شد
همی با جادوان را نام ... ... باشد | ملک محمود را شاهی و شادی ... ... باشد
همی با خلق را ... ... خبر باشد | ... ... باشد
همی تا در جهان از دولت ... ... باشد | همی از دولت ... خواهد ... باشد

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد | بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای | حصارهای قوی برگشاد و لاد ز لاد
هزار بتکده کنده قوی‌تر از هرمان | دو دولت ... تهی کرده ... ...
که از ... کرد ... ... م | سپه گذشته از آنجای ... فرستاد
گذشته باشد آنجا که ... ابر | رسید با سپه آنجا که ... باد
ز ملک و ملکت چندین ... ... | ز گنج بتکده سومنات ... داد
کنون دو چشم نهاده است روز و شب که ... | بفتح نامه خسرو خلیفه بغداد
خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی | گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد
خبر دارد کامشاه شهریار جهان | بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد
بقاش باد که از تیغ او ببازوی اوست | بنای کفر خراب و بنای دین آباد
ز بهر قوت دین با ولایت ... | هزار بار به تن رنج کش تر از فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد | همی ندانم کاین تن تن است یا فولاد
برابر یکی از معجزات موسی بود | در آب دریا لشکر کشیدن شه راد
شه عجم را چون معجزه ... ... | پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
جز از کرامت ... ... | چنان که بر دل تو ... ... باد

بدو نهاد شد احسان و بو جهان جهند   درین مراد به محمود سزا اهستا د
ره زورها گذشت و آب دریا را   چو آب جیحون بیقدر کرد خسرو راد
در آن زمان شنیدم ز دریای بیکران بگذشت   بسی میان بیابان بیکرانه … د
نه سرنا بود آنکه پیش آمد …   نه رهبری بود آنجا نه رهبری استاد
بانه خیره وادی شه کرد و بانجد گفت   گر این ره آید فردا بدین سپه بیداد
چنین نموده ملک را که ره ز دشت بگذشت   برفت سوی چپ و گفت هرچه بادا باد
درین نگر مقدار یک دو میل براند   زرفته باز پشیمان شد و فرو استاد
ز دشت راست یکی روشنی پدید آمد   چنانکه هر که از آن روشنی نشانی داد
همان بیابان زان روشنائی که شد   چو جون آذر خود داد داد از خرد داد
برفت از دم آن روشنی از پی آن   به جستجوی سواران جلد لشکر … د
بجهد و حیله در آن روشنی همی برسید   سوار جلد بر آب جوان تازی زاد
ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش   که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد   دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
گرامی به بود پیش از این او اطلاق را   چنین کرامت باشد نهفته … د
همه کرامت از ایزد همی رسید او … ی   بدان زمان که کلیم ایست نابود نژاد
نگر کنون که چون کیقباد با چو جمشید است   حدیث او دگر است از حدیث جم و قباد
چو زود حدیث کنی از جهان حدیث کنی   خطا بود که کنی کس نکو … د
همیشه تا نه بود … ن چو سیسنبر   چنانکه تا نبود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل آب گیرد و لاله لعل   پدید باشد خیری و سوسن آزاد
بماند دولت محمود شهریار جها … ن   بشهریاری و شادی و خسروی بنیاد
سپهر باد و پیوسته تازه روی بطبع   چنانکه مادر دختر پرست باد او … د

… خاد

بهار آزاد

بهار تازه برآورد فرخنده باد و … او   زمانه زاد و جهان را بهار تازه مباد

چندانکه جهان است ملک شاه جهان باد   با دولت پاینده و با بخت جوان باد
تا بود ملک شهره و شهرستان بود … ه   همواره جهان شهره و شهرستان باد
چو نامه از او عالی از قضا ناشد   جان و تن او در همه حر ما … باد
شاهان جهان را ز نهیبش تن و جان نیست   جان و تن شاهان فدی آن تن و جان باد
وان کز تن او هر فرلی خواهد …   در حسرت اندیشه چو … بکمان باد
تا خواسته با قارون در خاک نهان است   بدخواه و بداندیش تو در خاک نهان باد
او را که کهن جستن از تیر و کمان خواست   بیرون شدن از کیسه او تیر و کمان باد
در کیسه او کیسه گذاران جهان را   آنگاه همه سود پرستند زیان باد
وانکس که بنا شد بجهد خواری او شاد   مقهور ز دوران سالار شد دو جهان باد
دشتش برسانیدن از زر و ضمان شد   بخشش همه خوب و بکشش خمان باد
هر کار که کرده است شنوده چو ناشنس   هر کار که زین پس بکند بر جهان باد
وانگه که نه دردی بغزود بجز از غزد   با دولت و با لشکر انبوه و گران باد
از دولت او هر چه گمان بود یقین شد   در خوان حسام آنچه یقین است گمان باد
وانکس که زبان کرد به بدگفتن او تیز   در روزت اجل خنجر بت ز تخت زبان باد
اندر سر شاه چو بدشاید بگفتن   بدگوی و بداندیش که کاکش مهان باد
دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد   وانکس که بدو شاد بود شاد روان باد
در خانه بدخواه … …   هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد
وانکس که هزیمت شد از این خسرو جان برد   چون از غم جان رسته شد اندر غم آن باد
تا در تن و بازوی کسی زور و توان است   اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد

بجویند ده

۳۵

چون گنج گران بخت شاه مهرشش ... را   ثنایش باندازه و بیچه دگران باد
هر شاه که یک روز جهان بخشد بقا ... ی   در خدمت فرخنده او بسته میان باد
امروز جهان دارد و جهاندار جهان اوست   همواره جهان دارد و جهاندار جهان باد
از مشرق تا مغرب ایشان به همه جا ... ی   که شاه بزرگ و ... شاه ... ن باد
هر ماه بتدبیر عمل شاهی و شاها ... ن   زیر سم ... لون باد و ستا ... ن باد
تا پادشهان صدر که آراید ... او را   هرگاه شهی ... در صدر مکان باد
از هیبت او روز بداندیش چو شب شد   نور روز ... از این ... باد
آن تیغ و سنان را که بود حربه کند شا ...   چرخ و فلک و دولت منصور ... باد
هر ساعتی ... دل و در خانه کف ...   در دور ... باد
آراستن دین همه از تیغ و سنان ...   برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
دارا که نخواهد که در این خانه بود ملک   اندر ره ملک نه خوان باد ... باد
جنگش همه با کافر و دشمن دین ...   ... همراه ... باد
در دور ... ملک ... او را   چندانکه بخواهد ز خداوند جهان ... باد
هر ساعت ... خسروی ... د   ... آینده ... باد
ماه رمضان بود بد و فرخ و میمو ... ن   شوال به از فرخ و میمون رمضان باد
او را همه آن باد که او خواهد ... دایم   وان چیز که بدخواه تو خواهند ... باد

خسروی خواست ... د   خلق همی خوردن او کشت شا ... د
خوبی و شادی ... بو ... د   خوبی و شادی را داد ... د
ماه دل افروز قدح پیش ... برد   سرو خواننده پا ... د
از طرب و خوبی و ... یک   شاه قدح بسته ... کف ... د

درخشنده

شادی می خوردن ... د   شاد خور ای شه ... د   ۳۶
از تو همی خوردن پایند ... ر   وز تو ... پایند ... د
خلق ... باره از او شاکر ... ند   زان دل بخشنده و زان دست ... د
شیر ... شیر ... دل   خسروی ... خسرو ... د
هر شه ... خلق چون تو ... م   ... بجهان ... د
چون تو که باشد بجهان اندرون   چون تو ملک زاده ... د
... از تو ... چشم   خلق ... ملک ... د
روز مبارک ... که ... و   از تو ملک ... د
تا تو بشاهی ... شها   ... از تو بجهان ... د
جز تو ملک ... بملک   جز تو ملک ... د
دیدن تو در دل ... ه   از طرب و شادی ... د
شاد زیادی ز تن و جان خویش   وانکه بتو شاد ... د
بر در تو صد ملک و صد وزیر   ... د

ای همه ساله ز خوی تو دل سلطان شاد   دل سلطان همه ساله ز خوی تو شادان باد
با ... خرد هر که از تو ... علم   با عمر خرد هر ... داد
زانکه استاد تو اندر همه کاری ...   چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد
گیتی از نعمت ... تو ... تو   کار ویران شده ... آباد
... از بخشش ... تو   ... بغداد
لعبتان دارم ... رودی   ... زاد
همه ... دارم ... کف ... تو   بس ... کف ... داد

۶۷ تتمه
۶۶

روزی از شاه و بزرگی به زر و تاج و قدم   از فتح خواهم کردن این مرد خود این داد
می قبا رفته از بد ادب خواسته ام   وین سخن نه زی پدر و پیر کرده ام یاد
نه همی گویم چیزی کز آن خلق بکند   نه همی گویم زین نه گمان کس بنهاد
پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان   دل مردمان کرده است بدین منشور شاد
تو همان کن که پدر کرد که جای تو را جاودانی بود   آنچه داده است مرا زود به بزرگی برباد

هر روز مرا عشق نگاری به در آید   در باز کنم تا که گستاخ در آید
در در بدو سه قفل گران سنگ ببندم   ره جوید و چون مورچه از خاک بر آید
در شب کنم از خانه بجای دگر آرم   از شب کند از رخنه بجای دگر آید
چون هم ز دل خویش است این عشق چه نالم   عشق از چه درد است هم از نظر آید
دل عاشق از آن است که بی عشق نباشد   آید دست دلی گو را پیچ عشق بر آید
گر عاشق عشق است مرا درد است   از غم عشق هم از درد بر آید
دل چون سپر کرده زنده و تو دل ام   گر گوهر بر فتد در جگر آید
پی پی غلط است این زخمه جز دل به   گر دل به راه آید چه فلک در نظر آید
دل خواهد و دل دارد و دل شاد بیاید   گر زر آن شاه بر ما خبر آید
شاه گهان بر جهد و مرد درا   هر ساعتی از رخنه درختی ببر آید
نگفت از زبان گهر دیده درآ   چونین گهر و چنین گهر آید
گر سایه دستش بجگر برفتد از در   چون جانوران جنبش اندر جگر آید
بطالع او دولت و فیروزی یار است   از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
پیدا بنا شد جز دل ار تغیر از او   هر شاه در او در چو مهر پر آید
این لفظ مرا گفتم و من خواهم گفتن   بر جانی و دل و شمار او کار گر آید

غم عشق ام
شادی آمده بود

۳۸

تا به زمین شاهان صد بک از آن که بدانم   تا دید به شمشیر صد بک از آن که قرار آید
ایران سپاه هر جنگ ملک آید   ایوان درخت بر تیر آید
انا همت دانی دولت دانی را برداد   امداد از خلوت او بود او که بر آید
با یوز رکوس لطیف گفتی آهو   وانگی بر خرید شیران تر آید
کویی نشنیده است زمانه در حیز جمیعت   آید او پیرانه نیک از هنر آید
جاوید زنده این گمان تا بر ذی ال   هر روز که دولت تعلیم نامور آید
جان و خطرات زنده مرد خطر آید   صد حیله کند تا بر جاه خطر آید
درگاه ملک شاهی است دو شاهی را   زان دو شرف آینه و زان در نظر آید
دولت چو از آن جان لذتی خدمت   هر روز به وقت مراد درا بدر آید
دولت که بود کو به در شاه نیاید   هر کس که به پا آید دولت بر آید
از زور و از تیغ و خدمت کرده ای   هر روز بدان در که چندین نفزاید
می مرحمت جوانه همی گستر آدم   از آن چو سخن نیک بود گستر آید
تا ماه شب عید گردی بود دولت   چون رفته عزیز از صاحب سفر آید
با تاج و کمر باد و چنانی باده هر شاه   هر روز که دولت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرمی و شادی بهمند   چندانکه در ایام بهار از سفر آید

هر که به عهد نیکی دولت شاد   دل به مهر جلال همت داد
هر که او را زمین بشناخت   سر ما را زوید خدمت داد
طاعت آن ملک بی گردد   هر که او دل زمین زمین نهاد
وقت رفتن همی به پیر سپرد   کشور خویش و بنده و لذاذ
گفت بر تخت مملکت بنشین   تا به تو نام من بماند یاد

جان و خطرات زنده در روانی

هرچه قربان شد از لفظ فلان سخن … جهد کن تا مر کنی آ باد
ذیت نیکو و حیت و فرمان … ابزو ان شاه را بپا مرزا د
اگر آن شاه جاودانه بزیست … این خداوند جاودانه زیا د
گل ببخشید زخار این زسنگ … آب کرد و ز درد آن فولا د
اندر او دل گشاده به زیست … دانش پیر بسته را بگشا د
شمع داریم و شمع پیش نهیم … گر بگشت ا چراغ مارا با د
کرد رفت آن ملک زما بگذاشت … پادشاهی کریم و پاک نژا د
سخت خوب آمد آن دو بیت مرا … که شنیدم ز شاعری استا د
پادشاهی گذشت پاک نژاد … پادشاهی نشست فرخ زا د
برگذشته همه جهان غمگین … وز نشسته همه جهان دلشا د
ای خداوند خسروان جهان … ای جهان را بجای جم و قبا د
ملک بارای تو قرار گرفت … بخت در پیش تو بپا استا د
کارهای جهان بکام تو گشت … کلکشکری تو در جهان افتا د
شگفت از فر دولت تو … رویه از شوره پیش تو نشا د
بنشستی از پی تو … هفت کشور همی تو را بنها د
خلق را قبله گشت خانه تو … همچو زان پیش خانه نوشا د
پدر پیش بین تو به تو شا د … کش قوی کرد ملک را بنیا د
ملک چون گشت کشت و تو باران … این جهان چون عروس و تو دا ماد
چاکر بنده بر در تو کنون … برتر از طوس نوذر و کشوا د
از پی تهنیت خلیفه بتو … بفرستد کس از بغداد استا د
ای بسی ای که در زمانه تو … نیست شد نام زفر و بید ا د

کف رادی گشاده که چو بهمن … دست داد و بخرای بکف د
زایر از تو بحرمی در طرب … درم از تو بهانه در بپا د
تخت شاهی و پادشاهی ملک … بر تو و بر زمانه فرخ با د
چون پدر کامکار باش که تو … بدر دیگری بر سیم و نها د
ماه خورداد بر تو فرخ باد … فرمین باد بر تو خورداد

ای دل من تو را بشارت باد … که تو را من به دوست خواهم داد
تو بدو شادمانه و بجهان … شاد باد آنکه تو بدو فی شاد
تا نگویی که مر مرا نفرست … گرنه کس دل بدوست نفرستاد
دوست از من ترا همی طلبد … رو بر دوست هرچه بادا باد
دست و پایش به بوس و سکون کن … زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا زپیدا و چشم او برسی … از لب لعل او بپا بچه داد
زلف او حاجب لب است بنش … نه بسنده و هیچکس پیدا
خامه بر تو که تو فزون زهند … آفرین ها ی خواجه دار یاد
خواجه سید ستوده بهنر … خواجه پاک طبع و پاک نژاد
عبدالرزاق احمد حسن آنکه … هیچ مادر چو او کریم نزاد
آنکه کانی ز تر و سخی تر ازاد … بر بساط ملک قدم بنها د
خوی اومچو خوب روی چون خوی خوبت … دل او را دوست چون داد
کافیان جهان همی خوانند … از دل پاک خواجه را استا د
بسته ما گشاده گشت بدو … که بدو گشت روزگار گشا د
از وزیران چو او یکی ننشست … بر بساط جم و بساط قبا د

الکم فیلسوفان بسه ندانند بر د   سخنی را که او نهد بنیا د
بسخن گفتن آن ستوده سخن   نرم کرد آهن و فو لا د
راه مردان بدور و هر اسمی   کو رسد راه مرد را فریا د
نه تواند به پایگاه برسید   هر که از پایگاه خویش افتا د
بس کسا کو بنفر دولت او   کار ویران خویش کرد آبا د
خانه او بهشت شد که در او   غم کنانرا ز غم کنند آزا د
نزد آنکه خواجه خادمانش را   هست پاداش خوشتی هفتا د
هیچ شه را چنین پسر نزاد   هیچ مادر چو تو کریم نزا د
جمع شد نزد او هزار هنر   مه بشادی هزار سال بنا د
پدر و مادر سخاوت و جو د   هرکه خوانند خواجه را دادا د
پیش دولت او سجود کنند   چون مغان پیش آذر و خوردا د
هر که او صدن کریمی جست   بدر کاخ او قسه داستا د
آفتاب کرام خواهد کر د   لقب او خلیفه بغدا د
تابر داد کرم کرود آب   تا بر جاه سود کردد با د
تا برق خزان چودشت شود   باغ ها ی چو بتکده زنشا د
با دل شاد باد چون شیرین   دشمنش ستمند چون فرها د
روزگارش خجسته باد برا د   مهرکان فرخ و همایون با د

عاشقان را خدای صبر دهاد   هیچ کس را بلای عشق مبا د
با همه بیدلان برابر گشت   هر که اندر بلای عشق فتا د
هر که را عشق بت انده بنست عشق آئی   دل بعشق ارچه روی باید دا د

عشق بر من در نشاط ببست   غم بر من در بلا بگشا د
وای عشقا چه آفتی که ز تو   هیچ عاشق همی نیاید دا د
با بلاهای تو و با غم تو   تن زکه باید ودل ازفولا د
دل من بستدی چه دانم کرد   وای تو و چون ز خواجه کردم یا د
از قدم تا بسر همی تن من   خواجه سید عبید ابن زیا د
خواجه بر بکر کز نوازش او   کار ویران من شده است آبا د
دگه با خوشی و با سببی   هست با من بکام شیرین را د
راد مردی و نیک نامی را   جز برای تو ای بجنبد با د
دیگر بزاد
راد ی مهران زرد ی یا ست   وان خواجه زکو بروز نژا د
خود ببرد بیش روز افسند ن   دخل وار ازانکه پیش بادورا د
هر که او بتز کرش تر زاد ب   خواند او را مقدم و استا د
هیچ نوباوه بر نهاد چشم   نامه او خلیفه بغدا د
باد پیران خویش گفت که کس   مر سخن را چنین نهد بنیا د
خواجه بو جبر برد کری او ب   ایزد او را بقای عمر دها د
لقب او سپهر آداب است   وین لقب صاحب جلیل نها د
ای نمودار معجزات مسیح   ای سزاوار پیشگاه قبا د
تا من از در که تو دور شدم   با تکلف همی کنم اهشا د
آنچه با تو برای دل بست ازغم   نه همانا که بود بر فرها د
در گروی بر از فرقت خویش   چو شمن را ز لعبت نوشا د
هم امید منی تونی از غم   تور سیدی بامسی مرا فریا د
داد بگویم ارند دارم بچشم   چون ز تو جور بیسم و بیدا د

شاد کردان مرا به دیدار خویش / تا دل من ز غم شود آزاد
تا نباشد بهیچ عقد و شمار / هفده چون هفت و هشت چون هشتاد
تا بوقت بهار و وقت خزان / گل بروید ز آذر و خرداد
یک غم دشمنانت تو صد باد / شادی عز تو یکی هفتاد
به نکال تو و مخالف تو / خسرو و جنگجوی را داماد
عید نوروز بنده دیدن تست / عید نوروز بر تو فرخ باد

ای پسر گر دل من کردی خواهی شاد / از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده / در کجا هست که این رسم نهاد آنکه نهاد
چند گاه است که از باده و از بوسه مرا / نفکندستی بیهوش دگر زستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی / گاه آن آمد کز بوسه مرا بهره دهی داد
گر بسی گویم تا بوس از دگران نیز بخواه / تو مرا از دگران برده ای حور نژاد
از دگران آمدی و دل بربودی ز نهان / هیچکس را نه فتاد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی بر من که به تو دادم دل / دل چرا دادم چون بفسون تو بساد
دل بتو دادم دعوی کند اندر دل من / خواجه سید ابوبکر که دلشاد بیاد
خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل / در جهان از پس بوبکر جهان مرد نزاد
در آن علم که برتر علما / ... ده است و فزاد کس شنوا نگشاد
گر گفت که از علم و سخن یاد کند / مردمی باید که سخن گیرد یاد
اگر او هیچ سخن باید به بر تمشک / زان ترا خفته بردن آید پیش از هفتاد
سخنانش را به دیده همی نقش کنند / بپسندان همه بهره و آن بغداد
دو گنبد بر همه احرار دل سلطان کرم / از رسد محنت را بر سلطان فیاد

تا بقفس

من چنینم که درین پنجه سال ای پسری / در خور نامه او نامه نکس نفرستاد
بر لب ملک شرق از او فاضل تر / کس نه بشنید و کسی کرد نیارد بنیاد
پیش سلطان جهان وز همه نامی که بود / سخن بشنیده او گوید باقی همه باد
ملک مشرق سلطان جهاندار بدو / همچنان نازد پیوسته که کسری بقباد
همه در کوشش آن بنده دایم که کند / کار ویران کسان نزد بر سلطان آباد
ملک پرویز بچنگ آرد هر کس که زند / چنگ در خواجه را چه بود چون فرهاد
ای مبارک سخنی کز سخن و برکت تو / راد مردان را بر سنگ بر دیده نشست
اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم / همه بر دست و زبان تو شده زبند آزاد
کار هر کس بطرازی و بسازی چو نگار / چه گفتار نکو و چه بدان دو کف راد
تو کسانی را استاد که زر بیم / بر ایشان زن و فرزندشان آیت استاد
وقت کردار چنینی و چو نشنود کی / ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد
خشم و کین بردن تو از پی دین باشد و بس / کار و کردار تو را بر دین باشد بنیاد
مرد بیدین را زهیبت تو آتش نه بود / گر جهان تو داد و باد نه باشد هشتاد
جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار / خانه خرم سلطان را بگشای از لاد
تو تن آسای بشادی بزرگان به بیچ / کاخ تو چو گلشن است و بهار نوشاد
تا همی خلق جهان از جهان عید بود / هیچ عیدی که بر تو فرخنده نه مباد

ای دل میر اولیا بنوشاد / خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان او مزین گشت / تا ترا خلعت وزارت داد
لاجرم کار او کنی بنظام / لاجرم گنج او کنی آباد
خواست تا تو به روز آموزی / شغل او را قوی کنی بنیاد

۴۵

در همه کارها امام بود د … هر که را چون تو امیر بود استاد
بس گره‌کش زمانه سخت بیت … رای روشن پرتو ام گشت د
خسته با دانه‌ای وآن جگری … ور بشادی تو نباشد شاد د
که سزاوار تر بخلعت میر … ورنه ای مهتر بزرگ نژاد د
آنکه رادی بزرگواری را … از پی رادی و بزرگی زاد و
از بزرگی که خلق خرد و قیق … وین جهان خرد آمده است ارزاد
تا نباشد چو ارغوان نسرین … تا نباشد چو نسترن شمشاد د
دیر زی گاه عزت و طلب … همچو تو شاد باد و بر نیاد د

از باغ باد بوی گل آورد باید د … دیگر گل مرا بوی بهاری پیام داد د
گفتا من آمدم تو بیا تا بردی مث … آزادگان ز خواجه بسی یادگیرند یاد د
خواجه بزرگ بو علا آن پا بهانه جو د … خواجه بزرگ بو علا آن پا بهانه راد د
دستور شهریار که اندر سپاه او د … صد شاه خسرو است چو کسرا و کیقباد د
دستور شهریار ابد اللّه هر زنده باد د … وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد د
شاه و ندو پا محمد به مردمان د … چندانکه ممکن است شادی همی نیاد د
رادست شاه و خواجه همان راه بر گرفت … با شاه بس موافق اندر خور اوفتاد د
این راد مرد را که خواهم قیاس کرد … کاندر جهان نظیر نیاد در کسی نزاد
از عدل و داد او چو شناسی در این جهان … ارآسته است مجلس خواجه بعدل و داد
شرم و تواضع است مر او را زمهد بر … آری حسین او چو خود باشد اوستاد د
مارا همی نشاند و شاه بزرگ را … آنجا زبهر فخر همی باید ایستاد د
ایمن شد از بد د بهمه کامها رسید … آن کس که پای خویش بدین خانه در نهاد
جا او ندیده

جاودیه شاد باد تن آسا و تن درست … آن مهتر کریم خصال و ملک نژاد ع۴۶
این نو بهار خرم و این روزگار خوش … بر خسرو جهان و براو بر خجسته باد د فرخجسته
هر خواه او نژند و سر افکنده و خجل … چون گل که از برش بدرید عامه باد د

گرنه آئین جهان از سر همی دیگر شود … چون شب تاری همه از روز روشن تر شود
روشنائی آسمان را شد و امشب همی … روشنی برآسمان از فلک تیره بر شود
روشنی در آسمان زاین آتش جشن سده است … گر سرای خواجه با گردون همی همسر شود
آتشی کرده است خواجه کان فراوان معجزه است … هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه گوهر پوش گردد گاه آذرگون شود … گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود
گاه چون زرین درخت اندر هوا بر گشد … که چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود
گاه رود از پرده زنگار گون بیرون کشد … گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود
گاه چون خونخوارگان خشم ناک چون اندر کشد … گاه چون در تیره کان اندر زر و در شود
گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر بود … که فرود از یک به یک جاده گون مجمر شود
گاه چون ایوان بر هون گرد گردد سر بسر … گاه چون کاخ عقیق با از زرین در شود
گر بیان چشم بد فرزانه بر ز … گاه دود تش گرد او چون برگ نیلوفر شود
که فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود … گر شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود
سیم زد اندود گردد هر چه زو گرد او فسرده غ … زر سیم اندود گردد هر چه زو اخگر شود
گاه چون در هم نشسته مغفر زرین شود … گاه چون بر سر نهاده تاج بر گوهر شود
جادو ئی آغاز کرده است آتش و کرده … گاه پشتش بدی گردد گاه پیش سر شود
گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود … گاه چون باغ پر گلی چهار پر بر شود
که زبالا سوی پستی باز گردد سرنگون … گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود

حشر ببست سه مورد

۲ گوهر کون

که معصفر پوشش گردد که ظفر خون تن شد
گاه چون بنگاه اقلیدس برانداز گشته
نیستی دار در خشم صاحب آتش گر
صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن
چو دلاغ گشته از آتش همی خرید شد
برامید آنکه صاحب بنهد روزی بسر
از پی آن تا به برد حق … خواهان او
وآوردی خطبه او تا زانشیه درخت
تا قیامت هر کجا نقش بر نه اندر جهان
مهتران هفت کشور کهتران صاحب شد
کشوری خالی نخواهد بود از اعمال او
مهتر دین است و در دین گشتن اندر عهد بخت
نام آن لشکر کشی کم شود که بهر جنگ
گر برادی و بزر پیغمبر پیش … کسی
در شمار و فضل او را دفتری سازد کسی
دست رادش را بدریا که قانی مانند کرد
دست او ابر است دریا را … زاد بر
آنچه اندر ژرف دریا راه برده روز و شب
گر نیا ناخوشت صاحب کند از بیم غرق
تا وزارت را بدو شاه و نامه … خراشد
ای خجسته پی وزیر از فتنه تو ایوان ملک

گاه دیبا باف گردد که طراف گر شد
گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شد
از نقش خارا همی در کوه خاکستر شد
آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شد
بگل … گشته از جودش همی لاغر شد
زر سرخ اندر دل خارا همی کاسه شد
آهن اندر کان پای آهنگری خنجر شد
هر زمان اندر میان بوستان عنبر شد
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شد
هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شد
در همه هفت کشور هشتصد کشور شد
هر کسی از دین گشت اندر جهان کافر شد
چاکری از چاکرانش پیش لشکر شد
صاحب سید سزا به که پیغمبر شد
هر چه قانون تجارت اندر آن دفتر شد
کاهی دریا به پیش دست او فرغر شد
بر زاد نقشش جهان دریای پهناور شد
برامید جود از این معبر زان معبر شد
گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شد
رو وزارت با نبوت هر زمان همسر شد
پس … تا به کاور خرد خاور شد

قوی کننده دین محمد مختار
چو باز گشت به پیروزی از در قنوج
هنوز دامنش از گرد راه چون نسرین
هنوز باد زآوای کوس او مدهوش
ز بهر ریختن خون دشمنان خدای
رهی به پیش خود اندر گرفت و کرده براه
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز
نشیبهاش چو چنگال های شیر درشت
بشب سرشته وآغشته خاک او از نم
چو کاسه‌ای کیاهان او برشنه زرک
میان بیشه او گم شدی علامت خلق
به بیر دیج یک لشکر و منکر گفت
چو من بجنگ روی آنسپه سپاه کشم
برفت گرم و دو بستر گفت کرپایی …
نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت
هنوز بیر خراسان براه بود که بود
کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او
ملک برفت و علامت برافشاند نمود
در آن گرانه فرود آمد و گرانی کرد

یمین دولت محمود قاهر کفار
مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
زعکس نقش جبره ستاره سیار
زبهر قوت دین محمد مختار
بزیر رایت منصور لشکر جرار
چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار
بروز تیره … بر جای او زنجار
چو شاخ زلف درختان او نهی ابار
گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
که هست آن سپه بیکرانه را مقدار
ترا آن سپه را مجون گاه شام بیار
تو لشکر و بنه را راهنمای باش و بیار
محمد عربی با جماعت احرار
خلایه دار بر آورد آن سپاه دمار
مبارزان دغر آن انسپه را احرار
… زبان و سیح بهار کرده نهار
زحر کردن تکاور زری من بیکار

شب اندر آمد و تند اسپاه را برداشت   برفت پیش چنین تنه شدن نشد عار   خوار
همی شدند و همی ریخت ان سپاه سلیح   چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
شب سیاه مرا ورا تمام یاری داد   خنک کسی که مرا ورا تمام باشد یار
چو راست روی اسب تیره برگرفت و برفت   ز دست روی درخشنده و اسب تتار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک   ندید از ایشان جز خیمه بر زمین آثار
برفت بر اثر ایشان یکی دو منزل دیگر را   بکشت دشمن دین را بکشت باید زار
خیارگان صف پیلان آسیه گرفت   نظاره کار را پاک کرد و خسته کرد و نزار
فرو گرفت ز بالای بر پیلان شان   هدیج گوهر سرخ و بر نشک زر عیار
تبارک الله از این خسروی که در هر شش   زبان خلق همی باز ماند از گفتار
به غزو کرد شاهان همه بجستن کام   بجنگ باز دو شاهان همه بعالم عقار
چو دور روی بیوکرد روی کرد بغزو   چه کینه دارد با عالم این همه اشرار
ابا شیاعت را ترک نیزه قرب است   دبا شریعت را تیغ تیز تو معیار
بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها   چنان بتان که بطاهر برگرفتی یار
ز بهر کشتن بتان را همی پرستیدند   همی لعان بتان اندر آن بلاد و دیار
بتان زرین بشکستی و بیالودی   بنام ایزد از آن زر ساختی دینار
کلیدهای نهادی نهادی اندر گنج   رهی ز خیار گنج تو طاعت جبار
بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند   در بهشت برین پیش تو بروز شمار
خدایگانا مدح تو چون توانم گفت   هر بر تربیت گفتار فخر ... اگر دار
شنیده‌ام که فرامرز رستم اندر سند   بگشت مار و بدان فخر کرد پیش تبار
از آن نبیس که گشتن از کجا بلند   هزار شیر بزد و بیش بوده بود شکار
تو پادشاه گر کشتی اندر سند   چنین دلیری نکوتر است زان صد بار

همیشه تا چو درم های خسروانه کرد   ستاره ماند هر شب که گنبد دوار
نمازشام پدید آید آفتاب از دور   ما   چو زر لونی نو شسته گرد او پرگار
عزیز باش و بزی ... که خواهی ده   امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار
کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه   گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار
و چیره دار برای دو تن نهاده مقیم   ز بهر نامه تخت و ز بهر حاسد دار
بفال نیک تو را ماه روزه روی نمود   تو دیر باش و چنین روزه صد هزار گذار

بفرخنده فال و بفرخنده اختر   درین باغ فرخ شاه مظفر
بروز مبارک به بخت همایون   بعزم موافق برای منور
بباغی که از ماه ... ریب و زینت   بباغی که از نوع ... معنبر
بباغی چو پیوستن مهر خرم   بباغی چو رخساره دوست دلبر
بباغی که دل گوید ای من درین چم   بباغی که بی کرد ای دل درین جو
بباغی درو سایه شاخ طوبی   بباغی درو چشمه آب کوثر
بباغی کز آب و گلش بوی آید   نسیم گلاب و دم مشک اذفر
بهشت اندرو ... پایان   بهار اندرو ... آذر
ز سرو و ز بید و چو زلف بریده   ز گل مدور چو چرخ مدور
بهشت است این باغ سلطان اعظم   دلیل آنکه رضوانش ... در
دری را از او مهر خوانده است مشرق   دری را از او ماه خوانده است خاور
درو دشت ماه رویان مجلس   درو خانه شیر گیران لشکر
درو صید را چند جای ستوده   درو بزم را چند جای مطهر
یکی جای بزم است کلهای بیحد   یکی جای صید است مرغان بی مر

روان کرده برگرد او سپه عمر ا　　ترزوان آموخته باده و نر
ز هرگاه چون برگشاده جهان　　دری باز کرده بیابانش اندر
همه باغ بر سنه‌س و بر ضایع (جنا غنیت اد)　　چو لطف عطائی چو شعر ... (دلکه اد)
با کاخ شاهانه اندر میانش　　سر کنگره برکران داد ... بسکر
بکاخ اندرون صفه‌های مزخرف (منقوش ود)　　در صفه‌ها ساخته سوی منظره
یکی همچو دیبای چینی منقش　　یکی همچو ارتنگ مانی مصور
نگاریده بر چند جای مبارک مصور　　نه شرق را اندر آن کاخ بسکر
یک جای در رزم در دست زد بین (جای / حیند اد)　　یک جای در بزم و در دست ساغر
وز آن کاخ فرخ چو اندر گذشتی　　یکی آب رود اندر او همچو شکر
بر فتن به تیزی چو فرمان سلطان　　بخوردن بخوشی چو عیش توانگر
نه چرخ است و اجزای آن چون ستاره　　نه ابر است و او ای او همچو شدر
اگر فند و در بر رش مرغ موجش　　بیالاید اندر هوا مرغ را پر
چنین سان به باغ اندرون باز بینی　　یکی زرف دریا مر او را برابر
روان اندر آن کشتی حجره ماهی　　ز پهنای او دیده ... در
(بروداند) به دراندرون ماهیان چون عرز سان　　گوش اندرون حلقه بر در و گوهر
دکانها برادر ده پهلوی دریا　　بدان تا بدان می خورد شاه مظفر　　صفدر
یمین دولت میر محمود غازی (دول)　　امین ملت خسرو بنده پرور
شه خوب مذهب شه خوب سیرت　　شه خوب منظر شه خوب مخبر
بر دی زاینده عز ... من　　بشمشیر کاهنده کفر کافر
زبهر قوی کردن دین ایزد　　همی گرد دا اندر جهان چون سکندر
همی ریزد ابر دینار قطره　　(ودانا)　　همی ریزد اخرد گرز گستر

توآنی که هرچه از تو گویم بود ی　　نبوشتی از من که ... چه باد ر
با جنگ جو بارش تو آمد　　سپه کرده در سوک او جامه مادر
با تاجداران که تو ارسه او　　بشمشیر برداشتی تاج و افسر
با گنج ها که تو برگرفتی　　برآز گنج دینار و صندوق گوهر
با پیشه‌ها که اندر گذشتی　　تهی کردی از ببر و از کرگ و غضنفر
با قلعه‌ها که از برج هر یک　　بر پاسبانان رسیدی بمحور
با شهرها که برگرد هر یک　+　ربض چون بپرکین بجا اخضر
همین و همان جای صفه‌های شیران　　همان و همین جای گردان صف در　　صفدر
که چون از پس یکدگر ناوک تو　　روان شد بهم بر باوان یک بدیگر
کنون آنکه آن جا که دیده باشد　　بعبرت همی گوید الله اکبر
خلاف که جست از همه شهریاران　　که نه شهر او بت کردی سراسر
خلاف تو کنده است مامرینان را　　زلبتان‌ها سرو و از کاخها در
خلاف تو کرده است یعقوبیان را　　زایوان الاسلام ... زر
خلاف تو کرده ... زان ایمک　+　حدیث کسری و خیان خاقان خبر　　رایان اد
خلاف جدا کرده جیپالیان را　　ز گنجهای زرین شاهانه زیور (گنجها اد)
خلاف تو داده است ... را　　بپا آرام و بکاس و بخواب و بخور
نشان تو نایافته شهریاری　　که نه شهر او بت کردی سراسر
هر در بود جز توام شاهی　　چو جز تو ... شاهان ... (موری مرقد)
بهند و ستان آنچه تو ... کردی　　بروانی کلاسل کرده است حیدر
تهی کردی از پیل هندوستان را　　زبس تاختن بردن انکار ... ر
زدود ... و شاه ابستد ... در من ...　　یک تاختن مقصد ... سنگر

با بیشه‌ها که ... ز ... گردی / ... ناکرده ... / زنعلام ... [illegible]

۵۳

چو بالا پسندی پسندیده کو را
نیاید ز لالای کردن همی [illegible]

بدین زنده پیلان کشتی کز مصری
بدان زنده پیلان کش قهر قیصر

همی تا به بزم اندرون سنگ باشد
کلاه تازه را باز نا کرده از پر

خدایت معین باد و دولت مساعد
جهان زیر فرمان تو باد یکسر

خوشا کاخ و باغی که داری بشادی
در این کاخ می خور در آن باغ بر خور

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار
یمن باشد بر یمین و بیم باشد بر یسار

تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز
ابرشان باشد چو کشتی با دمه دریا گذار

از عجایب خیمه شان باشد چو دریا وقت موج
در غنایم گاه شان چون کشتی آکنده بار

شاخ گرگانشان بود بیخ طویله در سفر
چنگ شیرانشان بود تعویذ پیلان در شکار

بگذرند از رودهای صعب چون موسی ز نیل
بر شوند از کنگره چون شاهین ز دیوار حصار

گرگ ترکش کنند از کوه هر تاج ملوک
ور گشته دشت مست مرد است مست روز میدان سوار

زر سر تیغه بند مصحف زرین کنند
وز چشم بت چو گوش ستوار اکه شوار

تیغ ایشان دست سازد با اجل دیگر زبان
ایشان همی کند با شیر دیگر مرغزار

هر چه چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ
چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار

لشکر او پیش دشمن بکشد صف مصاف
او تیغ از لشکر دشمن بر آورد دمار

من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکر گو شده اند حق کردگار

پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاک
هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار

نیست از شاهان گیتی اندر این گیتی چو او
وقت خدمت حق شناسی وقت دولت دیندار

هر زمان هر مکند از شاه یار داشتی برد
خادمان خویش دین را عجب کاری مدار

اندر رهمه شاه یا دانش داد

۵۴

آنچه کرده است از کرم با بندگان امروز او
بار سوال کرد خواهد ذوالمنن روز شمار

هر یکی را در خور خدمت عطایی داد خوب
خلعتی کرد از زر کاپور بود و تجز تار

زنده کرد انبه یکسر نام خویش و نام فخر
نیست کرد انبه یکسر نام ننگ و نام عار

جان شیرین را فدای آنکه او بدی کند
کز پس ایزد بود شان بهترین پروردگار

از رضای او نیابند مراد اندر روز جنگ
یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار

وقت فتح از بخشش نیکو بود شان ملک و مال
وقت بزم از خلعت نیکو بود شان یادگار

پیش خسرو در خدمت چون خوان اندر شوند
باز گردند از فراوان سیم و زر نیکو چون بهار

از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب
وز گرانبهای سلطان دوش پر از خز و نگار

بر میانشان حلقه بند کمرهای گشن زر
زیر رانشان جمله زرین مرکبان راهوار

از نقاط فخر و ز بزرگی وز گرانست زرین
زیر نعل مرکبانشان مشک برخیزد غبار

زین همه بهتر مراشان را همی حاصل شود
چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار

آن چنین نیکو کرامتها که می بینند باز
پیش از این باید که ایشان را به از شهریار

وانکه ایشان بنده نعمت سلطان در بلخ
نعمتی کو را بران کرده است یزدان کامگار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
دولت او بیکران و نعمت او بی کنار

بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حق شناس حق گذار

دولت بیداری خزینهٔ خسروان اندر شاه
بر رسولان عرضه کرده بر سپه باشید خوار

گرد ایوان او بگوشه میدان او
مرکب سیمین ستام است و بت سیمین عذار

هر نوائین مرکبی کرده ز انگشتری ز پس
هر بتی را زان صدف زرین نشسته در ستار

آن کشی زین پیش میدان خسرو در روز جنگ
این بگو با شمع ایوان خسرو در روز بار

این به رزم اندر نوشته پیش او دشت فراخ
وان به بزم اندر گرفته پیش او جام عقار

از فراوانی دیدن هر آن زر اندر گذشت
دیده اندر چشم هر بیننده گرد زر غبار

کی بود کردار ایشان همسر کردار او
کی تواند بود تاری لیلی چون روشن نهار

ای یمین دولت عالی دلت را این
دولت از تو با سکون و دین از تو با قرار

عزم تو کشورگشای و خشم تو بدخواه سوز
رمح تو پولادشکاف و تیغ تو جوشن گذار

سوی بداندام بدخواهست پیکان گردهی
از پی آن تا نشیند در تن خواهد زینهار

کیسوان تو و دل دشمنان پنجاه خیال
یک پیاده از تو و از گردن کشان پانصد سوار

هم سخاوت را کمال و هم بزرگی را جمال
هم شجاعت را جلال و هم شریعت را شعار

تا درخت نار بار و عنبر و کافور بر
تا درخت گل بیار و سنبل و شمشاد بار

تا ز دریا بفکند نور روز بر صحراب ط
تا ز دریا برکشد خورشید بر گردون بخار

دیر باش و دیر زی و کام جوی و کامیاب
شاد باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

مرا دی عاشقی گفت ای سخن در
میان عاشق و معشوق بنگر

نگه کن تا چه باید هر دو را آن نیز
در این ره که از تو پرسیدم بگو ...

چه خواهد دلبر از دل جوی بیدل
چه خواهد عاشق از معشوق دلبر

چه دانی دوستی را حد و غایت
مقدر باشد آن یا نامقدر

چه پیشه عادت کردار معشوق
بجای عاشق معشوق پرور

مرا زینگونه فکرتهای بسیار
اگر دانی سخنها گو از این در

مر او را گفتم ای پرسنده احسنت
نکو پرسیدی و زیبا و در خور

بپرسیدی ز حد و غایت عشق
جوابی جزم خواهی و مفسر

سخن گویم که دانم ور ندانم
مرا از جهل جاهل مشمر

که داند عشق را هرگز نهایت
سزا ناگفتن آوردی و منکر

برون عشق را غایت پدیدست
بدون پدید
که کس را کرد نتواند مقدر

جان / دل
چه سان باید که کند سیمیع عاشق
حدیث حادثه معشوق با درد ماه

بوقت خلوت اندر پیش معشوق
چه گفته باشد اندر پیش جهسته

سخن گفته معشوق باشد
اگر چه عالی او را سخن

ز بهر دوستی بالای معشوق
پرستد سایه سرو صنوبر

ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق
نباشد ساعتی با سنبل تر

بهار تازه و میدان بروی رنگ بهار
بیاور و برخوش کن نبید بیار

همی بروی تو ماند بهار دیار روی
همی سلامت روی تو لقای بهار

بهار اگر بنیرنگ مادرت با تو چرا
چو روی تو است بجوش و رنگ او از نگار

بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل
ترا دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلنار

رخ تو باغ بهشت و در او غبان منی
مده به هیچکس از باغ من گل زنهار

غریب موری که بنشسته اندر او گرفت وطن
غریب موری که ماه اندر او گرفت قرار

همیشه تافته بچشم سیه دو زلف ترا
دلم ز تافتنش تافته شود همواره

نگر که غالیه می باید اندر او نه و کاه
وگرنه از چه چنان تافته شود هر بار

بخواه هرگز کس شکر الغالیه بوی
مده تو نیز ترا از غالیه بچو کار

ترا به بوی و به آرایش ایچ حاجت نیست
چنانکه شاه جهان را که نبرد و پیکار

یمین دولت ابوالقاسم ابن ناصر دین
امین دولت محمود شاه شیرشکار

فرشته هنر نام خویش و نام پدر
گذشته نقدر قدر خویش و قدر تبار

بروز معرکه بسیار دیدهست ملوک
بوقت حمله فراوان دریده صف سوار

هزار شهر تهی کرده از هزار ملک
هزار شاه پراکنده از هزار حصار

همیشه عادت او بر کشیدن اسلام
همیشه همت او نیست کردن کفار

بهار
[illegible]
در ل
بد
مشک و غالیه چرکا

۵۸ ۳۱۲

ز خوی خوش تو هر روز شادمانه شود   هزار بار روان محمد مختار

بزرگواری را از رسم های اوست جمال   چو در شجاعت از تیغ تیز اوست شعار

ایا بزرگ که اندر چو بحر شود [illegible] گهر   ایا بزرم که اندر چو ابر گوهر بار

عطای تو به جهانی که رسید و رسد   بلند همت تو بر سپهر دایره وار

شجاعت تو به بستر [illegible] تا   حدیث رستم دستان چو حیدر کرار

[illegible] که مرا او رایتو جیبه درست   ز مجلس تو بری خانه برد زر بگذار

حدیث جنگ تو با دشمنان ز قصه تو   محمد شان را بفروخت ابلیسها بازار

کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی   کجا رسد بر کردارهای تو گفتار

توان شهی که ترا هر کجا شوی شب و روز   همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار

همیشه کار تو غزو است و پیشه تو جهاد   ازین دو چیز نکو نام خفته ای بیدار

طرایقهاش چو زم آبهای سیل ارغ   نباتهاش چو دندانهای اره ز خار

چه خارهای که اندر سر نهانی ستور   فرو شدی چو [illegible] بسیار

بکوه شد افغانیان [illegible] تیز   چو دسته بسته هم تیرهای بکو خار

چو کاسوی و چو سوزن خفنده و سر تیز   که دید خار بدین صورت و بدین کردار

اگر بدست کسی ناگهان فرو رفتی   بسی دگر از او [illegible] دیدار

گزان گذرد سپه را بده دو از ده رود   بر کنار چاپان نور و دو کوه کذار

چه رودها که چنان [illegible]   گه گذشتن او هر دو پا روی طیار

بدان ره اندر معروف شهرها بود   تهی ز مردم و انباشته ز مال تبار

ز بهر سلاح در هر یکی هزار طلسم   که خیره گشتی از او چشم مردم هشیار

چنانکه مرد مرد دست بر نهادی در   گشاده گشتی و بیرون کشیدی ازش دوار

همی کشید سپه تا آب گنگ رسید   بآب گنگ چو دریای ناپدید کنار

۵۹

نه بر کناره مر او را پدید بود کنار   نه در میانه مر او را پدید بود کنار

چو چرخ بر سر گرداب هاش گشته نهنگ   چو پشته کهسر آبهاش داده زخار

ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج   از او گهینه درختی [illegible] چنار

به از کناره [illegible]   که تا بیالان [illegible] اندر او شدی ستوار

هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر   ز آب گنگ همانا گذشته نیست دو بار

خدایگان جهان خسرو ملوک جهان   که روشن است بدو چشم غزو چشم قرار

ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت   بیمن دولت و توفیق ایزد دادار

گذشتنی که نیالوده بود آب در او   ستور زین و ستور بار بار

خبر شنید [illegible] شاه [illegible]   گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار

بجایگاه ملک باگرشان سرای   برفت در دم آن خنگ جوی کینه گذار

میان بیشه براه اندرون حصاری بود   گرفته بر شهی از گنگ آن حصار قرار

یکی زمان در دیوار آن حصار قوی   چو حمله کرد مران حمله را ز خون آثار

دلش نداد که آن را گشاده بر گیرد   سلیح داد سپه را و شد بپای حصار

ز آن حصار بسوی [illegible]   سپاه را همه بگذاشت با سپه سالار

بیک شبانروز [illegible] قلعه [illegible]   برو و راه شد تازیان بیک هنجار

چه صعب رودی دریا نهاد طوفان سیر   چه مکر آبا پیل افکن و سوار اوبار

چه کوه کوه در او موج های تند روش   چه پیل پیل نهنگان هول مردم خوار

بدان جبال سپه را [illegible] گذاشته بود   به پیلان از آب [illegible] راه گذار

نمود هیبت پیلان آهنین دندان   گشاده بازوی [illegible] آهنین منقار

سر ملوک عجم [illegible]   صف سپاه عدو دید [illegible] قرار

زره گان سرانگشتان [illegible]   بدان کنار فرستاد [illegible] چهار

به نیزه هر یک از ایشان ستوده بهمن
دلاوران اند از انگال رستم دستان
بسرکشان سپه گفت هر که روز شمار
درین کرانه کمان بر گرفت واندر شد
بجنگ از آن رود گذرید بهم
همه سپاه یکبار با سلیح و سپر
چو قوم موسی عمران ز رود نیل آب
ز جامه بر تن کا خرمی چو اکرد و نم
چو زین کرانه به شرف برد دست به تیر
شه سپه شکن جنگ جوی پیش ملک
بفر دولت او پشت آن سپاه قوی
درشت بود چنین بزم شد که روز دگر
ملک زنج یک ای نصب بخت بود
و دختر و زنش را فرو کشید از پیل
چو شاه را ز دو مال و پیل از او بستد
بجنگ شاه سپه را بجنگ رای کشید
۲ چو آب کوه از پیل بر گرفت سر
۳ خبر دهنده خبر داد رای را که ملک
۱ بدان ره اندر بگذشت با بهای بزرگ
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود
هزار پیل شبان پیش کرد و از پس کرد

به تیر هر یک از ایشان ستوده بلغار
مبارزان اند از اقران حیدر کرار
نواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
میان آب روان با سلیح و زین افزار
که هم به دست شما قهرشان کند قهار
فرو شدند بدان رود تا دهند گذار
بر آمدند همه با گزند و با آزار
بتیرها و زپولاد نیزه بود از نار
بران کرانه بماند از مخالفان دیار
میان بیشه کشن اندرون خزیده چو مار
شکسته گشت از این دولت این شکفت کار
بلعد شفیع همی خواست از ملک زنهار
دو لت پیل و ده صندوق لولو شهوار
بخون لشکر او داد خاک را غنجار
گذاشته او بستد شاد باد و برخوردار
ز خواب خواست همی کو دراز رانپدار
چو آب جهاها گذرانده بر گرفت بار
سوی تو آمد راه گریختن بر دار
چو آب تاگره از گنگ رفته تا کنار
که شد ز مملکت خویش گیره بردار
ولایتی چو بهشتی دباره چو حصار

چگونه جایی چو بوستان ارم
چو شهر شهری اندر او سرای سرای
سرای هاش چو گوشه گشته انجام
سرای هاش چو ارتنگ بازی نقش آیین
چو شهر یار زمانه بشهر اندر شد
بخواست آتش وآن شهر بر بداد
بسوخت شهر و سوی جیحه بازگشت از خشم
خبر دهی به بر خسروآمد و گفت
برین کرانه با جنگ رای پیدا شد
چهل ابیر زنده و ستان بران سپه است
علامت است در آن لشکر اندر او سراو
وزیر فلک که لشکرش بهر صد پیل
همه چو کوه به بند اندر روز جنگ و جدل
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید
همه حدیث ز محمود همه خواند و بس
خدایگان غزوی بزرگ آمد پیش
همی روی که جهان را همی گزند آن
برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد
همی لغان را یک روز روزگار رها
خواین لگهان جهد در خزاین نیست
سپاه دین به ایزد است و در بهشتش

چگونه شهری چو بتکده فرخار
چو کاخ کاخ همی اندر او بهار بهار
بهار هاش چو باغ گلشن گرد ازار
بهار هاش چو دیبای خسروی بنگار
خبر شنید که رفت اوز راه وزیبا بار
به آتش و به تبر کرد باز با هموار
چو زرد شیر ما کرده بر پیچه نگار
که تیز گشت با کشت جنگ را بازار
همی کشد سپهی همچو آهنین دیوار
بزیر رایت شان سی و شش هزار سوار
پیاده کمان گزیده صد و سی و شش هزار
چو کوه پیلان پیلان ماند از خیار
ببند کرده بدان کنند شیار
چه گفت گفت همی خواستم من این پیکار
بجای قصه تهنیه خواندی ایمن
ترا خریفه نزدت این ز غزو کردن یار
ز نقمه آن قداری تو در جهان دیار
به تیغ بر تو شمن برار زود دمار
که از تو تا تو در روزگار یابد هار
سلیح شان در قلعه های تست انبار
پس از محمد مرسل تو تا سپه سالار

دو قرنین
عنجاد بر فرش بر که زیبا
همه زیبا بر خساره بلند
زی
زی
عقب زنو شکست
بجواره ها

عدوی تو عدوی ایزد است و دشمن | سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
فریفته بشد بر هر عدوی که سود کند | بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
اگر خدای بخواهد به نیک نزدیک | مراد خویش برآری ز دشمن غدار
چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی | که کام خویش کامیاب گردی آخر کار
بوقت کودکی اندر لشکر تو بنود | چنانکه هست کنون همچو آهنین دیوار
بعرصه گاه تو لشکر چنانکه پار بنود | هزار در هفصد و اند پیل بد بشمار
بدان سپاه خدایت همی نظر کرد | که کس نداشت ابا آن همی کنار و شمار
ز دولت آنکه شاهان درهمی بودی ملک | که داشت هر یک اسپ چو [illegible] کین دوار
که گین پاس توانی ملک چه خطر | گرفته گیرش در مرغزار گرد دیار
خدای داند کین پس تو همی گویم | تم ز شرم همی گرد دانی ابر [illegible]
ز نو چو یاد کنم دولت ملوک یاد کنم | چنان بود که کنم یاد دنبای اشعار
همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم | چنانکه هست گرامی بر همه دینار
خدایگان جهان باش در جهان بخوشی | بکام دل ز جهان و بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملک خویش کام روا | ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار
خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز | تو شاد خواره و بدخواه خوار و آنده خوار

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر | سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانه کهن و کارنامه بدروغ | بکار ناید رو در دروغ بیش مبر
حدیث آنکه سکندر بکجا رسید و چه کرد | ز بس شنیدن خلق را گشته است از بر
شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود | چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد | حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر

بدین دولت محمود شهریار جهان | خدایگان نکومنظر نکومخبر
شهی که روز و شب او را جز این نباشد کار | که چون زند به بت و بتکده برتر لشکر
گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون | گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کارنامه او گر دو روی برخوانی | تحیر آید از کارهای اسکندر
ها سکندر سر تا سر جهان برگشت | سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفر آب زنده کامه جست | ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
و گر تو گویی در شان او آیت است روایت | ببین مر این را که اکنون شده آن منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد | نبد نبوت والا بر نهاده قفل بدر
بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی | ز دولت آیت بودی بشان شاه اندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است | که دل شگفت سفر بست دو دست ز اشتغفر
اگر سکندر با شاه ما همسفر بودی | ز راه [illegible] بزود آمدی بکجا و بجز
دراز تر سفر آن بدان رهی بود است | که ده ز ده بکبیست بستاگرد از گردر
ملک سپاه برآهی برد که دیو در او | شنیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
چنین سفر که شه ما همی کرد در همه عمر | خدای داند کو را بناده است [illegible]
بکان که برد که هر گز کسی بره طراز | بو نشان ببرد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که مر او را کسی بداند حد | نه لشکری که مر او را کسی بداند مر
شمار لشکر از آن برتر از شمار حصا | عداد بعضی ازان برتر از عدد مطر
بلشکر کشی و سپاه کشی [illegible] چه گوی | تو روی صعبی ره بیابان و تنگ آب گر
رهی که دیو در او گم شدی بوقت زوال | چو مرد گم بیند در تنگ بیشه وقت سحر
دراز و ترزغم ستمند سوخته جان | کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
بصد بار آندر ده جای ریگ چون پشته | بده بار اندر صد جای ریگ چون [illegible]

بیک سفر گفت

٣٦٤

هوای او درشم و باد او چو دوزخ جحیم / زمین او سیه و خاک او چو خاکستر

همه درخت و میان درخت خار درشت / نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر

نه مرد را بسر آن کند راه نهادی پای / نه مرغ را دل آن کند را و گشادی پر

همی ز جوشن برکنده جبه جوشن / همی ز معفر بگسسته فرق را معفر

سوار با سر اندر شدی بجد و ز او / برون شدی همه تن چون هزار پاره جگر

هزار خار شکسته در او خسته آزاد / بجنبد جای سه پشت و پهلو در

گرگشان سپه را جدا جدا هر روز / گر به مه ز منزل شدی زجنگل در

چو پای باز در آن بیشه بر جلاجل بود / سناگهای درخت و شیرهای گر

گهی گیاه به پیش آمدی چو نوک خدنگ / گهی ز بیش پیش آمدی چو روی بز

در آن بیابان منزل گهی عجیب بود / که گر بوم پس را نیابد آن بار

که نه شب و روزی برآمد از سه گروه / که هیچ گونه بر او کار گر نشد بصر

نیاز پشیمن انگشت خویش را بر دست / همی ندیدم من این عجایب است و عبر

عجب تر آنکه ملک را چنین همی گفتند / در اندر این به بار ده سه بود بمر

ترا بزرگ سپاهیست این بزرگ ترست / بهر سرا سر پر خار و خاره کوره و جمر

شب چو خفته بود مردمان برابر بار / همی کشند نفس خفته تا برآید خور

چو خور برآمد دگری بود خفته رسید / سبک گرد ز آن خواب تا که سحر

خدایگان جهان را سخن بلند بشد / سپه براند و گامی بار زد دار و بر

بدین درشتی و زشتی ره که کردم یاد / گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر

پیاده کار زیک سر بجز اندو است داد / بتوشه کرد سفر بر مسافران چو خضر

جنازه بار را در بادیه دمادم کرد / شتاب کرد همی ریگ آن بیابان تر

بسا تخت از پای بس مانده گاو و کم / میان بادیه با حوضهای چون کوثر

همه سپه را زان بادیه برون آورد / شکفته چون گل سیراب چهره و سلوفر ۶۵

بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ / خراب کرد و فکند اصل هر یک از بن و بر

تخت لاز ز روی برج و باره او / چو کوه فرود بخت آهن و در

حصار او قوی و باره حصار قوی / حصاریان همه برسان شیر شرزه نر

مبارزان همه دست و لشکری همه پشت / در جنگ پیشه بعز و شتاب کاری گر

بزد گروه و اندر بزد و فتح دست / دلیر گشته و اندر دلیری استکبر

چو بود از گهنده خدای گوهر یافت / بکوه پایه او شهر با شیر شکر

چو کوه ابر ز آن کوه کانه رو سیمرغ / گروه سکن و باز ال نه سخن گستر

چگونه کوهی چون گه از غیبی او / ستاره کان را گونه فرود اوست مقر

مبارزانا بر تیغ آهن گذاشت / در او هر یکی صد بنده بود چون قیصر

چو شهر والی که در دیار هند بسیم / بشهر والی همی کرد بر شهان مفخر

بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ / رسید کنگره کاخها بدو چنبر

هر خانه نیک و تربت خوش و آب تمام / گسترده باغ و بوستان پر در

دو ویله پیل کجا پیش ده هزار سوار / تو لیرار پیاده مبارزوی صف در

بیشه را زو بهم اندر او بتقسیم همی / نشسته ایمن و دل برنشاط و تازه بطر

چو مند هر در در شهر جی بود / جامه چهره شدی اندر او دو چشم ...

چگونه ... چه سانکه هر چه چند نشم / نبستم گفتن صفاتش اندر خور

زدست ره حکیمان برد چه نشانی / رناتعالی فراوان بدو رسیده اثر

فراخ در او بهنا خوش بصد هزار عمل / هزار بنده گزیده کردار خوش اندر

بزرگ بتکده چین و در میانه بتی / بجز ... بتغاست ...

دگر چو ... که هجو روز سپید / پدید بود سر ... فرشته بیان کهسر

۴۶

در او درخشان چون نور هندی و فلفل
بیا حصار قوی بر کران شهر و در راه او
کشت مردم و بت خانه ها کنده و لوخت
نزدیک از او بره اندر هر کسی که بیا
نهفته کان را اخسته زان قبله کذاشت
کسیکه بت کده سومنات خواهم کنده
ملک همی به کردن منات شتافت
منات ولات و عزی در که ته بت بود
همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند
دوراز آن همی شکسته هر دو را ... مرد
منات را زمیان کافران بدزدیدند
بکایکاهی که روزگار آدم ... بار
زبهر آن بت تخانه بنا کرد
که خرید و اورا شهرها چندان
برابر بت که فرد ابیستند
زر و ز بچه یا جوهر ساختند او را
خراج مملکت بخ دو فرش داده است
پس انکه کرد و نداد او سومنات لقب
خبر فکند اندر جهان که او دریا
هر بر همه خلق است او کردگار جهان
بهر این بود اندر جهان صلاح و فساد

که هر درخت بسا ... بر
ز بت پرستان کرده آمده باشد ...
چنانکه بتکده آذری و ... هر
نهفته زیر حسی چون بیم شوم ... خر
که شکسته داشت چران ... نظر
نخستین کنند روزگار خویش ... ر
شتاب اوهم از این روی بوده بود ... کز
روزت بروت آرای آن زمان آنور
چو آن کسیکه بود از خدای نظر
کنده اندر شان بیش بعد پای سپهر
بکشور دیگر انداختند از آن کشور
بر آن زمین نشست و زفت جز کافر
بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
که یکی کشت زکوهر فروش کوهر خر
نگارکاه ربا و بت ساخته به ... در
چو کوه آتش و کوهر بر دو کامی شهر
کمینه چیزی از آن باج بود و آن ...
لقب که بود کرد نام اندر او بود مضمر
بهر برآید زمین کند و بدین بسکر
خیال و هنده نفس است و نور بخش قمر
بحکم وی رود اندر جهان قضا و قدر

کرز
جوز هرات
دار ذ دا تیر
ولشته فرد
رستان
ولدنه رزرته
[illegible]
جرد
تخت شاهی

۴۷

کرده دیگر کفتند تا که این بت را
کسی نیاورد این را بدین مقام که این
بدین کوه بوده و بدین کوه بهشت
چو این ز دریا برون زد و تحفه آمد
بشیر خویش براورد انگشت کالا و کون
ز بهر سکا چندین هزار خلق خدای
فریضه هر روز از آن بیستند
ز بهر شستن آن بت ز کنک هر روزی
از آب کنک چه پیدا که چند فرسنگ است
که کرخش به صد هزار کودک و مرد
ز کافران کشته شدی به مسافت کنج
خدای خوانند آن سنگ را همی ایشان
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
بر آن فیت که مر او را بکه باز ... برد
چو بت کند از ... کجا چه پاک در زبرداشت
برهمنان را چندانکه دید سر ... بید
ز خون کشته کران بت کده ... بارانم
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست
خدای داند کانجا چه مایه مردم بود
میان بت کده استاده و سلیح بجنگ
خدنک تیری ... سر همی خورد ...

بر استان برین بود جایکاه و مقر ما
ز آستان بکوی خود آمده است ایدر
بدین بکوید بکرد بدین بوید بر
سجود کرده این را همه منات و شجر
بدین تقرب خوانند کاورا مادر
بقول دیو فروهشته بر خطل لشکر
آب کنک بشیر و زعفران و شکر
دو جام آب رسید و فرو زده ساغر
به سومنات بدان جایکه رذنت رشته
دو شده ای فریاد خواه و پور لشکر
همی شکسته کشتی بره نفر ز نقره
چه بهره و سخن است این که خاکشان نزنی بر
ز جای بر کند آن شهریار دین پرور
کند و اینک بارها همی برد ... همه
بت خویش بت خانه در قلعه او
برید بر سر آن کرده ای بیابد سر
چو سرخ لاله شده آبا چو برد سیماب بر
که کشته بود و کرفته زخانبان یک سر
همه در آرزوی جنگ و جنگ را ... در
چو در جنگ میان مصاف رستم زر
همی چاده برود بشان بد ... عنبر

خطل
جایکاه زوبرز
دفر
دین
[illegible]
سبز سیسنبر

بکانک حیله‌ای کرده لیکن آخر کار — بپیر سلطان برده عمر خویش بسر

خدایگان را از جهان دو حاجت بود — همیشه این دو همی خواست از ایزد داور

یکی که جای هیچ هندوان [illegible] کند — دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر

یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد — دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر

چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد — گرفت راه بتازیدن [illegible] دگر

چو ز گردش دریا براه پیش آمد — گسسته شد ز دره امید مردمان یکسر

نبود رهبر کاروان جهت بحتی راه — نبود ممکن کان آب را بود معبر

[illegible] راه ویران بود — [illegible] در آن دیار [illegible]

ز سوی [illegible] چند که کشتی [illegible] رود ز — همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور

دران دریا [illegible] دو بار — چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر

چو هم بیاز شدی [illegible] صیادان — فرو شدی و گردیدی از میانه حذر

ملک چو حال چنان دید حق را دل داد — براند و گفت که این آب را چه خطر

امید خویش بایزد [illegible] سپاه — [illegible] آب اند ر

[illegible] — روان شدند همه [illegible] در

برآمد [illegible] — چنانکه گفتی آن آب جوی بود و جر

[illegible] کسی را بکار رسید آب — نه آنکه هیچ کسی را بکار رسید ضرر

[illegible] — که بر نهاد و گذشت آتش از [illegible]

چو از مردم گذشت از آب آن دریا — [illegible] هزار [illegible] داشتند [illegible]

بدان امید [illegible] — [illegible] کرامات ز اجناس معجزات شمر

[illegible] چندان عزیمت دیگر کرد — بازگشتن بسوی مقام و خود مقر

حصار [illegible] — بهیم [illegible] آن حصار بود مقر

قوی حصاری بر تیغ [illegible] کهسی — میان دشتی بیراب [illegible] نظر

میان سنگ [illegible] کنده کند گرد حصار — نه زان عمل که بود کار کرد [illegible] بشر

نه راه [illegible] خصم اندر آن حصار بجد — نه زان حصار فرود آمدی [illegible] مخبر

دران حصار [illegible] روی گرد و بر — بر آن ستاره [illegible] حیدر از خیبر

خفیف [illegible] — که پیش از این نبود در جهان [illegible]

نداشت طاقت سلطان [illegible] — چنانکه [illegible] هزار [illegible] دگر

نگاه کن که بدین [illegible] چه کرد — خدایگان جهان شهریار شیر شکر

جهان [illegible] — بنای کفر بیفکند [illegible] فتح و ظفر

زهی مظفر فیروز بخت دولت یار — که [illegible] از [illegible]

[illegible] — شهان [illegible] خبر

تو در کناره دریای [illegible] — شهان شراب زده [illegible]

[illegible] — شهان [illegible] عود و مشک و عنبر

بوقت [illegible] — تو در شتاب [illegible] شهر

خدایگانا [illegible] — [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] — گران تو شود [illegible]

خواب کردی [illegible] — [illegible] قصد [illegible] قیصر

[illegible] در یا — [illegible]

[illegible] آن [illegible] — کمان [illegible] فسانه بود [illegible]

زمین [illegible] پیش آمد — بهیچ روی [illegible]

اگر نه دریا پیش آمدی براه [illegible] — کنون [illegible]

[illegible] — چنانکه بود بهنگام مصطفی [illegible]

شنیده‌ام که همیشه چنان بود دریا | که بر دو منزل از او آواز گوش کرده کر
همی بیابانست همی فزاید شور | همی برآید به جوش برابر محو
نه بار با تو به دریای بیکرانه شدم | نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
نخست روزگه دریا ترا بدید | که پیش نقش تو چون نقش است و بی
حمال با تو نداند شد ار بخواهد جفت | بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر
چو کرد خویش نه کرد مار و ماهی دید | بکرد تو نه ثابان و زهر دار هر
ز تو خلایق را خوبی و شادی بود | درو همه خطر جان و بیم غرق و غرر
چو قدرت تو نه کرد و عجز خویش بدید | چو آب تلخ شد آب او از شرم جگر
ز آب دریا گفتی همی بگوش آید | که شهریارا دریا توئی و من فرغه
همه جهان ز تو حاجت شدند تا دریا | نداشت هیچکس آن قدر و منزلت بشر
هزار گونه کاری که آمد از پدرت | بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
بملک داری تا بود وقت شدن | بماند زو بجهان چون تو یادگار پسر
همیشه تا بود جان چو جسم و عقل چو جهل | همیشه تا بود دین چو کفر و نفع چو ضر
همیشه تا علوی را شرف بود بعلو | همیشه تا قمری را شرف بود به قمر
خدایگانا جز مر تو را همی نسزد | خدایگان جهان باش و دار جهان بگو
جهان و مال جهان سربسر بچیده | بشهریاری و فردی از چمیده نخچه

ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار | ای ز شهرها نیکو دین و دنیا را انگار
ای بایین دولت و هم ملک و دولت را کوه | ای آیین دولت و دین و شریعت را نگار
نیک آمی را جهانی چون زمین را گلستان | پادشاهی را جهانی چون گلستان را بهار
جهد تو از بهر خلق است و تو از بهر خدا | مهر تو بر مردمان زاید و چون تیر گلار

عابدان را از غلامان تو رشک آید همی | از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار ۷۱
از پی آن تا بر او قدرت ایشان افزون شود | کارشان تسبیح و روزه‌شان و صوم بی‌گرد کار
گر کسی ز کسی ز آن تو اندر ملک دین | چشم را الحق بخواهد بر کشیدن از آیادار
کیسی از بد مذهبان خالی شده و کفته گشت | تا ز رسم سنگ و دار آوردی اندر شهر کار
گر همه کار تو اصبر و قرار آن الملک | چون ابکار دین رسیدی بقرار بقرار
شهرها را روزگار تو بتو تاریخ گشت | هیچ از دولت تهره و رشد روزگار
عاقبی بر عزو از ان فتنه را نام نیک | این دار گرد و سینی کیتی خویشتن را اختیار
و اشب بیدار و از حق اندر خواب خفته‌تر | در جنگ خصم و از دعا در روز بهار
جز ز اذکار و الله بجز بهر روزی که دیر | مصحف اندر میان مصحف اندر انتشار
از شتاب ورد خواندن زهد بر خیزی ز خواب | وز بلا انصاف داد ان در پیشینی بیار
بالکه کرد از شهرهای و ولایات جهان | لکن گرامی که از دنیا دکر دای شهریار
لاجرم چندان گرامی است بیشی یزدان را | هدیکی را هیچ حاجت که تراند شمار
هر که خواهد کز او مستحب ی تو آنکه شود | کز دولت نامه بر خوان تاولی ببینی اثر را
آنکه از خادم پیغمبر آن بود از قب | خواستی حقا که بودی با لوای شاه از تبار
هر که اندر ضربست تا شب روزی گرانش | کرده با داور را که تا حشر این است از نبات و عار
پس کسی کز دولت گشت بالک و سپاه | پس کسی کز خدمت گشت ما ملک و بسیار
آنچه از بخششی بکس بخشید تراند فلک | زین قدر خان اکنون افسر و دیار
چنین با قضای جهان از ملک دین با خبر | حب آنکه سازی تا کنی ز جوب او را آوار
بر و باری کوه باری جوهر باقی مهربان | حق شناسی حق شناسی حق گذاری حق گزار
خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران | بر کردار تو باشد با موالی بیکنار
هر کرا او خصم خواند بی روز خواند روز کور | هر که را او دوست خواند در نخت خواند بختیار

دوستانت چون قدر خانه اگر شاد و عزیز / دشمنانت چون ... الملک الکبر غمگین و خوار
کس مبادا اگر که با تو خداوند اختلاف / کز خلاف تو یک خاکستر بود در جویبار
هم تو بیدار دار دیده سگالان را شب / همچو اندر خواب دارد کودکان را کوکنار
سرفرازی و بنایی و بنازی از نشاط / چون تو را با شهریاری کرد باید کارزار
خوشتر آید مغفر پر خون بچشمت روز جنگ / زانکه جام باده گلگون بچشم باده‌خوار
رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر / چون توقف به شدن ... بیماران نزار
که سپاهی را به دیوار حصاری ... کنی / که فرود آری شهری را ببسته از برج حصار
از همه شاهان تو دانی بستن اندر روز جنگ / جنگ جیحون سپاه دشمنان را بر قطار
هر که را از جنگ جیحون در قطار آری گزر / زآهن پیچیده و از خام کاو او را مهار
زانکه تخت جنگ را مانند نگار از حرمن چند / چون بپاسانی ز جنگ آید تو را ای نگار
پس جهان بازار که تو برآورده کردی جهان / پس دلیران را که از سرشان برآوردی دمار
تا نگار شیر بایلی لم ... / این نگار اختیار است آنکه باید اضطرار
چشم شیر از خون گرستن سرخ باشد روز دشت / هر که چشم شیر دید این آید او را استوار
سرفرود آری تیغ از گرگ چون برگ از درخت / بچه برتابد به بیرا از شیر چون برگ چنار
شیر تا بر کنگره کاخ تو سر بیچید و ... / از غم و از ننگ خون گریه بر دری چند بار
تا به ... نخچیران که از سرشان همی / کنگر کاخ تو کرده همچو شاهان تاجدار
چنگ صید تو باشد سر سوی غزنین نهند / تا گر سرشان بری بر کنگره کاخت بکار
گرچه جان خویش باشد پیش تیر تن بر نهند / پیش تیر آیند شادان کشته گستاخ وار
هر که را در سر بیاشد در خور کاخ تو شاخ / روز صید از شرم چون شاخ بود خنجر فراز
ای بهر باب ... دست تو تیغ ترازو ... / ای جهان تو بهر کاری کو تر از نگار
[illegible] / آفتاب از طالع بو گیر دار از دریا بکار

تا دو پوشش اندر بیابان زیر فرمان تو ... / روز صید از بیشش کاخ تو سر باشد بار
طاعت تو چون نماز است و هر کس که نماز / سر نپیچید تا فرو آرد که باید سنگسار
تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست / تا بانده و بشادی خوش بود دیدار یار
تا تن شیران شود در عشق بت بیمار / تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار
بر جهان فرمان تو را دوربر بادا ... خسرو تو باش / در جهان طاعت تو خواه در شهان گسترده وار
کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو بر / بر کلاه دشمن تو نشنو هم نعمت دشمن تو خوار
بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران / بر مراد دل تو باش از تاجداران کامکار
برخور از بخت جوان و برخور از ملک جهان / برخور از عمر دراز و برخور از روی نگار
باده خور بر روی آن کز بهر آن خواهی جهان / می ستان از دست آن کز عشق او داری حصار
دست او بر دست گیر و روی او بر روی نه / تو به اندر تو به بند و عیش باد و خوش گذار
گنگ باد آنکس که او در حق تو گوید سخن / کور باد آنکس که اندر عشق تو جوید عوار

ای ز جنگ آمده و در روی نهاده نگار / تیغ تیر تو همی سیر کرده در کار
گاه تیغ تو برآرد از سر دشمن گرد / گاه تیر تو برآرد از سر شیر دمار
ایمت تیغ تو دانسته تیر تو داد ... / ملک بر خصم تو پیش ... شیر چو ... بهار
وای آن خصم که در رزم ... / وای آن شیر که در صید ... داد
روز صید تو من آن دیده‌ام از تو ملکا / که صفت گشتن آن گشت بمن برد قرار
هر چه در ایران در بیشه و دام و دد بود / همه را گرد بهم کردی در یک دیوار
گرد ایشان بره بستی مانند عقاب / زان برون رفت ... از هیچ کنار
در سر بالا چون باده روان کردی تیر / هر گرا گفتی بر دیده بزنم تیر بکار
در دو دیده بسوی تو قطار از سر کوه / باز گستردی از دامن کهسار بقطار

برگشته دشمن تو سوز و ...

گردن ...
دد و دام ...

سم ۷
دار ۶ د

چون درختان گشن بوده از دور بیژ
بفشاند بدان سان که فشد میوه ز بار

باد دادن همه کهسار پر از وحشی بود
شکارگاه از همه پرداخته بودی کهسار

در زمانی همه دشت از خون دد و دام
لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار

نه گرانست مرا زانکه تو کردی به قیاس
نه گرانست مرا زانکه تو کردی به شمار

خلق برهم من که چنین بود جهان را دشمن
کشته پیش تو فکنده است سر و جان خوار

خواهی من که بجا نیستی بهرام امروز
تا ببیند و بیاموختی از شاه شکار

شاد باش ای ملک بار خدایان که گرفت
دولت و همت و شادی و بهی بر تو قرار

تو که داری چنین قادر و مادر همه وقت
پیش کردار تو در مانده به عجز از گفتار

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد
شاهنامه پس ازین هیچ ندارد مقدار

هر تو را بار خدایا لقب هست بناز
نام تو برتر و بهتر ز لقب بیست بار

هر کالنی محمود نماند که گیست
در خراد ای کردار و چندین آثار

به ز محمود بعینه نه لقب نتوان کرد
وین سخن نزد همه خلق عیان است چو کار

نام تو دار نکوی تو و خود خود نام
نیست نامی و جزای ساخته نیز دار

هر چه داری تو را لقب باشد فخر
هیچ نیست کز آن فخر ترا باید عار

مرد دیده که مسلمان بود و پاک بود
چه نگار آید چندین سخنان و چه نگار

ای بهر جای تو را سروری و پیش روی
وی بهر کار تو را دولت بس دولت یار

پادشاهان را فخر چو به نام و چه بروزم
شهریارا نازی چو به تاج و چو به تبار

فرخت باد بردن آمدن از غار بعید
شاد بادی و دل از عید و دل برخوردار

شادمانه بنواخسی که تو را داد دو دست
شادمانه بنواخسی که ترا باشد یار

سال بیست برخ از شادی روزنش گل سرخ
روز و شب برخش از آتش عشقت گلنار

عهد بسته دل او با تو بمهر و وفا
داده همسایه سخن با تو ببوس و کنار

شهریارا نازی چو ... و چه ... نار

کلاه داد

گاه در موکب شاهانه تو آهن‌پوش
گاه در مجلس فرخنده تو باده‌گسار ۷۵

هر که از شادی تو شاد نباشد بجهان
یک زمان دور مباد از غم و از ناله زار

مجلس افروز بنو باغ تو ام وز شها
مجلس تو کنی و تو کنی مرنو شکوار

تا بزرگان سپاه تو به نو باغ کنند
پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

ای دگه امی قصه من پرسی از شعرا
کی چه چگونه است بر شاه تو را کار

چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی بینی کردار

در گنج گفتار به باید زبان شکر
آری زبان شکر گفتار آید گفتار

کاریست مرا نیکو حالیست مرا خوب
با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار

از فضل خداوند و خداوندی سلطان
امروز من از روزی به و اموال من از پار

با ضیعت آبادم و با خانه آباد
با نعمت بسیارم و با آلت بسیار

هم با گله اسبم و هم با رمه میش
هم با حشم خیش و هم با بت فرخار

شادم خرم است و نوای سفرم هست
اسبان سبک ساز و ستوران گرانبار

در خانه مرا خیمه چوبست و خانه ها نی
در فرش مرا خانه چو ... نه فرخار

میران و بزرگان جهان را حسد آید
زین نعمت و زین آلت و زین کار و ازین بار

محمود چو بزرگان شدم از خدمت محمود
خدمت کر محمود چنین باشد هموار

با موکب شاه ایم و در مجلس او جای
با مجلسیان باشم در مجلس او بار

دو بار رهی را ده بار و صد بار فزون کرد
در دادن بخشش او ... ده بار

گر عمر بود خواسته داده است مرا شاه
چون شکر کنم در خور این اسپ رهوار

از خواسته بر آمش و با شادی بودم
زین اسپ که شدم با خطر و قیمت و مقدار

این اسپ نه اسپ است که سرمایه فخر است
من فخر بخف کردم و ایمن شدم از رنج

۷۶

چنو دد

دبیری که چنان شاه و[illegible] نباشد | تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوا[illegible]ر
دبیری که بیاقوت همی تاج نگاری | بر تاج شهان صورت این مرکب شبگار
دشمن که باین ابلق رهوار برا[illegible]د به | چه صبر شد و گرد غم خویش پدیدار
گفتا که بمیران دلبر اشکان [illegible] | امروز کلاه و کمرت هست سزاوار
گفتم تو چه دانا که شب تیره چه زاید | بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوار به بینه | آسته که بدین اسب مرادیه سزاوار
خواهم که وز پای آن خواهم [illegible] تو | با راز نیا طعنه کج بستن دستار
کار سره و نیکو در خلق برآ[illegible]ید | هرگز نخورد رسته مرد بشکسته سار
با وقت تبه گشته همه کار تبه [illegible] چیز | با وقت بود کار چنان بسته و دشوار
چون وقت برآید چه بود حال بیا[illegible] | چون وقت بود کار چنان گردد چون یار
من تیشکی پیشه جزم که بزرگا[illegible]ن | کس را ببزرگی نتوان کند چپا[illegible]ر
خوت کم از او را بدل و دیده همه روز | از بهر دعا بر شب باشم بیدار
گویم که خدایا بخدا[illegible]ی و بزرگیت | کو را بهمه حال معین باش و دفعه دار
چندانکه بود ممکن او را بدل [illegible]م | عمرش ده و بهره فزون سازش بی تن آزار
تا در عوض عمر که بر هی زیبا [illegible] تو | در مصر کند قرطبیان را همه بردار
کم کن بقصه بر وی او قرطبیان را | چونانکه بجو شمشیرش [illegible] کردی کفار
توفیق ده او را و به بر تا بکند حج | چون کرد بشادی و به پیروزی بازار
در دولت و در ملک همی دار مر او را | بنشسته و زیر است بهمه [illegible] گلزار

[illegible] همی باغ چون روی دلبر | ببوید همی باغ چون مشک اذفر
بسبزه درون لاله هم گشته [illegible] | عقیق است گوئی به پیروزه اندر

۷۷

همه باغ کله است و اندر کشیده | بهر کله [illegible] مصحفه
بهاری با آیین و خرم بهاری | بباران همچنان سالیان [illegible]
بصورت گری دست بردی زمانه | گنبد آذری کوی بردی ز آ[illegible]ذر
چه صحرا و چه بزمگاه و [illegible] | چه بستان و چه بزمگاه سکندر
ز نقاشی دست گر بهاکه کردی | ز تو خیره ماند است نقاش [illegible]گر
ز نسرین در او بحتی لؤلؤ [illegible]ز | ز گلبن دا آن و بخشی عقد گوهر
بهر مجلسی از نو ر گلین دگرگون | بهر باغ از تو نگار است دیگر
عجب خرم و دلگشا[illegible] د لیکن | نه چون مجلس شهریار مظفر
جهاندار محمود بن ناصر الدین | خداوند فرمان ده هفت کشور
بازادگی پیش رو چون بردی | بجز [illegible]
خداوند فضل و خداوند دانش | خداوند اصل و خداوند گو[illegible]هر
همه سرکشان امر او را متابع | همه خسروان رای او را مسخر
ابا او همه شهریاران معظم | چو ذرات خرزان آفتاب منور
جهان را بشمشیر چون شیر کردی | سپه بردی از باختر تا بکاور
[illegible] ملک رایات شاهی برافق | [illegible] خلق را شهر [illegible]
تو کردی تهی خطه هندوستان را | ز مردان جنگ و یلان [illegible]
زمین را فرو شستی از شرک [illegible] | جهان را تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش قوم [illegible] | قرین شد ز تو پشت دین پیمبر
بروم و بچین در نهیب تو [illegible] | همی خویش بخشند فغفور و قیصر
عجب پیشه ما را که از تو [illegible] | تهی کردی از گرگ در بر د غضنفر
ابا جنگ جویا [illegible] | سپه کرده [illegible]

بسا سرکشا نا ندارا سوا را … که سر در کشد از نهیبت بجا در
بسا ناجدارا که تو از سر او … بشمشیر برداشتی تاج دا فر
بسا پشته ها که چون دشت کردی … زپشت دبرکا فر کوفته سر
بسی شهرها که بر کردی بریت … ربض که بد دیا کین بحر اخضر
بسی قلعه ها که از برج هر یک … سر با سبانش رسیدی بمحور
هم این وهم آن جای کردان صف کش … هم این وهم آن جای شیران صفدر
که چون از پس چند گرماکه تو … روان شد در آن برزده یکدیگر
کنون هر که آنجا یکی دیده باشد … بعبرت همی گوید الله اکبر
نشان تو تا یافته شهر یارا … همه جای ها هست در بحر و بر مرغ در بر
همه جای معشوق ها … گل تازه بار نرگس کرده در زیر
طرب را فزین باش در باغ خرمی … جهان را گرفته باش واز عمر برخور
بطبع دردی و بدل هر نه تازه … گنج و ملک و بشکر نوا … گر

سال و ماه یکسره روز خرم و فرخ بهار … بر شه فرخنده پی فرخنده باد این چهار
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان … میر محمود آن شه دریا دل دریا که از
آنکه بر درگاه او خدمت کنند از نوکر … هر کجا اندر دیار خویش روی صد تبار
پادشاهی کو به اندازه یکی از ... … خدمت سلطان کند بر پادشاهی افتخار
خدمت سلطان یکی از شهریاری خوشتر است … این کسی داند که دارد بر فزوده روزگار
هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت … عاقبت محمود خواهد کردن او را کردگار
هر که را توفیق یار است آن هدا خدمت شده … بخ هر آنکس را که آنکس را بود توفیق یار
ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین … ای سپار که خدمت تو خلق را امید وار

در جهان خذلان نه دانم برتر از عصیان تو … یارب این خذلان زشهر و دار ما دور دار
باغها و دیده ام من چون بهشت اندر بهشت … کاخها و دیده ام من چون بهار اندر بهار
چون در او خذلان و عصیان تو اینجا راه یافت … کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار
هر کجا مردم رسیده و هر کجا مردم رسند … تو رسیدستی و لشکر رده ای بخت یار
از بیابان های شوره با سپه بیرون شدی … چو مراد آمد ترا گذاشتی دریا سوار
خشک دریا کردی و از خون دریا یاد داد … روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار
من شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام … تو در آب اشکار شیران سیه کردی شکار
هر یکی گردن کشی اندر جهان سر در کشید … تو برادر دی بشمشیر از تن و جانش دمار
طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع … ملک ان و کافران را جمله بر کردی بدار
عیش های بت پرستان تلخ کردی چون کبست … پرده های دشمنان دین سیه کردی چو قار
خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت … روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار
هر چه در هند و ستان پیلی مصاف آرای او … پیش در کردی و آوردی بدشت شابهار
زین بزرگان در نهادی در میان پشته ها … اندر آوردی هشیارگه چو اشتر بر قطار
بر سر افکندی نهنگان را بتخت از قوت … سرنگون کردی به تیر از پلنگان کوهسار
پشته ها پشته کردی دشت ها … قلعه ها کردی شهرها یک شهر یار
خسروی از خسروانی بستدی پر و زبخت … تخت و ملک از خانه ها تا بر کر … ادار
خانه یعقوبیان و خانه ما … خانه چیپالیان و این چنین صد را شمار
کارهای شیرمردان کردی و از … خاندانت یاد کو تا خام کردی خوار خوار
گر کسی خواهد که در کیتی چو تو کاری کند … چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچ کار
عمرها در نوح خواهد تا بشهر خیزد … گر … آن شاهان که تو بر کنده ای از بیخ و بار
یادگار تا بر چه لشکرها شدی کام ران … یادگار تا بر چه کشورها شدی کامکار

۴۳ لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفتی / تا که همی شاه خواهی کرد زین پس کارزار
این جهان از دست این شاهان برون کردی که تو / هر یکی را چون فریدون ملک صد پیکار
مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس / بس هژبر انرا که تو کم کرده از مرغزار
مردان اندر حصار از بیم تو اندر شوند / کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار
تا توی خسرو حصار سیستان گشت و شده / استواری نیست کس را بر حصار استوار
همچنان خواهم که باشی خسرو شاهان دهر / تن درست و شادکام و شادمان و شادخوار
خسرو پیروز بختی شهریار خیر دوست / فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد / دولت تو بیکران و لشکر تو بی کنار
کامی خوردن می تو بر کف معشوق تو / وقت آن آمد که پیش تو بپای از کنار
مر مرا در خدمت تو زندگانی باد نیز / تا به بینم مر ترا در مکه با اهل و تبار

یاد آن از مشک نبوده است پدیدار / امال و امید انچه همی خواستم از یار
بسیار دعا کردم کین روز به بینم / امروز بدیدم بدعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن زلف بنفشه / هم عاشق عطارم من و هم عاشق عطار
بار دل و اندیشه همی زین دل برخاست / تا مشک سیه دیدم کافور ترا یار
کار من و تو ساخته بوده است نبوده است / امروز بکام دل ما گشته همه کار
گفتار نه بوده است میان من و تو هیچ / در بود بکردار بسی در گفتار
همواره دل برده من کام تو جسته است / چون بنده من کام ملک جوید همواره
سالار جهان فخر جهان دولت محمود / شه که چو جم دارد صد صاحب دلار
کردار بود چاره کرد نام بزرگان / کردار چنین باید او عاشق کردار
مقدار جهان نزد وی از بس گران است / بخشیدن او را نه گرانست و نه مقدار

ملک کام ملک

دینار چنان بخشد او را که بر ما / پیوسته بود خوارترین چیزی دینار
بیدار عطا بخشد و خفته بنگاهد / بیغاره همان بود او خفته و بیدار
تیمار رعیت کشد و انده درویش / کایزد نه نهاد اندر او هیچ انده و تیمار
اسرار همه گیتی دانسته و بنهفته / محمود پسندیده بر عالم اسرار
زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت / هرچند نباشد بر او از در زنهار
اقرار دهد شاه جهان را همه خلق / آنکس که دهد خلق بفضلش همه اقرار
اخبار نویسان و خردمندان زین پس / هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار
گفتار پراکنده و برگشته ستنه / از بسکه شکسته است همه لشکر کفار
پیکار همی جوید پیوسته ولیکن / کس نیست که با لشکر او جوید پیکار
قار ار چه سیه کرد و تیره تر از شب / روز ملکان از فزعش تیره تر از قار
انجا که برود پیش اندر شب تاریک / جائی که در آن ره نبرد باد و بهی ر
دشوار جهان نزد ملک باشد آسان / آسان ملک بر همه گیتی دشوار
بگرفت جهان و جهان ~~ملک~~ / از بارهٔ قنوج برزن تا در بلغار
دیدار تو دارد و دیدار ستوده / خوی خوش و آئین تو اندر خور دیدار
نظاره ز دیدار همه چیز شود سیر / از دیدن او سیر نگردد دل نظار
یارب طرب و روز بهی با و همیشه / با باده و با بوسه ز دست و لب یار

شهر غزنین نه همان است که من دیدم پار / چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار
خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش / نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار
کویها بینم پر شورش سرتاسر کوی / همه پر جوش و همه جوشش برجای سوار
رسته‌ها بینم بی مردم و درهای دکان / همه در بسته و بر در زده هر جا مسمار

۳۴ کاخ خواهیم برو دخته از محتشمان
مهتران بسیم بر دو زنان همچو زنان
حاجبان بسیم خسته دل و رشیده وسیه
بزرگان بسیم بردن شده زرقانه بگور
خواجه کاتب بسیم کله اشته از نشش ورات
مهمان بسیم باز آمده عمگین رجعت
سطربان بیم گریان دوده گشت گردان
لشکری چم سرگشته سراسیمه شده
این همان لشکر باشند که من دیدم دی
هر امسال ملک بازنیا مد زغزنه
گر بمال همه پرار نیاید ملک
تو تو نی چه فتاده است بوگر تو آن
کاشکا اتش دار در که نرسیدم ازانی
کاشکا چشم بدان دور نسیدی بابر
آه و دردا و دریغا در چو محمود ملک
آه و دردا که همی لعل لبهای باز شو
آه و دردا که بهر کس نتوانند دید
آه و دردا که بیکبار تهی بینم از و
آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند
دار و دردا که کنون قیصر رومی برهد
دار و دردا که کنون برهمنان همه شد

همه هر یک زنعش برده بشبستان بار
چشمها کرده زخونابه برنگ گلنار
کله افکنده یک از سر و دو یک دستار
بود میدان گریان دو خروشان همه زار
دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
کار نا کرده و نارفته بایوان شمار
روزها بر سر و بر روی زده شیفته وار
چشمها پرنم و از حسرت و غم کرده نگار
وین همان شهر و زمین است که دیدم پار
دشمنی روی نهاده است برین شهر و دیار
تا من آشوب از این گونه ندیدم پیرار
من ندیدم که ام این حال زخشم بار خدار
فقها دستی دشادی شد دستی بشمار
اه نرسم و رسیدست و شده ریغبار
همچو هر جا ... رزو خا ... ر
از پی آن کاخ دز کاخ شده برخوردار
باغ پر دور پر لاله و گلها بسیار
کاخ محمود دان خانه پر نقش و نگار
دمی بند از سنگ پراکنده و دار
از کف پور بر او دون رخ و دیوار
جای ما نزنند تا فی راد از نو بهار

سرما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک
حال ما چون زنم ازان عجز زین است که
میر ما خواهد مگر دیر و نخفتست امروز
دهل و کوس همانا ز پی رزم زنند
از امیران و رسولان و شاهان جهان
خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است
خیز شاها که بقنوج سپه گرد شده است
خیز شاها که رسولان شهان آمده‌اند
خیز شاها که امیران بسلام آمده‌اند
خیز شاها که بفیروزی کار باز شده است
خیز شاها که بچوگان گرد آمده‌اند
خیز شاها که چو هر ساله بعرض آمده‌اند
خیز شاها که همه دوخته در ساخته گشت
خیز شاها که بدید از تو فرمان عزیز
که تو اندر دیگر ز زین خواب ترا
گر چنانی خفتی دیرشده در تحولی رخواست
خفتنی بسیار است آخر چو تو بود
خوی تو تا خاتن دشمن سفر بود مدام
در سفر بودی تا بود در کار سفر
سفر کاخی زد بدر رای دل از سیر بجهد
سفر کردی راهی که از اندر پیش

این چه روز است بدین زاری در بهار
رنج آن فال در گیرد ول از انفعال قرار
در بر خواست مکر از سر بیش رخسار
تا بخشید خوش دگر گوش بر دل بار
خیز و از حجره برون آی که خلقی بسیار
شوریده شب و روز به در جواز
روز ز دن بوسه و در تا رک شان زش بار
هر چه دارند آورد و چرا دانی به نثار
بار شان داده رسیده است هلا که بار
رکاب تو قدحی چند حمی لعل گسار
دیگر با ... چوگان زده تو هر بار
زر پس کاخ تو و باغ تو پیاده هزار
خلعت لشکر دگر دیدند یک جای دینار
لشتاب آمد بهار مرد در او دید ار
خفتنی خفتی که زبان نگوی رسید ار
از همه اندر جهان خبر نغمه رنیب ار
هیچکس خفته ندیدست تر زار کردار
به نیا بود در هر چند در بودی چهار
تن چون کوه تو از رنج گشت زار
غم اندکم بود از چند در باغ دشوار
در هر از زنه کرده نیست به بنه و نه کنار

و له

یکشنبه باری در خانه بباید نشست نا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
رفتن تو بخراسان بودی هر سال بشهار چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار
چون کنم صبر و جدا چنین چون بود اوا زان برادر که به پرورده او را بکنار
تن او از غم و تیمار تو چون موی شده است رخ او چون لاله زرد و برنگ دینار
از فراوان که بگریه است بکوی تو آب دیده بشسته است امیر برادر از رخسار
آتش دارد در دل همه روز روان بوی زهره و مه در فکند دود و شرار
کز برادر غم تو خورد شبهایش عجب دشمنت بیهم توست ابلیس و ابیشار
مرغ و ماهی چو شبان بر تو همی نوحه کنند همه با باشنده اندر غم و تیمار تو بار
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو کاخ پر ونی چون ابر همی گریه زار
بجهان از فزع و بیم تو رفته ببهان تو شهار از فزع و بیم که رفتی بجهار
تو به باغی که چو بیابانی دل تنگ شدی چون گرفتی در جای که تنگ قرار
همچنانکه جهان قدر تو دانست همی لاجرم زود خردمند ندارد مقدار
زیست و قیمت مقدار جهان را بنبود عمر خویش از چه قبل بر تو نبرده است انکار
شعرا را بتو بازار فرو خشته بود رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار
ای امیری که وطن داشت برادرگه تو خو ای امیری که گذشته است بدرگاه تو عار
همه جهد تو در آن بود که ایزد و بود رنج کش بودی در طاعت ایزد همواره
اندر آن کیستی ایزد دل تو شاد کناد بهشت بلقراب و بفراوان کرد ارببه

عشق خوش است ار معشوقه بود از یار یار مساعد اندکست و نه بسیار
هست ولیکن بلا یکیست زده جفا ده بلاپیشی بدو نهاده بر نهار
شکر خداوند را که لاله رخ هست ابر بار چون دگران نیست نامساعد و دیار

چرب زبانست و خوب گوی و وفا جوی سخت بدیعست و خوب روی و وفادار
باده دهد چون مرا بباده رسد میل بوسه دهد چون مرا ببوسه فتد کار
گاه کند خانه را بزلف چو تبت گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشنده مرد و مشک فروشنده لاله فروش است کودک من و عطار
مشک فروشنده مرد زنانه زلف لاله فروشنده سیم زباغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوش است ولیکن خوشتر از آن باغ خوی خسرو صدبار
قطب معالی ملک محمد محمود ناصر دین و معین ملت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی وانکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را ازو فزون شد قیمت علم و ادب را ازو فزون شد بازار
اهل ادب را بزرگ دارد و گشته این ز بزرگیش بس بزرگ پندار
قدر که جز گهر فروش نداند اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد از شه کان شه سخت ادب پرورست و علم خریدار
درگه او را چه خواند باید زین پس سجده که خسروان و قبله احرار
ای بسیاست فرو برنده دشمن ای بسخاوت برآورنده زوار
کیست که از بخشش تو نیست گران دار کیست که از نعمت تو نیست سبکبار گران بار
خدمت تو که عادتیست که تعریف فارغ دارد به نیک داشت زگفتار
هرچه کسی بی نیاز بینی امسال خدمت فرخنده تو کرده بدین پار
گر تو بدین گونه داشت خواهی چاکر هر کار را بخدمت آمده اکنون
قیصر بر درگه تو نوبد فرنس هر قلی در خدمت تو بر تو زنار
شاه جهان خسروان پدر تو ازرا که آیین به تیغ کرد پدیدار
زده شاهی عدل جلوه بتو در وانکه برچهره نهست پدیدار

صدر مظالم بتو نهادی بر خسیر / گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار
با تو امیر ابرابری نتوان کرد / ور دگر کند باشد از قیاس نه هشیار
از ملکان آن بزرگ تر که تو او را / از پی خدمت بروز بار دهی بار
زیر خلاف تو چه مار شکنج است / مرد که عاقل بود حذر کند از مار
عار نهیب مخالفان تو زنده است / در نه بکندی تفاخر تو سر عار
هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت / محشر برخیزد و نگردد بیدار
خر گند چوب و سرفراز برخود / زانکه عدوی تو را ز چوب بود دار
ای بتو آباد عدل عمر خطاب / ای بتو برپای سلم حیدر کرار
با سخن تو همه سخنها ناقص (با وجود بیت) / با هنر تو همه هنرها بیکار
بیکهی کس بر تو خوار کرد / ور ز چه خواری کشد عزیز گنهکار
آنکه مر او را عزیز کرد خداوند / از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار
آنکس که روز گذشت نیارد / تا بپرید سر سؤال بسیار
بار خدایا خدایگانا شاها / شعر مرا سهل برگذاره کن این بار
زاده گزیج و ختیاره قنوج / کوفته کرده است و خیره مغز تنک بار
من که تو را شعر گویم از پس این شعر / جهد کنم تا بدیع گویم و هموار
مدح تو بیت الان چو درج معانی / شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار
تا رخ چه دل کند حدیث گل زرد / تا رخ دلبر کند حدیث گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد / قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
تا که چو غمگین گریه ابر د شد / ابر بهاری بهشت ور عدا بازار
تا بدر خانه تو برگ نوبت است / سیم برو نقره زنند زرین مسمار
دشمن تو رعد وار باد همیشه (بلور) / جفت خروشیدن و گریستن زار

(margin) [illegible]

عیدت فرخنده باد و روزت محمود / در همه کارها تو را خدای نگهدار

ای زینهار خوار بدین روزگار / در پایه خویشتن که خورد زینهار
بیک ماسد همی چرند کنون آهوان / با شیر و با پلنگ بیک مرغزار
وقتی که چون دو عارض دلدار تو / در باغ گل حسینی شکفته صد هزار
هر شب همی درخشد در بوستان / چون شعلهای آذر گلها ز شاخسار
وقتی که چون موشح گردد همی / دشت و چو پرنیان همه کوه و قفار
~~وقتی هر چون هر دو سه ای جاج~~ / ~~یا در چمن حصار نهی بر کنار~~
گردد بر چشم دیده در آن ناپدید / اندر میان سبزه بصحرا ابوار
بلبل سرود درست کند بر چمن / صلصل قصیده نظم کند بر چنار
وقتی که عاشقان و جوانان بهم / در باغ می خورند به دیدار یار
این بر چمن نشسته و بر کف قدح / وآن زیر گل غنوده و برگ گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد / نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار
از من همی جدا نشوی ای نگار / نامهربان نگاری و ناسازگار
بی دوست چون بوم بچنین روزگار / بی یار چون زیم بچنین روزگار
هر سم که از بهار بر نشستی همی / گوئی ز تو بهار به آید نگار
وانکه به چشم بهار به آید ز تو / کردی بچشم عاشق بیقدر و خوار
نورین قلب اگر روی ایکان محصر د / ور انده تو زین است انده بدار
من بسم بهار دیدم و بسم روی تو / روی تو غمگسار و برای غمگسار
~~اینک بهار ... بسم روی تو~~ / ~~روی تو غمگسار برای ...~~
اینک بهار و اینک رخسار تو / بنگر بروی خویش و در روی بهار

(margin) [illegible]

(margin) [illegible]

دو بی‌بهانه اینک رفتن خواهی / بمهر خواهی گشت زنهار خوار
شاخ بنفشه بخش مرا زان دو زلف / تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
چون تو شدی دلم شد و فردا مرا / از بهر مدح میر دل آید بکار
بنیاد حمد میر محمد که زوست / شاهی و ملک و دولت و دین استوار
زد پدر ستوده و زد خدای / اندر همه مقامی و اندر تبار
هم شیرگیر و هم پسر شهرگیر / هم شهریار و هم پسر شهریار
زد عز و جاه و عز و شرف با حشمه / تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
اسلام را سرشت حیدر است / شمشیر او سرشت ذوالفقار
مردان مردگیر و شیران نر / روز نبرد بردن و روز شکار
راییش بوقت عزم حصار قوت / تیغش بروز رزم کلید حصار
در حلم ناپایند او را جبال / در جود چاکر اند او را بحار
جائی که جود باید جود و سخاست / جائی که حلم باید حلم و وقار
از فاقه کو هست نیاز گذشت / اندر همه ولایت او اضطرار
با سهم او دلیرترین جاسلی / از سر برون نیارد کردن فسار
از بیم او فرودی و بگداخته شد / دیوانگان کشته خلیع العذار
فرزند آن شه است که از بیم او / بیرون نیارد آمد ثعبان ز غار
ای عدل داده مردی را در جهان / نوشیروان دهر و بشنفند یار
آنکو شمار جمله نداند گرفت / فضل تو را گرفت نداند شمار
برتر ز چیزها خرد است و هنر / مردم بی این دو چیز نیاید بکار
این هر دو را امید تست از جهان / زینجا بهر امید را امیدوار
غره شبدینه هنر و سیم / از فر شاه چیز و از کردگار

سلطان تو را بچرخ برین بر کشیده / وانچه بدین سر کنند اختصار
جائی رسانده‌ست که بدرگاه تو / از دم بدیه آرند از چنین شعار
بخت موالی تو سوی ارتفاع / بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمان کهان تو شده ای امیر / فرمان دهندگان صغار و کبار
اندر دو چشم خویش زند خار جنگ / هر دشمنی که با تو کند خارخار
در هر دلی هوای تو تخمی زده است / تخمی که شاخ دارد و بر شاخ بار
گیتی گرفت با تو امیر سکون / وز بهر بار گشتن رست بار
وان باز هر رفته بجای دگر / دلها گرفت با تو امیر قرار
اندر که تو جای وقار و شرف / ای کهتر تو مایه عز و فخار
ننگ اختیار باشد هر کس که کرد / درگاه تو و خدمت تو اختیار
خدمت تو که تار و رخشه / او را نه ننگ خواهد دیدن نه عار
شادی بخدمت تو کند پیش از این / خدمت هر که تو کند هوشیار
انکات جای این و دگر جای بیم / انگاه گناه است و دگر جای کارزار
ای از تو یافته دل و خرد نشده / فرهنگ شکسته وجود نزار
سال نو است و ماه نو و روز نو / وقت بهار و وقت گل کامکار
شادی و خرمی را نوکن بسیج / بخشش و شادی بسیار
نوروز و نوبهار دل آرام را / با دوستان خویش بشادی گذار
تا فصل ابر پاک نیاید ز خاک / تا طبع خاک خشک نگردد بکار
پاینده باش تا مراد و نکام / از دشمنان خویش برآری دمار
امروز تو همیشه نکوتر ز دی / امسال تو همیشه نکوتر ز پار
همواره یمن باد تو را بر یمین / همواره سعد باد تو را بر یسار

ماندست لاغر که دارد شاه کردار — لاغرم من چه کنم گر نبود فربه یار

لاغران همه ظریف است کسی — گر چو من دارم لاغرکان دارد کار

دو دست از لاغری خویش جنگ کشیدن — کف مسکین تن من گوشت بپر دهوار

هم ای جان به فراز تو همی باید خورد — خوردن من ز تو بس است که نداری

عذر خود پیش بود گر نه نزار و ضعیف — می‌تراود عاشق از آنم در نحیفی و نزار

ماه لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران — سبک به ز گران نزد همه روی و شمار

شوره سیم گوزتر بر تو باشد که سیم — شاخ بادام باین تر یا شاخ چنار

مشک فربه ولاغر مشک رخ تن است — روح باید تن با روح بدارد مقدار

مردم فربه در خانه نگنجد تمثال — لاغر آنگاه نبودی که در آید خار

فربه اندر دل من جای نگیرد چه کنم — ملک من خورد است اندر خور خود باید یار

ملک خود ای پر لاغرکان است مطیع — من ندانم چه کنم با دل بی‌درب زنهار

مهر پرس تن رو دو تن ... باید رفت — ای دل اینک تن من زاره به جوشن بیار

هرچه خواهی کن با تن که تو سالار تنی — لیک او را ز پرستیدن شه باز مدار

از پرستیدن آن شاه که شاهان جهان — بر در خانه او رفته بیارند سوار

از پرستیدن آن شاه که دولت و دل اوست — چو درا پشت و پناه امن و پسر دیار

از پرستیدن آن شاه که در ایران شهر — گرد نیابند که آن رفت او دارد بار

از پرستیدن آن شاه که ... — ساعتی ز ... مجلس او واز زوار

از پرستیدن آن شاه که شاهان شرف — برتر ... که هر دم به درش ... بار

بر ابواحمد محمود که شاهان جهان — بندگانند مر او را به فرمان بردار

پادشه‌زاده محمد که ز دو ... گرفت — پادشاهی چو تیغ پدرش ... شعار

شاهی او را بپرستند زمانی صد بار — دولت او را بپرستند زمانی صد بار

ز دو هنر یافت بزرگی شود دهر گزیت — ز ادب گشت گرامی شود دهر گرخوار

پشت اهل ادب است و دو سند از دو — زین همی تیز شود اهل ادب را بازار

خوار تر چیزی علم داد لیس بجای ن — گر نه او جنگ زده هستی بر ایشان هموار

میل شاهان به شراب است و برود و سرود — میل او با علم و کتاب و اخبار

همه جود است و سخاوت همه فضل است و کرم — همه عدلست و کفایت همه صلح است و وقار

ای برون برده بجود از همه خلق ازانیاز — ای برآورده برادری ز سر کلک دمار

زایران تو نه دانند چه چیز است درم — ز پایه تو نیابند ز تو جز دینار

زایران دگران باز بامید کشند — از پی دیدن دینار و چشم چهار

چاکران تو ندانند گرا باید خوار نه — نه ز شبهای لبان ... غلامان بسیار

مردمانی که به درگاه تو جمله نشسته بودند — شده مستی سوی ایشان فتند راه گدار

هر که کردار کرده است بگفته است بگفت — هیچ کردار تو را نیست زبان گفتار

نه ز آبروی تو حقیقت ز بر زده چه از آن — که ز گفتار رسد شرم آید وز ننگ آید عار

پیش گفتار کردار تو ای وین عجب است — پیشتر چیزی گفتار تو و پس کردار

خازنان تو ز بس دادن دینار و درم — بار از اندر دارند گرفته مغیار

بدره بر بدره فرود بخته باشند هنوز — که همی گوید ای شاه کردن بدره بیار

این این گونه همی گوید ای شاه عطا گیر — دادن بر آن گونه همی گوید ای زایر دار

چه صلتها گران قدر ستانند فزون — نه از دو درم ستانند که سه دراز ده سه زار

باد جان تو برون آید از خانه تو — ز طلب روی برافروخته چون شعله نار

این همی گوید گشتم به غلام و دستور — وان همی گوید گشتم ... به عقار

آن به این گوید بیاری من از این بیم کنم — ... خوشتن از ... بگو چو بهار

آن برآن کو به ... ز ... کمر
کس بود ... که در آن وقت ... رسد
وقت آن ... خانه ... بود
... سیده است ... شاه ...
بس ... که شاهان ز ... فکنند
هر ... لقبی ساز ... شاه تو ... ر د
بار ... قطب معالیت ... شمر
شاه روز افزون ... خوانند ... بار ... سال
لقب آن به که ... لقب
ای امیر ... ملک روز افزون
تا ... کار ... خ
تا ... جوانی ... جهان شاد بود
سا ... تو ... زر

ای ... که اندر آن د ... بر
راست گفتی برآمد اندر باغ
... فرد ... شاید ... سمی
راست گفتی که برگذر که ... د
با ... زلف سیاه او ... برداشت
راست گفتی ... رنگ ... کافور
چون ... دید پیش ... بگریخت

مهر ... کو هر ... سوار ... ر
... داشت بر ... دستار
... همه ... ز ابریشم دار ... ر
... رسیده است بهر شهر و دیار
... تخت تو نام تو بر تاج نگار
... ملکا ... لقب ... در
شعر بر قطب معالیت همی گفتم ...
زانکه هر روز ... فزونی چو شکوفه بهار
... تو را این لقب ... دار
ای ... و ... شاهان سالار
تا به ... ده ... نگار
شاد باد ... جوانی و جهان برخوردار
دوستان ... تخت و دشمنان ... ر

صدره ... باز کرد ... بر باد
سوسنی از میان ... سیسنبر
زان ... زلف ... لاله ... سر
... همی گشاید ... سر
تاب ... گرد ... ز ... کر
... گشته ... باز ... کر
آن سرا ... سیم ساده ... شکر

راست گفتی یکی شکاری بود
مهر ... که ... بود
راست گفتی که صید کارش بود
... کوه ... تا ... خت
راست گفتی که ... تا ... را
... خواست ... چپ ... راست
راست گفتی ... همی شکند
تازیان اندر آمدند ... ه
راست گفتی که ... صفا ... ی
حلقه ساخت ... جهان
راست گفتی ... گشت
همه ... همی کشتند ...
راست گفتی ... شده اند
پیش خسرو ... آهو چشم ...
راست گفتی ... بود ...
هر که ... خسته کرد ... بر
راست گفتی که ... شاه کشا ... د
... آمدند ... ر
راست گفتی مبارزان بودند
رنج نادیده ... ر ...
راست گفتی که عاشقان ... ی
همه ... ن ... گشت

پیش بود امیر شیر شکر
... بصید گاه اندر
اندر آن روز ... محشر
تا ... رنگ ... ر ... گر
اندر آن تا ... برآمد ... پر
کوه ... گشت و ز ... بر
سنگها ... صد هزار ... تبر
... چون ... ر
روی ... بوی ... خ ...
... زلعبستان ... ر
... کشته ... بستر
اندر آن دشت ... مضطر
خسته و ... سپر
... جگر
پیش گردن ... این لشکر
... رسید خبر
زین جهان اندر آن جهان ... ر
... چو شیر شرزه ...
هر ... جوشنی سیاه ... بر
هر ... خنجر
... اندر ... بر
... چون روی آن بت ... بر

٥٥

رات کفش بفر دولت بر — سنگ آن دشت گشت سرخ که
پس بفرمود شاه تا همه را — گرد کردند پیش او یکسر
رات کفش سپاه دار بود — کشته پیش مصاف اسکندر
نهاوندشان قطار قطار — گرمی مهتر و صغیر کهتر
رات کفش که خفته مستانند — جامهاشان ز لعل سیکا تر
چون ملکشان بدید از آن ره یار — بخشم داد داد مابقی بحشر
رات کفش ز بهر ایشان کرد — آتشگاری گرفته کرد حکر
نالان رو سوی خیمه نهاد — آن شه خوب روی خوب سیر
رات کفش برد حیدر بود — بازگشته بنصرت از خیبر
شادمان آن سوار سرخ قبای — که همی آن نگار برد بسر
رات کفش ماه قاب استی — بجهان گسترانده تابش و فر

آن نگار شکفت گل گرد

چهار چیز گزین بود خسروان را کار — نشاط کردن چوگان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محمود آمده و بفر — بدین چهار بتوفیق ذو الجلال چهار
نگاه داشتن عهد و بر کشیدن حق — بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد — از این چهار هنر یا فزون صد بار
چو داد و دادن نیکو چو هم گفتن خوب — چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار
هنر فراوان دارد ملک خدای گان — که بشد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملک است و همه جهان بهش — همه ملوک سپاهند و او سپه سالار
ز جمله ملکان جهان که دانم گر — هزار یک را کان تهر او بگیتی دار
بگفته نگار که آمد من اینکه ز وی دیده ام — ز را بگوی خواهی زمین کرا استغفار

دشت برشد روزی بصید کردن دمن — ز پس برقم با چاکران و با نظار
ز دور دیدم گردی در آمده بفلک — میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
امیر پیش دگر و همی نگار اندر پیش — بتیر کرده برایشان فراخ دشت حصار
همی فگند بتیر و همی گرفت بیوز — چو گرد دیدمی گشت بر یمین و یسار
بیکرمان همه فگند و پس کاجب کوفت — که هر چه کشته ترمن است پیش من آر
زبانه داد دوان تا بمر حاجب او — میان دشت همی گشت با هزار سوار
برداشته آن بکتک پای همی نهاد — نگار که براو تیر برده بود بکار
جامه مرکبش ز اشتران جامه شد — ز پس دویدن تیز و ز پس کشیدن بار
هنوز پنج پیش برده بود — از آن نگار که از تیر بر شد گشتار
چو پشته پشته کشته پیش او — فراخ دشتی چون پای روی هموار
ز چشم آهو پر چشم دوست شد همه دشت — ز شاخ آهو چون زلف یار
مرا ز چشم سیه زلف یار یاد آمد — ز دو چشم و گربستم بزاری زار
دراز روی دو زلف و دو چشم — چو چشم کردم ز خون دیده کنار
ز چاکران ملک چاکری — همی ز اشکم گشود
برفت و گفت ملک را که — بصید گاه تو بر چشم آهوان بسیار
چو همی روی سوی خیمه نهاد — ز خون دیده کناری عقیق و دانه نار
که گر که آهو چشم است — بچشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملک چنانکه ز آزاد — ز آهو چو نگاری ز بت خار
دراز کردن و کوتاه — سیاه شاخ و سیه دیده دیدار
بچشش اندر — بسحر سحار
بکن فرستاد آنرا بوده است — که شادمان بود اندوه دل برین بکنار

سزاوار ملک جوان آفتاب فرمان
چو او

رسیده است کار ملک محمد محمود
که کس خبر نشنید از وی مختار
چو او

بدین گرامی و آزاده که داند کرد
چه جایگاه شگفت است کیست در دنیا
در این چه خواهد داد این خدای عرش برد
همی بدین آیین دولت چلوه نوبت
رسید به ملک محمد محمود
یکان یکان همه فردا فردا بدید آید
هنوز خاقان در چه کشتن است کر
هنوز نامه او خوانده است بر فغفور
هنوز نایب او با دو پیر و دستور
هنوز پیش رود و سپاه بطیخ گرد
هنوز رود و سرایان نه خنده برد
هنوز طوف نکرده است و سر به سر گشت
بس نمانده که کار جهان چنین کرد
همیشه تا بود کار روزگار خزان
خدای ما مراد دو روزگار نگاه

گرامی ترکه بسرت کو کرد در
هنردوری بجوان آفتاب فرخ است
چنین نژاد جهان را کرا بود مقدار
تو این حدیث که گفتم همی بدانی خوار
که کس چو شنید از ملک احمد محمد
تو گوش دار و به بین که چگونه کرد کار
هنوز قیصر روم در کنش گرد نثار
هنوز خطبه او کرده است در فغ
خراج مغرب را برگرفتن شمار
رکاب او را بگو دبت خویش سپار دار
ز بهر مجلس او از غنون بر سیقار
چنانچه باید کرد جهان سکندر و دار
بکام خویش رسیده است و به او دار
چنانکه میوه بباشد بروزگار بهار
فلک ساعد گیتی براو گرفته قرار

رمضان رفت و در دور کرفت دور
بس گرامی بود این ماه ولیکن چه کنم
سبک آورده و بنگاه سفر کرد و رفت
رمضان پیر بس چابک و لیس ماه رودیست
او شنیده است که بسیار نشین را گویند

چنانچه فرد

گفت اگر رمضان بسر آید و بسه
رفتن رفته به در وی نهاده بسفر
بگو نیک فردوست بر لشکر
کار بگرد همه زیبا بوده اند خبر
دیر نشست بر او همی خورد حسکر

چکنم قصه دراز این بچه کار است مرا
رمضان گرفته از راه دراز آمد عید
کاه آن آمد که شادی پر کرده دل
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
باده و روشن و آلوده و صافی چو گلاب
اثر غالیه عیسی زده اند هنوز
دسته ها کرده برنگ زده چکه بلند
هر شب سپید پر ابوی زلب ساقی نقاب
ای همه دار و زین پیش بفر ملا
پس چراغ فال با شم در پیشم برخیز
ز معشوق دم و رقه و سر کوی سرود
ای گرش بار معشوق دسرود ره وران
خوش خوش گوش لبه شعر پرور ان شعر
مطرب ای غزل نغز دل آویز بیار

سخن باید گفتن که بره دارد ده
عیده فرخنده زمان رمضان فرخ تر
وقت آن آمد که باده گران کرد و سر
مطرب با مدح امیر الامرا کرده خبر
ساقی دلبر شایسته شیرین چو شکر
زان بنا گوش که با سیم زند زخش بر
زرگته چون چشم نگار است و چو زلف دلبر
فرخی تا تو را خوانده زین نقاب محو
در ارام ملکان شکفته او بهنر
ساقی باده فراز آر و تمه نقاب سر
چه برگوی سرود است مرا کم شده خبر
نغمه ای قد بلند آید و ای سیمین بر
هر جهت خسرو بانغمه رنجی بچه فر
در بند ار شنو تا غزلی گویم تر

غزل

وه دریغ دل من کای صنم سیمین بر
دو دیده داشت کرامی و دل و دیگر رفت
دل فروش ای خروس نرد به زاری بات
اندرین شهر کی باد دل از فرخ ناسیست
هر که او کرد بتان کشت چون سیدل من
توچه ره و دری سیدل چرا دادم خرابه

دل من برده و مرا از دل او نیست خبر
کاشکی من دگر یا فتمی نیز دگر
تا دلی یابم از آن چه دل خویش مگر
در بند و نیز نهان نگرد شد تر زر
حال ازین که بهست ای صفدر الیوم صفدر
هر جهت خسرو دل چنین حال اندا

نجران
عبد فر
بیده

سمن

۵۴

مير ابواحمد بن محمد آن شير شكار
آنكه از شاهان پيش است بعلم و ادب
به نهاد و خرد و صورت به پدر مانند است
تا جهان گم نشود گم نشود نام و نشان
شكر بايد كرد ايزد را سلطان و كند
كه هنر بايد است از كه نخواهد بايد همت
دزد از چشم بدان چهرهٔ او دور كند
اى سپيد و مشكين خيز و سپند آر سپند
در هر بيت تو گهر انگيز از دو خشته نيست
چشم بد را ز چنان شاه جوان سپند
نشگفت است كه از ديدن او بار خداى
ديدى امروز حكم را تو بدان وقت فراغ
تو چه گفتى بگو مانند كه من امروز گفتم
ماه از آن گفتم كه مانند لغت و لفظ عرب
گر شش و پرى شانه كمر بسته كى
هر كه شاهنشهى و ملك شاهى خواهد جست
ملك آن باشد كورا سخن جا باشد دست
~~او هنر دارد و بايسته چو بايسته روان~~
او هنر دارد بايسته و بايسته روان
همه شاهان جهان را بچه باى در گر
امير است آنكه همى داشتى جم پنهان

كو ابوذ

مير ابواحمد بن محمود آن شير شكر
داد كه از ميران پيش است بفضل و بهنر
پس از آنست پدر را كه بماند به پدر
پدر ميرا كه چنين داد خداوند پسر
بچنين شاه كو رسم پسنديده سير
بقياس عدد قطره باران بشمر
خاصه امروز كه امروز فزون دارد فر
تا تو را سازم از اين چشم گراى مجمر
زآتش بيت آتشه به نفروزد حكر
آفرين باد بر آن صورت نيكو منظر
مردكم باين بغزايد ز ديده بصر
پيش آن موكب و آن رايت فرخ پيكر
كه به ماند و مه را و ستاره لشكر
چشمه روز بود ماه و مه باشد نز
ديده هيچ نهى بسته به آن زيب گر
گو چو او باشش و گرنه نشود رنج ببر
ملك آن باشد كورا هنر باشد فر
~~او سخن دارد و پيوسته چو پيوسته دور~~
او سخن دارد و پيوسته چو پيوسته دور
بنده را بايد كردن از بن دو دان اوبر
و مير است آنكه همى جست بريغ اسكندر

شكر ايزد را كافزود بدان جاه حشم
برسد قافيه و شعر بپايان نرسد
تا نباشد چو گل سيب گل آذرگون
تا نماند بگلاب آن عرق مرزنگوش
شادمان باد و بهر كام كه دارد برسد
شغل او طرب و شغل عدو او غم دل
هم چنين عيد بشادى بگذارد و بهزار

۲ ل
~~هرره باد بهار~~
مرحبا اى بلخ اى سرسبزه باد بهار
اى خوشا آن نوبهار خرم و نوشاد بلخ
هر درختى چون بنيان جشن لشكر بر كشيد
ارغوان پى چو دست نيكوان بر دست تند
باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله گون
بلخ بس خوش است ليكن بخيان را بلخ
نوبهار بلخ را باچشم من قيمت نو
باغ و راغ و كوه و دشت و كوهساران سربسر
از در وشتر تا كه با چار گرد روان
پشته ها كه در آن از لاله زار و شنبليد
از فراوان گل كه بر شاخ درختان شكفته
باد داران بوى فردوس برين آيد همى
كل اس گل گردد و سنگ سيه ياقوت سرخ

در شهان همه گيتى را از انجابست مفخر
گر گويم كه چه كرد او همت كالبحر
تا بنا چو گل نارگل نيلوفر
تا نماند همى قطره باران سيسنبر
زان نكو خوى و نكو منظر و نيكو مخبر
بخت او روز به و بخت عدو روز بتر
در جهاندارى و در دولت پرور و خشر

از دو نوشت در فتى با بلخ نوبهار
خاصه اكنون كز در بلخ اندرون آمد بهار
پرنيان خورد و نقش سبز دم لعل كار
شاخ گل پرسى چو دوش نيكوان پرگوشوار
با دل گردد و شكوفه دار مرواريد بار
مرمرا با شهرهاى كوه كان بلخى است چه كار
تا بهار كوه كان بيش من بكشاد بار
حله جادوى را مانه زيس نقش و نگار
سبزه از سبزى بسبزه لاله زار لاله زار
گاه چون پيچاده گردد گاه چون زرعيار
راست پندارى درختان گوهر آورد بار
از در باغ و در راغ و در كوه و جو چار
زين بهار سبز پوش تازه روى آمد ار

[illegible]

از در [illegible] تا كه با چار گرد روان
سبزه از سبزه سبزه از لاله زار
۲ ل

خوبتر زین گورگان را نوبهار و مهرگان — وین بهار اکنون پدید آید همی شهریار
میر ابو احمد محمد شهریار دادگر — سرفراز گوهر فرخنده بزرگان تبار
آنکه دنیا را جمال است و آنکه دین را قوت است — آنکه دولت را سیاست و آنکه شاهی را فخار
در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون — در سخا با تازه‌رویی در جوانی با وقار
پردلی پرهیز دلکش مهربانی رهنمان — قادری قاهر و لیکن بردباری بردبار
خشت او از کوه برگردد همی تیغ بلند — ناوک او کنگره برباید از برج حصار
همچنان ترسنده چون گنجشک ترسنده ز باز — پیل از او روز نبرد و شیر از او روز شکار
ابر گوهربار زرین کو بند در هوا — گرز دریای کفش خورشید برگیرد بخار
مرد را از دل برآید نفس پس از لب — مردمان ابلس نشان چند گردد آشکار
آسمان از رایت فرخنده تو خیره نیست — آخر او خواهد جهانی مملکت کرد استوار
بر در بغداد خواهم دید او را تا نه دیر — گرد بر گردش غلامان تو با چین صد هزار
دولت سلطان قوی با دو سپهر توست یار — کین جهان با دولت و تیغ تو خواهد استوار
خوش بخسپم به چشم بر سر میدان تو — خفته هر شب شهریاران جهان را بنده وار
تا همی پیدا شود یکسان زمین نرم از درشت — همچو سنگ خاره از بیجاده و لیل از نهار
تا نباشد چون نشاط کشتن شاخ بهی — تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار
نیک‌خواه دولت سال و ماه نیک‌خواه دولت — نیک‌خواه دولت وقف و نیک‌خواه دولت نگار
رنج و اندوه از تو دور و عدل داد داد از تو شاد — دین و دنیا با تو خوش و بخت و دولت با تو یار
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چند گاه — شاه چین آید پیاده شاه روم آید سوار
بر خور از نوروز خرم بر خور از بخت جوان — بر خور از عمر گرامی بر خور از روزی نگار
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن — دوستانت شادکام و شادمان و شادخوار

بس بیاید کو بپرداز از زر آیدتم کشیده ... مملکت گیرد

بر تو از

شبی گذاشته‌ام دوش خوش به روی نگار — خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
شبی که دل از آتش شراب بود و نقل — میان مستی و آخر امید بوس و کنار
ز شرم آنکه زر اول کف بیامد دولت — ز بیم آنکه به آخر به سر گردد کار
عقیق دست من اندر چو مشک و می گلاب — بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار
بتی که خانه بدو چون بهار بوده نبود — شکفته از ایرا گرفت کنند خانه بهار
بجعدش اندر سیصد هزار توبه گره — بکاه هر گرهی در دو زلف حلقه هزار
بتی که چشم من از هر نگاه او چه داد — نگارخانه شد از چهره چه بود بیت نگار
ز حلقه‌های سیه زلفش از بکاست همی — نمازشام ز زره گرده بودمی بسیار
برابر دو رخ او جدا گشتمی بسه باغ — ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار
چو شب دو بهره گذشت از جو نه شدم — نیا با ده و دیده ز عشق باده گسار
نشان مستی در من پدید آمد بود تم — ... بجشم سیه نشان خمار
بزم مرمر همی گفت ... — ز بخیی بترسم که بنده ... بار
بشاد کام شب ... مستی بر خیز — نگاه به ملک مشرق رود راه کند
... بجانت ... شد دولت — که گویدم که تو او را ... مخواه و دولت خوار
برو ... کشا ... آمد ... — فرشته خوی بدان خوبی و بدان گفتار
برین آن بت بازار نیکوان بشکست — کجا چنان بت باشد گرانبها بازار
گزاد عزیز تر از دیده ... — نو زیاد ... ز
امیر عادل بوالقاسم محمد محمود — که هر ... بود همه بوار
بنده ما ... کر — بزرگوار ... از بزرگوار تبار
سخاوت دل کرش را چه ... قیاس — فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
... آموخته است فلک ... — چنانکه از کف او آموخته است شیر شکار

شاه کد

بید چشم از ... چه داد

کند بنوک سنان بند ملک دشمن سست   کند بنوک قلم سد مملکت ستوار
نظام مملکت آید ز جنبش قلمش   چنانکه دایره خیزد همی ز گردش پرگار
گر از افایت کلک چنو است گوی   ور از سخاوت کف چنو است بسیار
میان خلق و میان کف گشاده او   چو کوه روی گشوده است جود زده بوار
شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر   شتاب میر ببخشوده کردن زوار
شهان خزانه نهند او خزانه بر دارد   ز زر که دشمنش لاغرست و دهل نزار
ولیک آنچه در از دبخشند دهد   سخاوت این سان دارد کفایت اینمقدار
اگر عمر رسیدی دست او بجهت او   کینه بخشش او بدره بودی و قنطار
بکام همت و نعمت رسیده و برگشت   بدولت به روحون ایزد دادار
بنام ایزد شاهنشه است روزافزون   امید خلق همیدون بر او گرفته قرار
بچشم هر کس او را بزرگ و حشمت   بکای هر کس او را ایادی و کردار
چو روزگار بود کار چون نگار کند   بروزگار توان کرد کارها چو نگار
سپاه سنگ اندر میان دشتی   بروزگار شود گوهری چو در شهوار
خدایگان جهان را ابر کشیدن او   عجب نیست که آتش آید برون کنار
فرودشاه جهاندار در ولایت او   دو سه ولایت و هر یک چنین همیشه یار
ترا ایام سال دگر گرشته حال   چنانکه گوئی با جنت رایت گفتی یار
امیر شاد و بد بندگان او هم شاد   مخالفان همه با کرم و اندوه و تیمار
م بنهاده دشتی همی سرایم خوب   چنانکه کرد با کفر بنا به استغفار
وگر زراه شیعه رخواهد ایزد بار   هر آن کم که درا دراست گفته ام اشعار
دروغ گفتم لیکن ز ناتوانی بود   که در ستایش نقش فراز دیدار
چنانکه هست خداوند تمام نستود   چرا نبود مرا در دروغ دست گذار

دروغ گفتم هر کس که گوید اندر فضل   چو شاه شرق چو خلق باشد از دیار
بروز معرکه زین پردلا و دیر حکمی راست   که سوار شود پیش لشکری جرار
به تیر در بر شیران ره چاده کند   چنانکه در دل پیلان به نیزه راه سوار
همیشه تا بلب آزاده مرد هی دو دانست   چنانکه هست صدف های لؤلؤ شهوار
امیر عالم عادل بکام خویش بیاید   ز بخت شاد و ز عمر و ز ملک برخوردار
کی به تیغ کشاینده فراخ جهان   کی به نیزه ستاننده بند حصار
نصیب او طرب و لهو و زین مبارک عید (عیش دلبر)   نصیب دشمن او دیده دار و دانه و دار

ای دل تو چه گوئی که ز من یاد کند یار   پرسد که چگونه است کنون یار ز تیمار
گوید که کجا کرد کجا بود دل جوی   گوید که مرا بنده اگر بود وفادار
اندوه خورد گر غم من خورده بدی   اندیشه برد گر برغم بوده بدی یار
یا یاد من دور او کند نازک دیدم   از بهر مرا بر دل نازک ننهد بار
او را نتوان گفت که تو از من خور   کان را منش عالی نیست با ننده سزاوار
عاشق هم اندوه مرا باید خوردن   از عشق همه درد و همه اندوه تیمار
از عشق همه دردی و اندوهی و تیمار
با این همه درد دل دانی چه بودی   گر دوره نبودی ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد   اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار
چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش   در من چه عجب داری گردانم زار
حال دل خود گویم با یکه نکوست   در مدح امیر انده دل گفتن بسیار
شهزاده محمد ملک عالم عادل   بو احمد بن محمود آن عم خریدار
آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور   آن چرخ هنران بهنر مهتر و سالار
برنا و به برنائی اندر هنر وری   حاجب شده پیران جهاندیده بیدار

۵۵

پری که بسا سخن خام گوید
باشد بر او خام سنگ سنگسار

در علم چنانست که او داند و ایزد
در جود چنانست که من دانم و زوار

زو پرسش ما همه مشکل دشوار جهان نیست
زیرا که بر او آن نبود مشکل دشوار

صد مشکل برد و سخن با تو گوید
وین معجزه زو دیدم صد بار نه یکبار

با این همه فضل و هنر و مملکت و عز
همچون ملکان نیست برازنده دو کار

هرچند جهان تخت و رخت و در و گنج
پیش همه او هست تر از نقطه پرگار

یارب چه دلست که در او کم نشود یا خم
چیزی که نشیند روز نهاد ایزد دادار

دانم همه چیزی جز از آنچه در آینش
یک بود از آنست پیمبر مختار

حقا که ندارد بر او دنیا قیمت
والله که ندارد بر او گیتی مقدار

منت ننهد بر تو گر دارد و ادون
داند که ز منت نشود رونق کردار

کز مملکت خویش بتو بخشد گوید
تقصیر همی باشد معذور همی دار

~~منت ننهد بر تو بگر دار خداوند~~
~~داند که ز منت نشود رونق کردار~~

~~کز مملکت خویش تو بخشد گوید~~
~~تقصیر همی باشد معذور همی دار~~

چون شاکری از نعمت او شکر گذارد
از شرم دو رخسار کند همچو گل نار

در تحفه بنام او ادا دارد و ثواب
در بدره بنام شعرا دارد دینار

اندر خور آن همت آن نعمت و افضال
طاقت چو از این پس یارب نه پدیدار

او دیدم تو جسته بر رنج از دل نازک
والله که بود دیدم تو جستن دشوار

از بهر تو ما بی گفتار چنین و تو
بر دل ننهد رنج گر بردم انبار

اگر طلبد نام تو باید کردن
تا دیو برد اندر صد ره پیکار

بر پهلوی کس را نستانید مرادرا
از زیب ستانید فزودن تنم هموار

اندر خور او گر خطا بودی یا نشست
پنهان بنماندی و گفتندی بسیار

نظاره گرا آنچه بگوید که ببیند
ز این همه فضلت و هنر گوید نظار

چشم همه ز او و حور گناه ایزد گو را
چیزی نشناسد که نداد ایزد جز عار

ای شمه ملک پدر و زینت عالم
ای نعمت اهل ادب و دولت احرار

آیین همه چیز تو داری و تو دانی
آیین همه مهر نه دارد بسزا کار

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خرپوش دل اهل شار زنده و صفه فرود آر

فرمای که پیش تو بسوزند حصاری
از آهن و فولاد مر او را در و دیوار

آتش به او اندر کن و عود فرو ریز
تا عود گویم که چه کرده است به بازار

از خانه به بازار همی گشتم بگرو ز
ناگاه فتادم بیکی کلبه عطار

عطار یکی کلبه اندر بعود همی گشت
احسان تو چه چیز است و چه چیزی ز دیدار

گفتم بوی عود که بگذاره عنبر ش
بهتر ببهتر بود از عود سه هزار

عنبر نه همانا چنین بارد کش
گفتی و خطا گفتی و عذر آر و استغفار

ای عرض تو بر چشم تو چون دیده کردی
احسان تو نزدیک تو چون دشمن خونخوار

از عود که کار ترا مرد ز بر همن
آن کو نیک دارد در هستی جبار

ز آتش بگریزد این مکافات گناهش
آتش بود این شاه مکافات کننده کار

تا وقت خزان باغ بود زرد چو نارنج
تا وقت صبا سبز بود باغ چو نگار

تا کوه زمرد بود اندر مه آذر
تا دشت چو وشتی بود اندر مه آذار

باشی شاد زی و کام روا باش و طرب کن
با طره نگاری چو گل تازه نگار زار

هر روز یکی دولت و هر روز یکی عمر
هر روز یکی زینت و هر روز یکی یار

صد چهره مه دیگر بفزای به شادی
در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار
چو دور باشم بودن ز مهی زروی نگار

بهار من رخ او بود و دور ماندم از او — برابر آید بر من کنون خزان و بهار
اگر خزان نه رسول فراق بود چرا — هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت — که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان درآمد آن برگها بکند درخت — درخت از این غم چون من بزرد گشت و نزار
خدای داند کاندر درخت با کرم — ز درد خون خورم و چون نهان کریم زار
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من — ز هر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت ... — که باغ تیره شد و زرد و دی و باد ...
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست — مرا بهیچ منی ای رفیق باز مدار
من و درخت من آن هر دوان پیک صفتیم — ستم رسیده جدا مانده و درخت از یار
نگار یار من و دوست غمگسار بود — شریف خدمت درگاه میر شیر شکار
امیر عالم و عادل محمد محمود — قوام دولت و دین محمد محتشم ...
ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش — بلند نام و سرفراز در میان تبار
همه جهان پدرش را ستوده اند و چرا — چو من ستایش او را همی کند تکرار
هزاران پسر که پدر زادان پسر بود خشنود — نه روز زاد بدانسان ... نیکیش او دشوار
پسر که دانا باشد برازپدر بخورد — نکاحه از پدرش پس چنین دولت یار
امیر عادل داناترین خداوندست — بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
نه بر گزاف سپه راند و سپر دید ... — نه خیره گفت که لشکر نه کن و بشمار
کسیکه ره برد اندر حدیثهای بزرگ — بهر حدیث مرا کرد سخن بود بسیار
خدایگان جهان را در آن سخن نگفت — تو این سخن را نهفتا ... خار
من این غرض نتوانم نشاخت گفت شوا — دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار
هزار نکته که گفته ام بچندین شعر — پدید خواهد شد خلق را همی هموار

ملک نژاد و ملک همت و ملک طلعت — چنو کسیست بیاد از همه ملوک تبار
اگر کسی بهنر با لقب ... نسب — خدایگان بیاید امیر وار و کار
بسی نماند که شاه جهان چار ... — مصاف و موکب او را بلند هزار سوار
که گفت بیاید ... از این سخن — بر این هزار دلیل است ... هزار
کو دولت و کو سیرت و کو مذهب — کو خصال و کو طلعت و کو کردار
ملک دنبال و کف او موافق بهم — گر ... بخشش و ...
گزاره شد باران نوبهاری را — فضایل و هنرش را چه نیک ...
... که رسید از عطا و همت او — چنانکه من ... دولت ...
چنان شدم ز عطاهای او که خاین — هنر نباشد روزی ...
از این عطا به من داد اگر نامه بدی — نسیم ساده برآورد ... دیوار
بوقت بازی اندر سرای کودک من — بسان خشت همی ... گسترد ...
بشکر او شوم رسید پس به چلیم — ز من دعا و از ایزد مکافات ...
همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب — همیشه تا نشود سنگ ... شهوار
همیشه تا ماند در میان بوستان ... — همیشه تا ماند در کنار نرگس خار
عزیز باد بر او این جهان گرفته ... — امیر باد و برادر مملکت گرفته قرار
کی موافق او را بیاید ... تخت — کی مخالف او را ... باشد دار
فلک مساعد و باز ... — خدای ناصر ... و ... آزار

چه جز دانم که و دو چه شکر دانم گفت
زمین چگونه کند شکر ابر باران بار

با من امروز که بوده است این دست آور — تا بچند که چه گردان فلک ... شکر
هرکه او صید که شاید ... امروز — نه به اندیشه خبر ... کنج ...
چه توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود — آنکه از ... بسیار ...

که توانستی آن صید ببر برد جواد
هیچ خاطر نتوان کرد مرا اینجای صفت
صیدگاه ملک داد لر عادل را
از غلامان حصاری چو حصار پر کرد
از دد و دام چنان گشت همه دشت پر از
مرغ از آن پره بران رفت بر آن سیر
ملک عالم دعا باد شاه جهان
در میان پره در تاخت کمان کرده
از چپ و راست شکاری همی افکند تیر
ناوک او چو بردن جستی از پهلوی
عزم ادیم چو خدنگ کرد و از بس
این همی رفت دمی روی پر از خون دد
راست گفتی که نشسته سپه خانه ی
کوره خونه دشت بر افکنده بهم
هیچ شه را از جهان صیدگهی بود چنین
راست گفتی که بدین روز همی در فرم
همچنان کین عدو را بدین دشت فراخ
این زاگ و پلنگ را چون خوردن منقار گشت
بر هر هر یک از ناوک او میصد راه
لشکر دشمن او مو یه کرده لشکر او
زر وران فتح یا مرغ براو خوانده بدیع

که توانستی اشغال جزا و برد بسر
کرده خاطر کس را اینچنین جای خطر
باز نشناختم امروز کسی از محشر
کرد دشتی که به لصدره پر و مرغ به پر
گه همی تیره شد از دیدن اندیشه بهر
راستواری که همی پره زد بر آن لشکر
میر ابواحمد محمود سرافراز که بر
جهت تا عرت دولت و فتح و ظفر
تا پیعلند شکاری پی اندازه و هم
سفری کردی چندانکه کند چشم سفر
گرگ و دم چو شکار کرده ز بس ناوک بر
دین همی گفت همه سینه پر از خون جگر
پیش محمود شه ایران در دشت کتر
همه را دو خته پهلو و سر و سینه و بر
هیچ شه کرد چنین صید به آفاق اندر
گویا آمیخته هر پیش هدف اندر خنجر
لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر
این ز خون ماهی و از خون جگر جوشن تر
در بر هر یک از نیزه او سیصد در
لب پر از خنده و دلها همه پر ناز و بطر
مرغ او خوانده و زاد با فتح بسیار در زر

فال بگو زدم از جوکه چنین بشارت
تا تلخی نبود شهد شهی همچو شکر
کامران باش و بنهمت رس و با ابده زار

نبود عاشق را مراد در خور
مرا تو گویی که ز عشق چون حذر کنی
دگر بدست نیستی حذر چنان کنمی
ز آستان ز غم عاشقی است آخر
تو گفتی این دل من جایگاه عشق شده است
هنوز عشق کهن خانه بار داده بود
هدای جو دل من عشق تا پدید کند
اگر بشهد و شکر ماند آن لطافت عشق
دلم تباه شدستی ز عشق اگر شب و روز
امیر عالم دعا باد محمد محمود
بزرگواری کز روزگار آدم باز
چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت
هوای در سر او همی نهاد در زکن
چنانکه همت داده است طاق فرید باد
بپاید آن سلطان زیاد او نظر کش
یگان یگان هم اکنون همی پدید آید
اید بر تخت و قدر و جاه افزودن

تا زیم زین سان هر روزه یاد دگر
تا بجوشش نبود در صبر سقوط چو شکر
شادمان باش و ز جان در جوار بر خور

گلوگه آمد ز خط نهاد بر سر
بستر های مرا گو کنم ز عشق حذر
که رفته بودی از دست اندوهم و فزر
بر آن گروه که مراد چنین بود اختر
نه جایگاه که شکر گهی پر از شکر
که عشق تازه بدر بار کوفت حلقه در
دری اگر بجهان اندرون در است دگر
طول گشتم و زیر آمدم ز شهد و شکر
به مدح خسرو غازی فکندمی بر در
که روز کار بدو بازیافت عدل عمر
چو او و چون پدر او ملک نبود دگر
کریم چشم بدان دور باد از آن مهتر
چنانکه گنج بر نج است و دل از آن بعقل
چنانکه باشد با همت چنان در خور
بکام خویش رسد میر دان همه لشکر
برین حدیث گواهی دهم دوات گهر
اید بر برکت و نام نیک اسکندر

چرا دوات که داد شاه شرق تو / درین حدیث تامل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود که ماند راد قسمت / قلم برابر تیغ است بلکه فاضل تر
نباید اگه ز نوک قلم چه پیدا شد / ز ذوالفقار علی وز تیغ رستم زر
قلم با سحر انگارها تواند کرد / که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
قلم بود در جهان به تو سخن گوید / که مرغ اگر سر کش بجنبد بریزد پر
تو گر آنکه و بیگاه پیش دشمن خویش / قلم بمنزلت لشکری بود بی سر
با سپاه گرانا که با سپاه شد نه / ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
نوک را قلم و تیغ برترین سهم است / بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه نر
بنای ملک بتیغ و قلم کنند قوی / بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان / بدین دو چیز جهان را گرفته سر تا سر
گهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته پر / گهی بتیغ زمین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرض آن بود همچنین عرض است / در آن طویله گوهر که با شهی دهد ر
ور را گهر ز مهر تو آفرین داده است / خدایگان را راز نیست اندر این گوهر
هر آنچه گهر در جهان چه چیز بود / که بر تو فرستاد با دوات زر
مرادش آنکه تو پا عیب و پاک چون گهری / دگر که از تو برافروخته است روی گهر
نه دیگر آنکه مراد از تو هیچ نیست دریغ / ز گنج دل و هر و هار سپاه و رنج و گهر
عزیز تر ز تو بر من درین جهان کس نیست / عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
بجهانی که سیم و زر نهاد و ستم / همه برای تو بردار و از جهان برخور
همی بری همه روی ها که به نگری / از آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر
همیشه تا بجهد ز آهنینه مرز گوش / همیشه تا نخورد ز آبگینه شکر
همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون / همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر

بیتی دیگر

بتن درستی و شاهنشهی در و بهی / همی گذار جهان را بکام و خورد گذار

دی از در دیدار پدید آی و پدید آر / تا کی توزمن وز آزانه پیشه دوری
دوری تو داد دوری تو سخت بر نجم / آزرده بسی گردم ایمن دانستی و من
کردار همی کردی تا یاد نبود دادم / آن خمش خفه و خمش سخن بد دلرا
یکبار بدید از مراسالکن ای جفت / خوارم بر تو خوار چه داری تو همی را
من بسته میران پسر خسرو ایران / و بر در خمش خوانم و این لفظ خطا دار
چون من بجهان همچنین اردرم خوار / آری ره و رسم همه خمش گرفته است
محمود و محمد که نشد و تنها نشد / امروز همه وانما رامیران جهان ایشان
کرنام نکو باید و کردار تو آیین / جاوید بدین هر دو که ملکی قوی باد
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد / همی نیت نیک دهاد و هم نیک
ای بدر خویش موافق به همه چیز / آزرده گر آزرده و زنگ ستانده کی بار
من با دل پر حسرت و با دیده خونبار / امید همی نیست چو رنجیده بکار
صد درد رسوم آمده بودی و طلبکار / چون یار شده از من تو به بستر در کردار
در بند تو افکنده دلا که چنین زار / کز بیچگی شاد شده است از تو پدیدار
من بنده میرم بود بنده او خوار / بو احمد بن محمود آن اردرم یار
محتاج شد این لفظ که گفتم بستغفار / از لا و همی یار و در روز شب دینار
کاید و خمش سپهی یار همه وقت و نگهدار / آنکو که چنین را دل و دیده خریدار
شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار / واروند بجه اله و هستند سزاوار
تا کور شود دشمن و بخت تو نسار / دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار
واین زر بود از آنکه چنین خلق بود یار / ور مهر پدر بر تو پدید آمده آثار

این سیرت و این حالت و این جود تو گنداری … کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
مرد بخرد هر چه بخواهد بکف آرد … چیزی نه بهر بخرد ایزد دادار
فردوس بپاینه تو حید خدا و نه … توحید خدا از خرد گرد پدیدار
چندین خرد و فضل از لیت مرا و را … ای از خرد آنکه به خرد را نبود بار
آگاه شده است از خرد تو پدر تو … زین روی بتو داد همه داوش سپیار
برخیره نکرده است بنام تو سرا سر … این ملک با اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشه آسانی … کان چیز کنی کز تو نگردد دل او زار
شب خواب کند هر کس و تو هر شب و هر روز … از آن روی بخدمت او باشی بیدار
از آنکه تو را گوید تو خدمت او کن … او را بر تو نیز برات از همه بازار
آن گفت و آن لفظ همی گوید با تو … جز من نه بهر شعرها گویم اشعار
تا لاله خود روی نگردد چو گل سیب … تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید هر وقت بهاری … از گل چو هر رخ بستان گردد گلزار
دلشاد زی و کام روا باش و ظفر یاب … بر کام و هوای همه و دشمن غدار
از زردی گل کاخ تو چون خانه مانی … وز زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار
عید تو همه فرخ و در روز تو همه عید … وز دیدن تو فرخ روی همه احرار

ای سر ای سرشته ز می و شیر و شکر … شکر از لب تنگ بیاموزد تو شیرین تر
لب تو طعم شکر دارد و در اصل … کس نیزه است هیچ کات طلسم شکر
بوسه زان لب شیرین مدد بیاید ز تو دام … هر کاو بس تو آید دل و جان را بدهد خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن … تو دل بردی و بیگاه نو را نیست خبر
ناگه … یا تو از جمله بت رویان چیز دگر بی … با مرا با تو و با عشق تو حالیست دگر

خوش بن

من بر ستاره دل از عشق تو داشتمی … بمزاد و بی از عشق پس هش کر
تا نزاده بهوای ماه دگرسان شده ام … به خلاف گشته ای حال من و حال قدر
جای سنگرابت لگار اگه تو در پیش من … از نبودی تو چنان بودی امروز کر
عشق و جو عشق مرا به بتوانند نمود … دولت میر که بهار نبستی ای دلبر
میر ابواحمد بن محمود آن بار خدای … که چو خورشید را فروخت بدو روی گهر
آن پسندیده زاده رو بجز معروف … آن سزا دار شاهی و تاج اندر خور
از گلو رسمی و نیکو دل و نیک خو لی … بود از همت همه خشم و دل و گوش پدر
اندرین باب از ما در اینه دره به … پسر با پدر خویش موافق بسیر
میر بهجوی پدر آمد از پشت و به نهال … تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر
پدر از مردی در شیر زند هر مانی دست … پسر از مردی با پیل زند هر مانی بر
پدر از ملک زمانی بیشتری یافته بهر … پسر از گشت جهانی بیشتری گیرد زبر
پدر آنکه ز سخن خوانند لگاف در ری … پسر آنکه ز سخن گوید بیگانه زر
داد سخن خوانند با گرزه چه در یافته در … وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته در
سخن آرایان آنکه ز سخن راند بر … خیره مانند و فزاینده سخن بر وی سر
سخن آموزد از او هر که سخن گیرد از آن … وین نگفتن بود از کار جوانی پی مرتبه بد
این هم از بخت بلند است و هم از گوهر نیک … شاد باش ای ملک بخوان نیک اختر
باش تا حیز ازین اختر و این بخت بلند … چه کسند و چه نمایند با بابای اندر
کمترین چیزی کان بخت بدو خواهد داد … گنج با ملک نست و ولایت بکسر
دولتی دارد چندانکه بر اندیشه دل … دولت عالی با همت عالی همبر
افزائی دولت و دولت کار بکند … این سخن زادمی گرما بانزد شمر
باش تا شاه جهان میر مرا او برکند … ده سپاه و سپه بردار و ز جیحون بگذر

یا مشعوف شاه ایشان ای … بر سر بیمه نور زرداران ای …

دشمنانرا همه برگرد ولایت بکشی | پس به پیروزی برگرد بشادی و ظفر
آن نباید ز هنروان که آن شیر نژاد | که نکرده است فرهنگ آن رستم زر
بسوی غزنین آید گران حمله کند | نه خان ختا و نه خان خزر
تا نباشد چو سپیده دم هنگام زوال | تا نباشد چو نماز دگری وقت سحر
سالیان باد و بعدلش همه گیتی چو بهشت | خانمان عدو و حاسد او زیر و زبر
عید او فرخ و فرخنده او فرخ روز | روز عید عدو و حاسد او هر چه بتر

دی بیامد ناشکیب مژده بیار | کامد آن شمع بتان بهار
آمد آن سرو جلوه گه باغ | آمد آن گلبن خجسته ز بار
آمد آن لعبت چیده بباغ | آمد آن آهوی چیده بهار
آمد آن غمگسار جان و روان | آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با سه ل ادب | آمد آن روی چون هزار نگار
آمد آن مشکبوی مشکین موی | آمد آن خوبروی نیک شعار
گر نشد از فراق بودی تو | خویشتن را کنون نشد بد ار
زین بهنگام تر نباشد وقت | زین دلارام تر نباشد یار
عشق را باز تازه باید کرد | عاشقی را بساز دیگر بار
اندرین عشق نو غزلها گوی | پس بگوش خدایگان بگذار
آفتاب خدایگان که بود | چون کمال از دو چشم اهل نژاد
میر عادل محمد محمود | پشت دین محمد مختار
آنکه گیتی بردی او بلند | خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بند کمان بطبع | دولت او کند جهان در نشار
ابراز

بهتر از خدمت مبارک او | نیست اندر جهان سه اسرکار
خدمت او امیدوار بزرگ است | از دو عالمی عابدان بسیار
هرچه باید ز آلت ملکان | همه دادستش ایزد دادار
گرچه باید همی هنر است | هنرش را پدید نیست شمار
در بزرگی بفضل خواهد برد | فضل او را پدید نیست کنار
روز چوگان زدن ستاره شود | گوی او بر سپهر دایره وار
وانگه آماج گاه راه کند | تیر او اندر آهنین دیوار
نامه نوشته بر خواند نز | خاطر پاک او بروز هنر ار
که آن خاطر زدوده او | یابد اندر ضمیر هر کس بار
زانچه املاک کرد خواهی تو | رایش آگاه گشته باشد یار
هرچه بر عالمان بود مشکل | زو به پرسی همه کند تکرار
وقت او بداد برانشان کرد | هرچه بر مردمان بود دشوار
گنج او از گشت بهای جهان | برگزیده است حکمت اسرار
چون نسیم بر زبان دارد | فقه و تفسیر و مسند و اخبار
گرچه گیتی بجمله در کف اوست | وانکه اکنده گنج باشد چو مار
همتش برتر از توانا نیست | دانش بیش ز دولت گذار
ابر و دریا سخن ز نز بطبع | دستش از هر دو ننگ دارد و عار
در خزان از زران زرد برگ | بیم از آن گرد دولت او دینار
پادشا این چنین بود که داشت | پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را چنین باید | تا بود کار ملک راست چو تار
آفرین بر چنین دولت باد | آنکه بنده اختر بند آثار

بسم لبم
+

گر به خسروان عصر جز [illegible] | کس ندارد [illegible] بدین کردار
ای ملک زاده فرشته خوی | ای بتو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان دارند | پیش چنان زیرک و هشیار
هر که فردای خویش را گیرد | چنگ بر دامن تو زد استوار
دانش آموزی [illegible] باتو دارد | که ز مردم جدا ندارد این مقدار
ماه و خورشید را قران باشد | هر گهی با هم یکی [illegible] دیدار
همچنین بیش سالهای دراز | ملک سلطان گرفته بر تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال [illegible] | وز تن و جان خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد | همچو بر شاه دیدنت هموار

دوش مستی به یک بوقت سحر | اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شده است خیمه من | تیغ داد در میان تیغ قمر
چنگ در بر گرفت و خویش نواخت | وز دو پسته فرو فشاند شکر
پنج و شش می بخورد و پر گل گشت | روی آن روی پهلوان پیکر
راست گفتی رخش گلستان بود | [illegible] بهار گل گسته
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت | خویش را در کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدف است | کاندر او جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید | دست من زیر کرد و در زلف زبر
راست گفتی که بر نهان کرده است | سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم | زنخ گرد او بدست دگر
راست گفتی نشسته ام برباد | گوی و چوگان شه بدست اندر

راست گفتی به بتکده است درون / بت او بت پرستی اندر بر

پادشاه زاده نوشه آنکه هنر | خوب زد گوی زو خرد [illegible]
راست گفتی هنر ضمیر بود | فرد ماند [illegible] زمادر و زپدر
هر که گوی زد امیر خسرو | بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی به باد بر چشم بود | گر بود باد را ستام و [illegible]
خسرو چوگان گوی برزد و شد | گوی او با ستاره گان همسر
راست گفتی برابر خورشید | خواهد آن گوی ساختن اختر
از سر گوی زیر او برخواست | آن که نه گذارد [illegible]
راست گفتی سپهر کانون گشت | و اختران اندر آن میان اخگر
زلزله در زمین فتاد و خروش | از تک و پوی آن که ره [illegible] بر
راست گفتی زمین سخنور گشت | زیر آن باد پستون منظر
کوه برداشت این زمین و نهفت | بار انگور و سیب کوه [illegible]
راست گفتی خیال حلم امیر | بار آن کوه پاره بود مگر
چون برآئین کشته بود [illegible] براد | آتشه کرد [illegible] شیر [illegible] شکر
راست گفتی قضای بیگیتی | بر [illegible] مکابره [illegible]
دیو آن را بدین گران برفت | گاهی شیر گشت [illegible] شرزه [illegible]
راست گفتی که جو فریادرست | پسته [illegible] همی کند [illegible]
کربلا [illegible] بوده [illegible] | که چه کرد از دلیری [illegible]
راست گفتی درخت [illegible] | بارشان تیر و نیزه و خنجر
دور و گرد سپاه بگرفتند | گرد و گیر شده همه [illegible]
راست گفتی سپاه [illegible] چند | که نه اندازشان پدید و نه مر
شاه ایران بتاختن شد دیر | رفت با شاه [illegible] سپاه و حشر

راست گفتی همی بمجلس رفت
پشت آن لشکر قوی بشکست
راست گفتی که نره شیری بود
تیز دو خور ده‌ودی اندر دل
راست گفتی هوای گشت ... بیر
روی اندر حصار برامسا ... ن
راست گفتی که آن حصار ببند
وی همی آمد از بر سلطان
راست گفتی سفندیار ... ستی
گفتم از خلق او سخن گو ... یم
راست گفتی کسی بمن بر بیخت
جود او را بخواب دیدم دوش
راست گفتی که در خشی بو ... د
شادمان باده می دهش صنمی
راست گفتی بپیش اندر گشت
برکفش سال و ماه جلهد باد ... می
راست گفتی برآمد از ... خم
زخش بار عید اگه ... لبید
راست گفتی که بمه خواهد ... شد کرده

یا از آن قلتن ... نداشت خبر
یا که در آن نداشت هیچ خبر
وز پس آن نشست پا لشکر
کله عزم وآهو اندر ... بر
هر که زایشان فرد نهادی سر
دل دلیشان یکان یکان بجگر
دوفتاد آتشه ستوده ... سیر
چیرستی و میر من چه ... ر
اگر تو منظر ... مخبر
بر نهاده کلاه و بسته ... کمر
نور ما برده این حدیث ... بسر
نافه مشک و بیضه عنبر
بس او توده کرده زیور و زر
برگ او زرد و بار او زر بود
که چنوئی ندیده صورت ... گر
جام با رنگ شد ... آذر
کز غمش چون بگند دهقان سر
از پی آفتاب روشن ... تر
کار و بنهاد در گلوی ... پسر
لاله را برگ نیلوفر

سروی که سر و ماه دارد بر ... بر ... ماهی که ماه مشک دارد و عنبر

ماهیست ... مشک ... سیم ... دارد ... به
شکر داری چنانکه داری لولو
بچه از درد عشق زاری کرد ... م
من بسیاری غم تو خوردم جا ...
دارم برخ ز اشک جوی جاری
کرمی از بزم میر ... بیم
خسرو یوسف که از ایوان کین جوید
از خون برداشت ساده ... بلند
از دل دیانت او و جیحون از کف
از خون دشت فراخ جیحون کرد ... د
ای خسروی که دادی طلعت
هر گز مباد شادی روز ... سی
تیز در منوشته سکن خوا ... هر
گرچه میدان شود چو بازی چوگان
کیستی زین شود چو آغازی ... م
ماهی که ماه جام ... دارد و ساغر
پری که بر درع دارد و مغفر
فوج شاهی خجسته داری ... فر
دشمن را دود دیده داری ... لشکر
گردون ... همیشه کارت ... نیکو
فارغ نبودی از جنگ ... گز

سرو است ... لاله دارد ... بر
روزی بر منی بوسه داری شکر
زاری دیدم چنانکه خواری ... سر
زین روی ای ... بروی ... شکر
رویم زرد ... چو موج ... لاغر
گردد کارم ز بخت روزی بهتر
شد داد ... همیشه ... همه
در ... حاتم ... حیدر
گو ... به ...
چون گرد ... بیرون خنجر
زادی کردی ... دادی کو ... هر
دایم ... امیر ... د ... و ... ر
بود ... تو ... مسکر
دریا ... شود چو ... لشکر
خارا ... شو ... اشقر
شیری گر ... دارد ... ر
دری گر ابر ... دارد ... فر
برابر ... داری ... جنبر
کز در آب تیغ داری ... آ ... در
زیرا که ... تو ... شاهی صفدر
گاهی ... گاهی ... فر

کونه کو قصد خویش دارد کو
کونه کز دولت خویش ...

کو تا که آرزوی خویش داری مگر — کو تا که دولت خویش داری کو تر
بنده از خدمت تو نعمت خواهان — نعمت باشد جوای نعمت در خور
دولت با تو گرفت صحبت دایم — کرد است از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چون تو نبود در ستم با سام — جوهر از تو نبود جسم بی تو ز ر
تا نبود ایچو ماه پروین تابان — تا نبود ایچو لاله نسرین پر بر
شادان بادی مدام و غمگین دشمن — در تن بدخواهان تو زوبین بر سر

مرا برسید از رنج راه و شغل سفر — بت من آن صنم ماه روی سیمین بر
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین — شکسته گونه و کار بر تو کرده عسیر
چو سرو سیمین بودی چو لاله زرد شدی — مگر ز رنج بنالیده براه اندر
مگر دلت تو بجای دگر فریفته شد — مگر ز عشق کسی بر جگر داری سر
مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بر دی — مگر مخاطره کرده بکاری خطر
مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید — مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی شب بالین — مگر ز گژدم جرار داشتی بستر
مگر هوای بلا از تو ستده اند بقهر — مگر ز تنگ غذا کرده بجای شکر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی — ز من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدا تو درگاه میر ابو یعقوب — چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه — دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقت آنکه که در کعبه بغرد — یکی فرشته زمین خرد و فرشته فر
یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام — یکی فرشته آمد به بهترین اختر
بطالعی که امارت همی فزود شرف — بساعتی که سعادت همی نمود اثر

شده ماه بودم دور از در سرای امیر
مرا درین سه مه از رنج خواب نامد در چشم

اگر همی پسر تهنیت بود واجب — بدین پسر که ملک بفرخی است واجب تر
که دین خجسته پسر دین بزرگوار خلف — بهر صوبی بزرگ آمد و شریف گهر
سپهر کشان پسران را از بهر خدمت او — همی دهند همی از کودکی کلاه و کمر
به نیکوی پدرش را امید داشت دراد — دل کناد خدا اندر او امید پدر
امیر یوسف را از آن شجری است — ورجز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
کمان برم که من اندر زمین جهان بجوم — شجر کرد یه سنا گستر و ستایش گر
شجر بنا نشسم لیکن کمان برم که خدا — ز بهر تهنیت میرم آفرید شجر
همی تا بخدمت درم اندر همی برسم — ز شغل تهنیت او بشغلها رد کر
کهش بیان کنم تهنیت گهش بنظام — گهی بگاه جب شابسته و گهی بر سر
همیشه حال چنین باد روزگار چنین — امیر شاد و بدو باد و مهتر و کهتر
شادکامی بر کاخ تو نشسته باهمی — ز کاخ برشده تا زهره ناله بر سر
چگونه کاخ کاخی چو گوشه هر بین — زرین بپشته چون مصحف نوشته بزر
چهار صفه و از هر یکی گشاده دری — چگانه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری ازو سوی باغ و دری ازو سوی راغ — دری ازو سوی کوه و دری ازو سوی بر
سپیده آمده گاهی فرو سوده و گلاب — نگار برده در او دیشم ترکان هر
بجای شکرف اندر نگارهاش عقیق — بجای صاروج اندر ستانهاش در
بنقش اندر عود سیاه و چندان سرخ — نگارش اندر مشک سیاه و عنبر تر
چهار میر چند و چه چنانم هر قوی — چو حوض بر مرج و ستوده در خور
ز برج آن بتوان بر شد آسمان برین — ز بام آن بتوان دید سد اسکندر
اگر چه سیر قمر بر صفحه فلک است — برابر سر دیوار او است سیر قمر
رسید بلندی ز بالای او در او کرد — نثار کنگره برج او ستاره شمر

اندر ایجان

هر بیان

۳۴ فرود کاخ کی با بستان چون بهشت
چراز گونه دراو نقش بهشتی [illegible]
زلاله های مخالف ببانش چمن فرخا
بسته های نونه کرانش چمن کشمر
هزار دستان برشاخ سرو داده گوش
چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چو زلف خوبان در جوی ها شی مرز گوش
چو خط خوبان بر مرزها شی سیم سپهر
سپهر گویی ازین کاخ و ابن بستان گفت
خدایگانا این کاخ و بستان بر خور
مجلسه [illegible] همه خسروان [illegible] دهر
بقصه [illegible] آسمان بلند [illegible]
بروز بزم [illegible] ز تو [illegible]
[illegible]
ستوده [illegible] ستوده [illegible]
ستوده [illegible] ستوده بسیر
[illegible] معنوی [illegible]
[illegible] منظر [illegible] موافق مخبر
[illegible] منظرات [illegible]
[illegible] فراوان [illegible] زر
[illegible]
[illegible] شیر [illegible] شکر
دراو [illegible]
[illegible] تو کرده [illegible]
[illegible] منظر [illegible] مخبر
[illegible]
قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
همیشه [illegible] دشمن دین
[illegible] قضا [illegible]
چه ابر [illegible] دینار [illegible]
چه بکر [illegible] در تو [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] گفت چه [illegible]
[illegible] از تو [illegible]
[illegible] قضای خدای [illegible]
همیشه تا [illegible]
[illegible] یقین [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] تو [illegible] سپهر

نهاده [illegible] بکام خود بر گیر
چمیده [illegible] را بیینی بر خور

خجسته [illegible] ای دلبر
بهر دفعه [illegible] شکر
[illegible] تازه [illegible]
[illegible] زنده [illegible]
بهر [illegible] بار [illegible]
[illegible] گفت اندر [illegible]
هر یک [illegible] چونی [illegible]
[illegible] ماه [illegible] سحر
هر [illegible] را ایدر [illegible]
زیر هر [illegible] ز [illegible]
[illegible] کاخ [illegible]
[illegible] کاخ [illegible]
بدل [illegible] برگردش [illegible]
بدل [illegible] معغر
بزم [illegible]
[illegible] از تیغ [illegible]
[illegible] کاخ اندر [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] اندر کاخ
[illegible] دل [illegible]
این [illegible] کرده [illegible] دینار
دان [illegible] ساغر
پس [illegible] نهاده [illegible] را
[illegible] شکر
[illegible]
[illegible]
زیر هر [illegible] مردم [illegible]
[illegible] بام سپر
[illegible] تو چه [illegible]
[illegible] تو چه [illegible]
راه [illegible]
[illegible] و این [illegible] از [illegible]
[illegible] کاشته [illegible]
[illegible] اسکندر
تو چه گویی [illegible] این همه از [illegible]
[illegible] که گرفت اندر بر
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] را دیگر

[illegible]

بر سندهای خویش از پی او خواست زنـ
هرچه بایست که و آنچه بایست بود
آنچه او کرد ز ترویج با بنده خویش
آن نهاد او در این خدمت [illegible]
خدمت میر همی کرد زمانی از مال
خوش بود بنده به نزدیک امیر
است از آن دل و بار خوانی و کرم
آن خداوندی کز [illegible] چو کرد
خادمی کو را اگر دم همی [illegible] بود
خنک از ما خداوند چنین یافته ایم
هم ستوده به خصال است و ستوده به فعال
چو قدح گیرد خورشید هزاران مجلس
تیغ او هست [illegible] و تیر او هست [illegible]
او تهی نیست خرد هرچه [illegible] چو کمان
گر از خدا [illegible] در که او [illegible]
زین شرف باید چیزی بود [illegible]
تا ز دولت [illegible] در بند هنر [illegible]
کامرانی با دو ملک اندر باز [illegible]

زنهاری [illegible] چنانکه جلد بکهر
کار او کرد تمام و شغل او برد به سر
کند هیچ شهی از پی ترویج پسر
سر بعیوق بر آورد و بخندید زبر
خدمت او کند امروز هر آنکو برتر
لاجرم میر کله داد مر او را و کمر
است جهانی که از او [illegible] کنار است و [illegible]
الملک زاده آزاده که نیز پدر
بی عجب نیست که مایه بود از هر هنر
برد با [illegible] همه سخن و [illegible] سیر
هم ستوده به نوال است و ستوده به هنر
چون علی گرد گشته هزاران لشکر
تیغ او [illegible] ظفر
او تهی نیست [illegible] چو جگر
در شرف [illegible] در که او [illegible]
[illegible] خطر [illegible] خطه
تا ز فولاد [illegible] سینه
پادشا باد ملک اندر با عدل عمر

هر که را مهتری است اندر سر — گو ز درگاه میر ما بگذر
در جهان خدمت امیر خوش است — [illegible] خدمتی کان [illegible] بزرگ [illegible] بر

آستان خواهی [illegible] بر در او
من به بر خیره [illegible] آمده ام
بخت من در جهان [illegible]
گر ترا مهتری است اندر ملک
درگهی یافتی چنانکه کند
تو بدین در مدام خدمت کن
بخت من راه بر خجسته پی است
مر مرا ره بدر [illegible] بوده است
درگه پادشاه روز افزون
عضد دولت و مؤید دین
آن سپهبد که با دو حمله او
آن سپهبد که زخم خنجر او
پیش تیر زنش عدو [illegible] بود
خنجر او ز بس جگر که شکافت
روز کین با خدنگ و نیزه او
قلعه کو بجنگ آن آید
هر که از پیش او هزیمت شد
آن هراسد بجنگ او که از او
گر نجوید ز زخم گرز کند
تیغ او [illegible] جهان فیروز [illegible]
هر سلاحی که برگرفت بود

پای جای کمترین چاکر
مر مرا بخت رهنمود ایدر
هیچ درگاه از این مبارک تر
در ترا خواجه گیست اندر سر
مر ترا زود خواجه و مهتر
باز رسانم ترا که خدمت کر
کس ندارد چو بخت من رهبر
در شاه است با فلک همبر
درگه خسرو ستوده سیر
میر یوسف سپهبد لشکر
بگسلاند ز روی کوه کمر
خفت کند بر سر عدو مغفر
ور چه دارد ز کوه قاف سپر
کوه اگر او گرفت رنگ جگر
دشمنش را چه غفلت و چه حذر
باره او چه آهن و چه حجر
از نهیب اندرون شود بسقر
بهراس است شیر شرزه نر
کوه را خورد و مرد و زیر و زبر
نوک پیکان او زبان ظفر
با کفش ساز کار و اندر خور

۶۶

چشم بد دور باد ازو که ازو — زنده شد نام نیک و نام هنر
همچنان چون دل برادر او — شادمان است از روان پدر
هر کجا زان ملک سخن گوئی — نکند کس حدیث رستم زر
نتوان دید ازو برای العین — آنچه یابی ز رو ستم به خبر
رادی آمیخته است با کف او — همچو با دیده بصیر بصر
من یقینم که تا جهان باشد — زو سخی‌تر نزاید از مادر
این جهان گر بدست او بودی — داده بودی هزار بار دگر
گر قدح برگرفت و ساغر خواست — آنجهان زانچشم او چه خطر
از حقیری که سیم و زر بر اوست — ننهد سیم و زر بگنج اندر
که دهد جز بهو شاعر خویش — زین شاهانه و ستام بزر
ای ترا بر همه جهان منت — ای تو را بر همه شهان مفخر
برکشیدی مرا بچرخ برین — قدر من برگذاشتی ز قمر
زینت و ساز اسپ من کردی — زانکه شاهان از آن کنند افسر
کامهائی ز درد کردی خشک — چشمهائی ز گریه کردی تر
جای من بود ای امیر بابر — کار من بردی ای ملک بگهر
خلعت تو مرا بزرگی داد — وین بزرگی بماند تا محشر
زان کنم تا مرا پسر باشد — وین بماند ز من بدست پسر
میر محمود کاسب داد مرا — وز عطا کرد عیش من چو شکر
از پی خدمت شریف تو داد — تا روم با تو ساخته بسفر
تو چنان کز مروت تو سزید — کارهائی گرفتی اندر بر
اسب را با ستام و زین کردی — مر مرا با نشاط و عیش و بطر (شاد بش)

شاد باش ای کریم بی‌همتا — ای نکو منظر و نکو مخبر
بهمه کارهای خویش برس — وز تن و جان و از جهان برخور
بندگان تو با عماری و مهد — مادحان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش و این دشت دلارام نگر — وین بهاری که بیارست زمین را یکسر
ای بهار در گرگان نه بهاری که بهشت — کس بهاری نشنیدست ز تو خرم‌تر
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ — راغها کردی چون سبلت خوبان اخضر
از تو گر گلشن ما مجلس آراسته گشت — مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر
ما درین مجلس آراسته چندانکه توان — می گساریم بیاد ملک شیر شکر
میر یوسف عضد الدوله سالار سپاه — روی شاهان و سرافراز بزرگان بگهر ۷۱
آنکه بیاتر و دلیرتر و نیکوتر ازو — هیچ سالار و سپهدار نبستست کمر
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن او — عادتی دارد با صورت خویش اندر خور
هست چندانکه درین شهر نیابد صفت — اندران خلق بفضل است و در آن صورت فر
هر که از دور بگرد خیره شود — گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست — ور چه در گیتی چون صورت او نیست دگر
در جهان هر دو تنی را سخن از منظر اوست — منظرش نیکو اندر خور منظر مخبر
کس بود کو را مخبر بود و منظر نی — میر هم مخبر دارد بسزا هم منظر
به بزرگی چو سپهر است و بپاکی چو هوا — بسخاوت چو برادر بدیانت چو پدر
سیم و زر هر دو عزیزند و حریص است امیر — به پراکندن سیم و به بخشیدن زر

خواسته گرچه عزیزست و خطرمند بود … بر آنکه خواسته ده خواسته را نیست خطر
باده کی بدهد چون قدحی باده خورد … بدل خرم و روی خوش و لفظ چو شکر
باده خوردن ز همه خلق مر او راست حلال … کس مبادا که بدو گوید تو باده مخور
شاعران از ملکان خواسته آنگاه دهند … که از ایشان بطرازند مدیحی چو درر
او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود … که مرا مدحت او گفته نبود اندر سر
خلعتی داد مرا قیمتی از جامهٔ خویش … کسوت قیصر و بر جامه نشان قیصر
از پس خلعت شایسته بآیین صلتی … بدرخشانی چون شمس و بنیکویی چو قمر
صلتی چون سپری بود که خواهم گر از او … بر توان کرد ز دینار مدور دو سپر
خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال … صلتش کرد دل دشمن از او زیر و زبر
من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او … نیکوی کرد فزون از حد و اندازهٔ مر
فرخی زیبد و واجب بود و هست سزا … گر همه سال بدین شکر زبان داری تر
میر با تو ز خوی نیک بدان گونه کرد … گرچه در سر ما با میر رفیقی بسفر
اشتر مرده کنون زنده تو اگر دانی … عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر
چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط … این سقط باشد برخیز کنون اشتر خر
هم شتر یابی ازین و هم شتر بچه ازان … گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر
تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان … تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
شادمان باد و جوان بخت و جهاندار ملک … کامران باد و قوی دولت محمود اثر
فرخش باد سر ماه و سر سال عجم … دولتش باد بهر کار و زبر دانش نظر

بلغ

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار … بهار چشم منا خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر … حلال کرد بر عاشقان بوقت بهار
چه نعمت است ازین باده باده خواران را … همین بس است اگرچند نعمتش بسیار
بجایگه اکنون کز سنگ خاره سبزه دمید … ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار
ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ … که میر پرده زدستی بدشت بهر شکار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین … در امید بزرگان و قبلهٔ احرار
بزرگواری کمند ز میان کوه بجوش … پدید تر ز علم در میان صف سوار
مبارزی که بمردی و چیره دستی دل … چنو یکی نبود در میان بیست هزار
دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد … در انحصار که او یکدو تیر برد بکار
بروی باره اگر بر زند ببازی تیر … ز سوی دیگر تیرش برون جهد ز حصار
سلاح خور قوت هزار من گردی … اگر بیابد او را ز بهر یاری بار
کمان او را بینی نهاده پنداری … همینه شاخ فتاد از کهینه شاخ چنار
چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم … اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار
ز دور هر که مر او را بدید یک ره گفت … زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
ز خوب طلعتی و از نکو سواری کاوراست … ز دیدنش نشود سیر دیدهٔ نظار
درم کش است کریمی که در خزانهٔ او … درم نباید چندانکه بر کشد زوار
درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر … بر امیر ندارد بذرّه مقدار
اگر بیابد روزی هزار سنگ درم … هزار و صد بدهد کارش این بود همواره
مرا غم آید اگرچه مراد لیست فراخ … ز مال دادن و بخشیدن بدان گردن

بازی نخ
همینه شاخ فتاده است از مهین چنار نخ
بیاید نخ

چون غم خزانه فزون ز دخل چو دیگر

چنان ملک را باید که باشدی هر روز — خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
چو خرج را بفزون تر ز دخل خویش کنند — ز زر و سیم خزانه تهی شود ناچار
دگر که نام نکو یافته است و نام نکو — نکوتر از گهر نابسوده صد خروار
شریفتر زان چیزی بود که محتشمان — همی کنند بهر جای فضل او تکرار
بزرگتر زان چیزی بود کجا که ازو — همی رسد ز دل او و دست او بدست گذار
هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم — کنند باور و بر من نباید استغفار
رسد بخدمت او بی خطر بجای خطر — کند ز خدمت او بی یسار ملک یسار
مرا بخدمتش امروز بهتر است از دی — مرا بدولتش امسال بهتر است از پار
هزار سال زیاد این بزرگوار ملک — عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار
خجسته بادش نوروز و همچنان هر روز — بشادکامی برکف گرفته جام عقار
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین — همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

صح

چون توان بود برای [illegible] صبور
چون توان برد جای دور ببر

کاشکی کردمی از عشق حذر — تا کنون دارمی از دوست خبر
ای دریغا که من از دوست شدم — نوز ناخورده تمام از دلبر
عشق با من سفری گشت و بماند — مونس من بجگر خسته جگر
دور بودن ز چنان روی غمست — هرچه دشوارتر و هرچه بتر
پیک غزنین برسیدست که من — خبری یابم از دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا — گم شود از دو جهان نام سفر
میر یوسف پسر ناصر دین — چوشه — لشکر آرای شه شیر شکر

در شفاعت کنم امسال زبیر
نامرا دست بدار دو جهتر

چو شه ایران و الا نسب — پادشه ایران همتا بگهر
آنکه اندر گه سلطان جهان (برادر کرد) — جای او پیشتر از جای پسر
همه نازیدن میر از ملک است — وین ستوده است بر اهل هنر
همچنان هر خورد از روی قیاس — کان ملک شمس است و این میر قمر
ملک او را بسزاوار از آنک — یادگار است پسر را ز پدر (ملک زاده)
لاجرم میر گرفته است مدام — خدمت او چو نماز اندر بر
روز و شب پیش زبان همه خلق — به ثنا گفتن او دارد تر
همه از دولت او جوید نام — همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملک شرق بود — با ثنای دگران رنج مبر
این هم از خدمت باشد که زمین — بجز مدح شه شرق مبر
دوستان را دل از اینگونه بود — دوستدارا ز ازین نیست گذر
شادمان باد آن میر که است — پادشاهی و شهی را درخور
آن نکو سیرت و نیکو مذهب — آن نکو منظر و نیکو مخبر
آن که اندر سپه شاه کسی — پیش او نام نگیرد ز هنر
چون عطا بخشد اقرار کنی — که جهان زابر او نیست خطر
چون بجنگ آید گویی که مگر — نرسیدست بدو نام حذر
از حریفی که بجنگ است مثل — جنگ را بندد هر روز کمر
دشمنان را چو کمان خواهد میر — هیچ امید نماند بسپر
همه کتب عرب و کتب عجم — بر تو برخواند چون آب زبر

سخنانش همه بکسر نکتست   کر سخن کوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود اذر کون   تا همی سبز بود سهی سیسنبر
تا بود لعل نعت کل نار بها   چون کبودی صفت نیلوفر
شادمان باد و بکام دل خویش   آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوانی چو نکار اندر پیش   دلبرانی چو بهار اندر بر

بهر دو عید شاهد و خوشی
بگذراناد هزاران دگر

ای پسر جنگ بنه بوسه بیار   این همه جنگ و درشتی بگذار
جنگ یکسو نه و دل شاد بزی   خویشتن را و مرا رنجه مدار
هر دو روزی سخنی پیش مگیر   هر زمان تازه خوئی پیش میار
دل بگیرد ز جفا سیر شود   بس عزیزان که ازین گردد خوار
٤ نه من ایدوست ترا دیدم و بس   من بسی دیده ام چندین بار
٢ چو من ایدوست ترا دادیم دوست   تو حق دوستی من بگذار
یار که یافته در خور خویش   جهد آن کن که نکو داری یار
تو چو من یار نیابی بجهان   من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر   کودکانی خرمی همچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین   لشکر آرای شه شیر شکار
آن نکو طلعت فرخنده امیر   آن بآیین پسندیده سوار
آن سرافراز گرانمایه هنر   وان گرانمایه پرمایه تبار
جنگها کرده فراوان به جنگ   از سر گرد بر آورده دمار

مرد جنگ است چو پیش آید جنگ   مرد کار است چو پیش آید کار
بچنین روز بکوشش عوکوس   زار غنون خوشتر و از موسیقار
همه دم جنگ است اندیشهٔ او   گرچه خفته است و گرچه بیدار
نبرد و حمله بهنگام نبرد   جز بر آن سو که نه هموار بسیار
هر مبارز که بر او روی نهاد   خورد بر جان گرامی زنهار
تیغش از کوه کند دو کوه کند   چون خدنگش ز چهاری دو چهار
هیچ تیری نزد او بر تن خصم   که نه از پشت برون شد سوفار
تیر او گرچه سبک سنگ بود   کنگره بشکند از گرد حصار
جز ملک محمود کاو داند کرد   نره شیری بکند نکی دو شکار
بگسلاند سر شیر از تن شیر   هم بر آنسان که کسی میوه ز بار
لشکری را که چنو پشت بود   از همه خلق نباشد تیمار
در جوان مردی جائیکه نیست   و هم را از بر او جای گذار
هیچ شب نیست که از مجلس او   نبرد زائر او زر بکنار
از پس سلطان امروز جز او   که دهد بخشش پانصد دینار
لاجرم بر در او جز ملکان   چاکر انند بملک و به تبار
شادمان باد و بهمت برساد   آن نکو عادت نیکو کردار
از دل شاه جهان روزی باد   ور تن و جان بجهان برخوردار
لهو را با دل او باد سکون   بخت را بر در او باد قرار
تا بر آیین بزرگان عجم   بزم سازند بخزان و به بهار

همچنین مهتر شادی و طرب   بگذار صد دیگر بشمار

ترک بدخوی من انخواب گران دارد سر   دوش می داده است از اول شب تا بسحر
من بچشم او راه بار نو دم که بخسب   او همی گفت بسر تا برم این دور بسر
شب بسر بردمی دادن و نشست و نخفت   دل من خسته که نشست و نخفت آن دلبر
که بدان حسن که جادوست بدل بردن خلق   چیزها داند کردن بچنین باب اندر
حیله سازد که می افزون دهد از نوبت خویش   ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکو ننهد دل بچنین خدمت دوست   کیست آن کو نکشد بار چنین خدمت گر
هر که این خدمت از آنگاه بیاموخت شود   خدمت در که سلطان جهانرا درخور
ملک عالم تاج عرب و فخر عجم   سید شاهان مسعود ولیعهد پدر
آن بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد   وان بملک اندر بایسته چو در دیده بصر
جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها   خشک بر جای بمانند چو بر تخته صور
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند   نز انبوهش اندیشه نه از خصم حذر
در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد   که دلیران بگه معرکه در مهر دختر
تیر اندر سر آن کند راند چو پرند   چون کمان خواست مرا او را چه پرند و چه جگر
آنچه او بر سر گرگ بشمشیر کند   نتوان کردن بر شیشه نازک به تبر
خنجر چیست منی گرزه پنجاه منی   کس چنو کار نبسته است اسجوار تن زر
آفرین باد بر آنگرز که هر زخمی از او   سر سالاری چون سرمه کند با مغفر
پادشاهان همه بر خدمت او شیفته اند ارنی   چون غلامان زنی خدمت او بسته کمر

از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند   نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر
ایستادن ملکانرا بدر خانهٔ او   به از آرامش و آسایش بر تخت بزر
ای خنک ما که چو او چند کشور مارا ملک است   ای خنک ما چو او بر خواست زین کشور
ملک ما بشکار ملکان تاخته بود   ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر
از غم رفتن او سنگدلان از شب و روز   آستین بود ز خون مژه همچون فرغر
آن همی گفت خدایا تو بدین ملک رسان   آن ملکرا که فزون از ملکان دارد فر
این همی گفت خدایا دل من شاد کن   بملکزادهٔ ایران ملک شیر شکر
خشم و لشکر بی دل شده بودند همه   از غم آنده دیر آمدن او ز سفر
شکر ایزد را کان آنده و آن غم بگذشت   کار چون جنگ شد و آنده همچون آذر
چشم ما زهنک بیاسوده و بیکنده نشست   آتشی کز تف او کشت جگر خاکستر
تخت شاهی با شاه آمد زیبنده تخت   بچه تشی که خورد دایم از دی بر
خسرو از راه دراز آمد بنهمت و کام   ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
قلعها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه   جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
بیشها یکسر پرداخته از شیر و زبیر   قلعها وار درم بسته و صندوق گهر
سهمش افکنده بروم اندر فریاد و خروش   هیبتش دود برآورده بروس و خزر
عالمی را ملکش روی باقبال نهاد   که همی خواست شدن باد و سختن زیر و زبر
مرغزاری که بیک چند تهی بود ز شیر   شیر بیگانه درو کرد همی خواست گذر
شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند   همه را هیبت او خشک فرو بست ز فر
آنکه زین پیش در ملک طمع کرد همی   تا نه دیرا آمد با طاعت و فرمان اندر

رونق دولت باز آمد پیرایهٔ ملک — پیش از این کار جهان اکنون دیگر
گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد — عدل و انصاف ملک مسعود از اهل عجم
نه همی بهده و دارند مر او را همه دوست — نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر
مهر و کینش دو گره را سبب نیز دو برست — این شود زنده بهشت و شود آن زین سقر
وان رعیت نه عجب نیز گزین در هستند — شاد از او ماهی و وحشی چه بحر و چه بر
الحمد اوند خداوند شه ملکان — استوده بخصال و بفعال و بسیر
گرچه بازوی هنر دارد و دست و دل کار — ورچه در جنگ بدین هر دو شایی ز همه
دولت او نکند دست ترا خسته بجنگ — بکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ ترا باشد فتح — هر اسیری که برد رنج تو بر داری بر
در جهان از نظر عدل تو فتنه نشود — در جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر
ملکان همه عالم بدر خانهٔ تو — جمع گردند چنان چون بدر اسکندر
قیصر رومی پیش تو در آید بسلام — قلعهٔ رومی را پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بر درگه فرخنده تو — گاه خود خسپد چون تو بنیاگان پسر
هرچه اندیشه کنی زان بمراد تو شود — تو بدین طالع زادستی بس رنج مبر
ایزد این دولت فرخنده پاینده کناد — بر تو ای نیک خوی و نیک دل و نیک سیر

مرا با عاشقی خوش بود هموار — کنون خوشتر که در خور یافتم یار
کنون خوشتر که ناکامان برآورد — مه دو هفته من سر ز کهسار
کنون خوشتر که با آن خفته‌ام دوش نگار — بجان بودم من آنشب با خریدار

چو تر او ز سیاه و خشم بادر ف
از عیب که همزال دید بادر ز

نوبتابان ۲

[illegible]

نگار خویش را در بر گرفتم — خزینهٔ بوسه او کردم آوار
دو زلفش را بمالیدم بدو دست — سرا از بوی او شد طبل عطار
گهی شب روز کردم زان دو عارض — گهی گل توده کردم زان دو رخسار
بدین شادی در استیم دوش و امروز — درین اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی — فراوان بهترم امسال از پار
وزین خوشتر بود هر روز و هر سال — بفر دولت شاه جهاندار
ملک محمود مسعود آنکه ایام — بدو مسعود و محمود است هموار
خداوندی که چون او یاد کردی — زمین و آسمان آید بگفتار
یکی گوید ز شاهی نام بردی — که رادی را بدو افزود بازار
عطای او از آن بگذشت کو را — توان سختن بشاهین و بطیار
جز او از خسروان هرگز که داده است — بیک ره پنج اشتر وار دینار
اگر چه می همی خورده است بوده است — بآنگه آن عطا داده است هشیار
چنین باید جهاندار و خداوند — پسندیده بکردار و بگفتار
ز شاهان گوی برده وز فخر گش — ز شیران دست برده وقت پیکار
ز گل نار عدو کرده گل زرد — ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته زو نام شاهی — قوی گشته بدو بنیاد احرار
که اندر جنگ با شیر همه دست — که اندر پیشه‌ها با شیر در کار
ز بیم تیغ او شیران جنگی — بسوراخ اندرون رفته چو کفتار
کسی کز خشم او گردد بنزدیک — نترسد گر شود در بیشه با مار

٧١

امیری بیافت گیتی در خور خویش … کنون کو جهد کن او را نگهدار
بدست ارد امن او اندر آویز … حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی نکهد … که او را بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که بنیروی لشکر … جهان بگشاد و صافی کرد هموار
پدر بگذاشت او را بر دری … بروی لشکر غدار و مکار
سلیح و لشکرش جدا کرد … غرضها بود سلطان را درین کار
نه از خواری چنان بگذاشت او را … ندارد کس چنان فرزند را خوار
ولیکن خواست تا شاهان بدانند … ~~ندارد کس چنان فرزند را خوار~~ که او بی کس هنر آرد به هربار
همید است کو بی ساز لشکر … برآید با همه گیتی به یکبار
چنان بوده است کاندیشید سلطان … به پرس از لشکر و اسپاه سالار
ز بسیار اندکی او را نموده است … دلیل است اندکی او را ز بسیار
بقاء الملک بادا کز بدخویش … نباید هیچ منتی را استغفار
که کاور انکو خواست بر تخت … که کاور اندارد دوست بر دار
بدین عید مبارک شاد باد … بد اندیشان او غمناک و غمخوار

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار … بدین روشنی شراب بدین نیکوی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون بت [illegible] … یکی چون گلاب تلخ یکی چون نبید بهار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل … درخت از جمال برگ [illegible]
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش … یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار

تذرو

تذرو و عقیق روی کلنگ و سپید رخ … گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر … یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
ز بلبل سرود خوش ز صلصل نوای نغز … ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش زار
یکی بر فراز گل یکی در بر سمن … یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس … جهان خرم از جمال ملک خسرو شکار
یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف … یکی انگو بدست یکی دوست در کنار
زمانه شد مطیع سپهر ایستاده راست … رعیت نشسته شاد جهان خوش شهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف … یکی را بدو امید یکی را بدو فخار ٢١
از آن عادت شریف وزان دست با سخا … ز آن رای تیز بین وزان گرز گاوسار
یکی خرم و بجام یکی شاد و کامران … یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فکار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز رزم … بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر … یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر بهار
امیران کامران دلیران کامجوی … هژبران تیز چنگ سواران کامکار
یکی پیش او بپای یکی در جهان جهان … یکی چون شکال نرم یکی چون پیاده خوار
کمند بلند او سنان دراز او … سبک تیر او گران گرز هر چهار
یکی پشت نصرت است یکی بازوی ظفر … یکی نایب قضا یکی دست روزگار
بجای چهار میر بجای چهار شاه … بجای چهار شهر بکند از بن و زبار
یکی را بکوه سر یکی را بکوه شیر … یکی را بدست گنج یکی را بر رود بار
ازین پس اغل تکین دگر ارسلان تکین … سه دیگر طغان تکین قدر خان نامدار.

رطل بلی دد

یکی کم شود بناکف یکی کم شود بتیغ (بلور) | یکی در فتد بچاه یکی بر شود بدار
ملک باده بدست سماعی نهاده گوش | یکی طرفه بر زمین یکی طرفه بر سپار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون ... | یکی چون مه درست یکی چون گل هزار
بهارش خجسته باد و دلش آرمیده باد | جهانش زاید و بکون بد و ملک برقرار
یکی را مباد غل یکی را مباد غم | یکی باد بی زوال یکی باد بی کنار
بد اندیش او بجان بدخواه او بتن | نکوخواه او بسر نصیحت گر از لیار
یکی مستمند باد یکی باد دردناک | یکی باد شادکام یکی باد شادخوار
سرایش ز روی خوب ولایت ز علل داد | بساط از لب ملوک در خانه از سوار
یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت | یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار

زبس پیچ و چین و خم زلف دلبر | گهی همچو چوگان شود گاه چنبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل | گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
که دیده‌ست از عود صورت (بر سنگ) | که دیده‌ست بر لاله از مشک پیکر
گهی صورتی کرده از عود هندی | گهی پیکری کرده از مشک اذفر
برخ بر همی جوشد این زلف و شگفت | از ایراکه عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فریبنده زلفین مشکین | فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل | یکی چون گل نافرو کرده از بر
بماه و صنوبر همی خواندم او را (ستاره صنوبر) | برخسار و بالائی پایی در خور
همی گشت از آن فروزان شاه مانی | (آوازه) صنوبر بلند و ستاره منور

هوا زی مرا گوید آن شکرین لب | که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر بمانند کردی | بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره | چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آون (آزین) | صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مر این پس چون صفت کرد خواهی | بچیزی صفت کن از این نکوتر
بگفت این و بگذشت اندر گذشتن | همی گفت زنگ بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده است برخ | صنوبر چو من مه نهاده است بر سر
من از گفته خویشتن خیره گشتم | طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم او را از آن روی خوبش | که روی پری داشت آن پرنیان بر
دگر باره با من بجنگ اندر آمد | که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی | پری مر مرا پیش کار است و چاکر
پری کی بود روده ساز و غزل خوان | کمند افکن و اسب تاز و کمان ور
پری هر زمان پیش تو بر بخواند | ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک بوسعید آفتاب سعادت | جهاندار و دین پرور و دادگستر
ملکزاده مسعود محمود غازی | که بخشش جوان باد و یزدانش یاور
بنیزه گدازنده کوه آهن | بحمله (دل) ربا ینده باد صرصر
همه اختران رای او را متابع | همه خسروان حکم او را مسخر
کریمی با خلاقش اندر مرکب | بزرگی بدرگاه او بر مجاور
دلش مر خرد را سپهر مهنا | کفش مر سخا را جهانی مصور (سپهری مهیا)

ایا مر ترا کرده از بهر شاهی ۷۷ … خدای از همه تاجداران مخیر
بتو زنده و تازه شد تا قیامت … نکو رسم و آئین بوبکر و عمر
چو تو چه حیدر بزور و به نیزد … چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر
هزبری
زگهواره چون پای بیرون نهادی … کمان بر گرفتی و زوبین و خنجر
تو از کودکی جنک کردن کرفتی … جهان کشتن و تاختن چون سکندر
همه مردی آموختی و شجاعت … ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
بجای قبا درع بستی و جوشن … بجای کله خود جستی و مغفر
همار کودکی با پدر پیشه کردی … زمین را زخون اعادی معصفر
زخون معادی غضنفر
۵۲ بهر جنکی اندر نخستین تو کردی … زمین را بخون اعادی معصفر
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی … بهندوستان اندرون خون کافر
زتیری فرون تر ببالا نبودی … که تیر تست همی خورد خون غضنفر
زهی با جلال پادشاهی موفق … زهی پر هنر شهریاری مشهر
چو روشن ستاره همی ره سپارد … سنان تو اندر سپهر مدور
توخورشیدی از بهر تو بر بکردون … کران که کذار تو بالای محور
سلاح یلی باز کردی و بستی … زرستم یل و زال زر دوک و چادر
مخوان رو یلی ملک رستم مرا … ازین پس دکر کس حدیث ابکر
زجائیکه چون تو ملک مرد خیزد … کس آنجا سخن کوید از رستم زر
ملکزاده خیزد
ازین پیش بود است زاول ستانرا … بنام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم … که دارد چو تو شهریاری دلاور
جهانکیر

جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی … بجود و بعلم و بفضل و بکوهر
ادب نیست کان مر تورا نیست جمله … هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر
بروزی که تو کوی شادی بباری … فلک وار از کوی اختران اسپر
زمیدان بچوکان همی بر فرستی … بکردون کوی آخته همچو اختر
شد اندر فلک تنک جای ستاره … زبس کوی کاندر افکنی بر دو پیکر
ترا شیر خواندم همی تا نکشتی … بیکزخم شیری تو لولوالج اندر
تو در بیشه ... ولوالج
کنون خسرو شیرکش خواند خواهم … که این نام بر تو نباشد مزور
هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد … سیه کرد بر سوک او جامه مادر
تو ای شاه اینجا و سهم سنانت … زد شمن همی جان ستاند بخاور
بخاور
عدو را بتیغ آتشی و ولی را … بدست سخن آب حیوان و کوثر
مکر کیمیا خدمت تست شاها … کزو مرد درویش کردد توانکر
تو آن پادشاهی که بر درکه تو … ملوک جهان پیشکارند و چاکر
بجز نشان چون از پی خطبه تو … ز گوهر خطیب تو را ساخت منبر
بروم از پی خدمت تست شاها … همه شهر و دیبا فکنده است قیصر
همی تا براید فروزنده هر شب … برین آبکون روی کردون اخضر
چو سیمین زنخدان معشوق زهره … چو خورشید رخسار کانش دو پیکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش … لب دوست را نام یاقوت و شکر
ملک باش و آباد کن مملکت را … وز آباد ملک ای ملکزاده برخور
همیشه بدیدار تو شاد سلطان … چو حیدر بدیدار شبیر و شبر

همایونت باد ای امیر همایون / همایون مه و روز عید پیمبر

ماه دو هفته من برد مه روزه بسر / بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید / که گمان برد که من غافلم از عید مگر
گر او تهنیت عید همی خواست بدین / هیچ شک نیست همیخواست بدان کار دگر
من ازین شادی بر جستم و دو چنگ زدم / اندر آن زلف که با مشک زند بوش بر
بر زبان داشت زمه آن مه دو هفته سخن / از لب او لب من یافت نگار شکر
بوسه یک مه کرد آمده بود است برو / نیمه دادی خواهم یک نیم دگر
نیم دیگر بتفاریق همی خواهم خواست / تا شمارم نشود گم که گره با دوست بسر
چه حدیث است من این بوسه شماری ندهم / بشود عیش چو معشوق بود بوسه شمر
عاشقان بوسه شمرده بمه روزه دهند / زانکه وقتش که شام بود تا بسحر
در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست / تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه بزرگ است مه روزه شریف / آنکه روزه بگشاده است بخلد اندر در
لیکن این ماه که پیش آمد ماهیست که او / با طرب گردد و با رامش با رامش گر
ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید / طبع من باری شوال آمیخته تر
گر نه ماه طرب است این ز چه عید همی / دوش هر پاسی کوس ملک شیرشکر
خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین / شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد / لقب سام یل و قدر و خطر رستم زر
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملک / آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر

گر ملک تیرکمان در خور نادره کند / بر سپر بردی ترکش او ترکش بر
در بر ساعد او چشم همی خیره شود / چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر
جنگجوی است و لیکن بجهان نیست کسی / که بجنگش بتواند بست امروز کمر
او همی گوید من تیغ زنم رنج کشم / تا بزرگی بهنر گیرم و گیتی بهنر
ایزد از عرش همی گو تو رنج مکش / کین جهان جمله بتو دادم بنشین و بخور
آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر / و آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر
مهر آنکس که بمهر تو بگرویدست ببر / دولت از خانه آنکس که ترا نیست ببر
بتن آسانی بر باش و دولت بنشین / چه کنی تاختن و تافتن و رنج سفر
بندگان داده‌ام اندر خور تو کار ترا / که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر
کار در کردن ایشان کن تا من بکنم / نا رسانیده بیک بنده تو هیچ ضرر
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی / با سپاهی که مر آنرا نه قیاس است و نه مر
هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه / بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
اندرین مدت یکسال در اقصای جهان / چو دریای جهان گرد بگیتی لشکر
از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه / چون ره مورچگان است همه راه گذر
هر زمان نعره برآید که فلان بنده او / بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
موکب و خیل فلان میر پراکنده ز هم / آلت و ساز فرستاد فلان شاه ایدر
نعره آن نعره بود کز پس آن خواهد خاست / باش تا مغز سر حمله کنند زیر و زبر
بندگانند ملک را که چنین کار کنند / با دل و دولت او کار چنین باشد چه خطر
کارفرمای همیدانند فرمودن کار / لاجرم کارگر از کار همی آید بر

حشمت و سایهٔ او لشکر او را مددست / که نبرد ز پی لشکر او تا محشر
لشکری را که بود سایهٔ مسعود مدد / پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر
دایم این حشمت و این سایه همی باد که هی / و اندرین خانه همی باد این دولت و فر
ای بمردی و کف راد و مروت چو علی / ای بانصاف و دل پاک و بتعهد عمر
از خداوند نظر چشم همی داشت جهان / بجهانداری و نیکو نیت و خوب سیر
چون خداوند جهانداری و شاهی تو داد / گفتمت یافتیم اینک تو خداوند نظر
تهنیت باد جهان را بجهان داری تو / برخوری ای شه آزاده دل از او برخور
تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد / در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد / عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
روز عید رمضانست و سر سال نواست / هر دو فرخنده کناد ایلک ایزد بتو بر

بدین خرمی و خوشی روزگار / بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم / خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوندگار جهان فرخ است / که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راه بست و هری / بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه / بفصل زمستان گل کامکار
بدیدار شاه جهان بوسعید / عجب نیست گر گل بخندد ز خار
اگرچه نکوهیده باشد حسد / وز او بر دل و جان بود رنج و بار
حسد بر بر آنکس که او را بود / بزرگان بنزدیک او بار هنگام بار

بزرگان حسودان آن کهترند / که با او سخن گفت خسرو دو بار
شه روم خواهد که او هم چو من / نهد پیش او بربطی بر کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی / بران عادت و خوی آزاده وار
همه کار او در خور خوی اوست / ملک را همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد بروز نبرد / همه شیر گیرد بروز شکار
بجائی که از شیر یابد خبر / ز شادی نگیرد دل او قرار
نه یکجا یکه دیدم او را چنین / چنین دیدم او را بجائی هزار
شنیدی که اکنون بغزنین چه کرد / سر خسروان خسرو نامدار
ز پهلوی ره شیری آمد پدید / غریونده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا چو پیلی بلند / که از بیم او پیل گردد نزار
دل لشکر از بیم او خون گرفت / نبودند بر جای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین / سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل و نشست / بر آن پیل تن جنگ دریا گذار
سر شیر وحشی بیک زخم کرد / چو بر بار در تیر مه کفته نار
بیاورد بر زنده پیل و چو کوه / بیفگند در پیش خیمه چو خوار
زهی خسروی کز همه خسروان / بمردی ترا نیست همتا و یار
توان بختیاری که اندر جهان / نبود و نباشد چو تو بختیار
همیشه چنین بختیار تو باد / جهان پیش کار تو چون پیشکار
وثاق تو از نیکوان چون بهشت / سرای تو از لعبتان قندهار

کنار تو از روی معشوق خوش / دو دست تو از زلف مشکبار
دل تو ز شادی همه ساله سبز / سر دشمن تو ز غم پرخمار
و زین بزم که بر تو فرخ کناد / ثنا گفتن فرخی کرد کار

یکروز بامداد ز ماه بزرگوار / آئین مهرگان بتوان کرد خواستار
آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش / با ماه روزه کی بود این هر دو سازکار
و زین سخن که یاد کنی تنگدل شود / پیغام من بدو بر و پیغام او بیار
گو پار نیز هم بمه روزه آمدی / سوی تو هیچ خلق نگه کرده بود پار
چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد / از روزه چون حذر نکنی ای سپید کار
آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش / در چشم شاه خوار ای و در چشم خواجه خوار
شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه / بو القاسم احمد حسن آن حق گذار
الخواجه که چشم همه خواجگان بدوست / پرسیده هر یکی ز من او را هزار بار
دولت ز جمله خدم خاندان اوست / دیرینه خدمت است مرا و را درین دیار
نه دولتست اینکه بنوی بدو رسد / نه خدمت است اینکه بنوی شد آشکار
دیوان شاعران مقدم برین گواست / پیداتر است از آتش بر تیغ کوهسار
اندر تبار خواجه و جدان او مدیح / دیوان شاعران تا کوی رو بیار
شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود / منت برد که شعر پراکنده در دیار
گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث / بر طبع چیره باشد و بر شعر کامکار 2
از بس که راست باشد نیکوتر از دروغ / در مدح او نبرده است کس بکار

آری بشعرهای سقط ننگرد کسی / کو را ستوده پیش بود در شاهوار
فخر است شاعران جهان عجم را بمدح تو / بهر است شاعران عرب را ازین فخار
اندر عرب مناقب و مدحش نه هر نام / کم زان نگفته اند که آنجا درین دیار
این هر چهار یافته ایم و فزون ازین / افزون ازین چه چیز است اقبال
ای یادگار مانده جهان را ز ملک را / از گوهر شریف و تبار بزرگوار
شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران / زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار
ناخواسته بجای همه کس همی کنی / آن نیکوئی که کرد بجای تو کردگار
زر تو ز ایران تو ز انسان که می برند / گوئی نهاده اند بر تو بر نبهار
اندر ترازوی صلت او هزار دان / همچون یکی و کم ز یکی نیست در شمار
باغ شکفته چو بر آئی ببزمگاه / شیر دمنده چو در آئی بکارزار
~~این هر چهار یافته ایم فزون ازین / افزون ازین چه چیز است اقبال~~
دل یار خندد از طرب تو بروز رزم / چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار
از شاه بختیار ترا امروز شاه نیست / کو از همه جهان چو تو نیکی کرد اختیار
بر بالش وزارت او چون تو کی نشست / بخشش نگر که راه نمود این اختیار
گفتند مردمان که نیابند مردمان / در هیچ فضل صاحب بی نظیر و یار
از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو / روزی بدرگه تو بیابند چو هزار
چندین هزار نام کز او یادگار ماند / و آن نامهای طرفه کز و ماند یادگار
بر درگه خلیفه و میران همی کنند / توقیع نامهای تو بر دیدها نگار
جاوید باش و پشت قوی باش دین / تو شادخوار و ما میان از تو شادخوار

روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک — تو تن درست و هر که نخواهد چنین فکار

فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو — وین مهرگان فرخ و وین روزه روزگار

من بنده را که خدمت تو من پس سالها — از فر خدمت تو پدید آمده یسار

تا خسرو ملک را کشاد ذمه دوشین — زهد من نیست شد و توبهٔ من زیر و زبر

همه روزه مرا تو بکری در خور بود — روزه بگذشت و فراغت کنون اندر خور

چون مه روزه فراز آید من خود چکنم — نکنم دست بمی تا نرود روزه بسر

شب عید آمد و میخواهم که بر بام جهم — کو برآز نو شدن ماه چه دارید خبر

تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم — رخ کنم سرخ و فرود آیم با بانگ و بطر

چون فرود آیم بنشینم و بر گیرم چنگ — همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر

روز دیگر همه کس می خورد و ذربه شاد — کیست آنکس که مرا باید گفتن که مخور

مطربانم همه همسایه و هم درگه خواب — شعرها دارند از گفتهٔ دستور از بر

صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات — آن امام همه احرار بفضل و بهنر

دولت سلطان باغیست بهارش همه نور — رای آن ابری کان باغ همیدارد تر

باغ آراسته گر ابر مدام آب خورد — تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر

خنک آن باغ که در سایهٔ آن ابر بود — گلبن او نه عجب گر بتموز آرد بر

دولت شاه جهان از جهان معجزه ها — اولین معجز تا خواجه بدیوان اندر

رای و تدبیر صواب اش بفلک خواهد برد — گوشهٔ تاج اش امروز پدید است اثر

هرکجا رای چنان باشد و تدبیر چنان — نه عجب باشد گر سنگ سیه گردد زر

شاه را گو تو بشادی و طرب دل نه و بس — وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر

ملک را عونی و اندیشه بوی یافته است — که تف هیبتش از خاره کند خاکستر

نکند ز شیر دژ آگاه بصد عمر از بیم — اندر آن بیشه که یک جا گر او کرد گذر

تا بدیوان وزارت بنشست از فر عرش — ملکان را نه فراغت و نه خواب است و خور

از شهان و ملکان هر که قوی تر بسپاه — بد بد ملک بیکی نامه او بی لشکر

او همان است که محمود جهان را بشود — سبب او بود بفرخ پی او یافت ظفر

تا نصیحت گر او بود بر او بود پدید — چون نصیحت نشنید آمد در کار غیر

او نصیحت بشنید امابد کوی لعین — در میان شور همی کرد بسبب جستن شر

دایگان دست و زبان یافته بودند شکم — کور کرده گرهی را و گروهی را کر

دمنه از بهر شکم عاقبت شیر بجست — لاجرم شیر بچه برد بسر کین اندر

بد بد گویان بد گویان را گرد نگون — او برون آمد از آن تنگ چو از ابر قمر

آنکه مرده است همی سوزد در آتش تیز — و آنکه زنده است همی غلطد در خون جگر

شکر یزدان جهان را که چنین داند کرد — بر دل ما ز طرب باز کند چونین در

باز کرد اند با خواجه شادی و نشاط — صد هزاران دل خسته ز در گاه بحجر

در دل بار خدای همه شاهان افکند — تا بدو صدر وزارت بفزاید فر

رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست — در جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر

ای بتو تازه کریمی و بتو زنده سخا — گردهی دایم از آنکس که جز این بود حذر

در سرای پسران تو در خدمت تو — پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر

وقت آن است که بنشینم و در گوشه ز شاعری — تا بی اندوه بپایان برم این عمر مگر

شغلکی سازم بر دست که از موقف آن / هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر
بنده را بار کی ده که همه عمر ترا / دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور
روزگار تو بکام تو و در خدمت تو / بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر
روز عید رمضان است و در سال دگر / هر دو را ایزد فرخنده کناد ابتو بر

ای ترک همی بار شود دل بس کار / آن خوبله کردست که ورزید همی یار
صد بار فزون گفت که تا کی خورم این غم / من زین دل بیچاره خجل گشتم هر بار
بارست گران بر دل از اندیشه آن بت / خون آید اگر بفکند آن بت ز دل آن بار
شش سال دمادم غم و تیمار تو خورده / وقت است که او را برهانیم ز تیمار
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن / وین بار گران از دل غمگین تو بردار
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید / هم پیش تو نیکو کنم او را ز استغفار
امید چنان است بایزد که ببخشد / ایزد باستغفار گناهان کهن کار
خاصه که من از پس این طاعت ایزد / در خدمت دستور ملک بودم هموار
همی بشکند این توبه از اینگونه که دیدم / باری تو شکن تا بتو نیکو بود این کار
دستور ملک صاحب ابو القاسم احمد / آن حمد و ثنا را بدل و دیده خریدار
فرخنده ترین دولت و فرخنده ترین ملک / وین هر دو شان آمده بر هر دو پدیدار
تا سایه او دور شد از دولت محمود / دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار
بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود / چون خانه که ویران شود او را در و دیوار
لشکر بخروش آمده و ملک بجنبش / وز روی دگر گشته خزانه همه آوار

بی آنکه در آید بخزانه درم و سیم / اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
مالش همه لاشی شده و ملکش بیچاره / دشمن بفضول آمده و بدگوی بگفتار
اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر / تا چون شود این ملک فروزنده از او کار
هر چند که ویران است امروز خراسان / هر چند نمانده است در و دولت مردم بسیار
سال دگر از دولت و از درگه خواجه / چون باغ پر از گل شود اندر مه آزار
رای و نظر خواجه چو باران بهار است / این هر دو چو پیوست بخندد گل گلزار
علل آمد و این آمد و رسته شد رعیت / از پنجه گرگان ربانیده غدار
دندان همه کند است شد و چنگ همه سست / گردند چو کفتار کنون از پس مردار
شش سال بکام دل و آسانی خوردند / باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
بسیار بخوردند و نبردند گمانی / کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
آمد که بیماری و لاغر شدن آن / آن را که بلرزاند چون برگ سپیدار
کوئی همه زین پیش بخواب اندر بودند / مرد آمد کر مست شود مردم هشیار
ای صدر وزارت بتو باز آمد صاحب / رستی ز غم و زاری ایمن شدی از عار
تو در خور او بودی و او در خور تو بود / ایزد برساند سزا را بسزاوار
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو / نو کردن عهد کهن و رایش احرار
دشوار جهان گشته بر و بکرده آسان / و آسان جهان بر دل بدخواهش دشوار

برفت یار من و من نژند و شیفته وار / بباغ رفتم و با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من همی نشستی / بروز کار خزان و بروزگار بهار

ادبار

از پر کردار

بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بباغ | بدین دو گشته ز خوبی چو صد هزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه | کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم | دگر چو چشم بت من ز نرگس گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هر دوان یاسمن | بجام ساتگنی خورده بود می بسیار
خروش و ناله بمن در فتاد و نرگس گشت | ز خون دیده مرا آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو شد دگری | بیاد کار رود و بنفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس گفت ای پر چشم دلبر دو | غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
ز بسکه زاری کردم ز سروهای بلند | بگوشم آمد بانگ خروش و ناله زار
مرا بدرد دل آن سروها همی گفتند | که گر کشد دل تو یافتی بما دو قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم | بلند بود او و ما بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی | بوقت بوسه نباشد ز سروهای بکار
درین مناظره بودم که یار خواند مرا | به پیش مهر ثنا گفتن شه ابرار
وزیرزاده سلطان و برکشیده او | بزرگ همت ابو الفتح سرفراز تبار
جلیل عبد الرزاق آنکه فضل و هنر | بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار
بیاد کردش بتوان زدود از دل | بمصقله بتوان برد از آینه زنگار
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم | چنانکه از ابجد اصل حروف و اصل شمار
جهان همه چو یکی گلبن است و او چو گلست | چو بر سپهر کیانی ستاره سیار
همیشه سبز کند نام نیک او جهان | چو گل چند نه همی ز گلبن چو ماند خار
بوقت خواستن آسمان دهد زیر ازبر | اگرچه هست فراز آوریدنش دشوار

سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد | نهاد طبع چهار است و آن چو او چهار
سخا ز طاعت بیش و ز حلم خشم افزون | شرف ز کبر زیاده هنر فزون ز شمار
ایا سپهر کجا همت تو باشد پست | ایا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار
ز چاکران تو کاهی جدا نگردد فخر | ز دشمنان تو کاهی جدا نگردد عار
ز خاکپای تو روشن شود بچشم ضریر | بیاد کردن نام تو به شود بیمار
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود | اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
ز هیبت قلم تو عدو به هفت اقلیم | بگونه قلم تو شده است زرد و نزار
سپهبدان سپه را پیادگان خوانم | هر آنکسی که ترا روز رزم دید سوار
چو مرکبیست بزیر تو آن مبارک خنگ | که نگذرد بگه تاختن ازو طیار
چو روز باد روان پاره ز ابر سپید | تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
چو ابر باشد سوار نعل او جهان برق است | اگر ز ابر جهد برق پس شگفت مدار
نهنگ دریا جای است و دیو دشت وطن | پلنگ کوه پناه است و شیر بیشه حصار
نهنگ و دیو و پلنگش مخوان و شیر مخوان | که ناپسند بود نزد مردم هشیار
ایاز کشوران همچو رستم دستان | ایا ز نام وران همچو حیدر کرار
شب سیده است یکی آتش بلند افروز | حقیقت مرسده را بر تو حق او بگذار
همیشه تا که بود زیر پا زمین گردان | چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم | ز بهر ناصح تخت و ز بهر دشمن دار

حدیث نوشدن مه شنیده ام به خبر | بکاخ در شو و ماه و ستاره بازنگر

غزل … ۸۱

مراز نو شدن مه غرض مه رکیبست (همه عید است) — چو ماه پیش شتاب ای و زکار مبر
بدان شتاب که من خواهم ارید مامن — میان ناهتن آواز ده که باده بخور
نصیب روزه نگه داشتم و گرچه کسم — فکند خواهم چون دیگران براب سپر
همی گذشت که بر دست من نیامد می — چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر
دلم ز روزه بپوسته و ز توبه گرفت — برو بنالم و گویم مرا ز روزه بخر
ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت — چنین همی نتوان برد روزگار بسر
٤ بزرگوار جهان خواجه بلند نسب — خنک سواهان زین جلال زاده پسر
م حدیث انکه من از روزه چون عنی شده ام — بگوش خواجه رسد بر زبان عید مگر
اگرچه گوهرش از گوهر شریف و نسب — چنین شریف نبود اندرین شریف دگر
ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او — همی فزاید جاه و جمال و قدر و خطر
فضایل و هنر و ذات او بحیله و جهد — شمار کردند اندر همی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او — همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
ور از مروت گویند با مروت او — همه مروت آل برامکه است خبر
سخای او را روز عطا نگویند — سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر
در سرای گشاده است بر وضیع و شریف — نهاده روی جهانی بدان مبارک در
سرای مجلس پر مردم دو رویه بپای — غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خور
یکی برون نشود تا در او نیاید ده — چنین سرای که بیند بدین جهان اندر
وگر زمانی خالی شود ز خلق سرای — بجستجوی فرستد بهر سوی چاکر
بزرگوار دل کس چنین توانگر د — نبود هیچ دل اندر جهان ببین اگر

دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود — دلش همی نشود سیر از ربیع خضر
بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ — نهاده نیست بگوی و فکنده نیست بدر
بفضل و خوی پسندیده جست باید نام — وگر بدادن نان و ببذل کردن زر
هر انچه باید ازین باب کرد خواهد کرد — چو تخم نیک فکنده است نیک یابد بر
نه بیهده بخشش در میان خلق افتاد — نه خیر خیر ثناگوی او شدان لشکر
چرا جز او را باز ار نام نیک نخواست — ازین سران و بزرگان که حاضرند ایدر
اگر چنو دگر ستی بمردمی و بفضل — چنو شدستی معروف و گسترده اثر
بقاش باد بکام و مراد دل برساد — مباد خانه او خالی از سعادت و فر
همیشه یافته از دوستان خویش مراد — همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر
خزان و آمدن عید و رفتن رمضان — خجسته باد بر آن میر و خجسته اثر

در مدح ایاز

غم نادیدن آنماه دیدار — مرا در خواب کی ریزد همی خار
شب تاری همه کس خواب یابد — من از تیمار آن تا روز بیدار
گهی گویم ترا که ببینم ای دوست — گهی گویم لبت که بوسم ای یار
ز گریانی که هستم مرغ و ماهی — همی گریند بر من همچو من زار
مرا گویی چرا گری ز اندوه — مرا گویی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق — نه جز بار از داران روی گفتار
هر انگه امسال آمد سوی من گفت — نه آنی خود که من دیدم ترا پار
ز گوژی پشت من چون پشت پیران — ز سستی پای من چون پای بیمار

خروشم چون خروش رعد بهمن / سرشکم چون سرشک ابر آزار

تن مسکین من بگداخت چون موم / دل غمگین من بشکافت چون نار

تن چون موی چون بردارد این رنج / دل بیچاره چون بردارد این بار

ز دل برداشت خواهم بار اندوه / چو نزد میر سید یافتم بار

امیر جنگجو بان دادار حق / دل و بازوی خسرو روز پیکار

سواری گر در میدان در آید / چو ماهی در فتند دلهای نظار

یکی گوید که آن سروست بر کوه / دگر گوید گل نارست بر بار

زنان پارسا از شوی کردند / بکابین کردنی او را خریدار

دلیران از نهیبش روز کوشش / چنان لرزند چون برگ سپیدار

اگر بر سنگ خارا بر زند تیر / بسنگ اندر نشاند تا بسوفار

برون پراند از نخجیر ناوک / من این صدبار دیدستم نه یکبار

نه بر خیره بدو دل داد محمود / دل محمود را بازی مپندار

جز او در پیش سلطان نیز کس بود / جز او سلطان غلامان داشت بسیار

اگر چون میر یک تن بود زیشان / نه چندین بهر او را نیز بازار

خداوند جهان مسعود محمود / که او را زر همی بخشد بخروار

جز او را از همه شیران کراداد / بیک بخشش چهل خروار دینار

ندادندیش چندین گر نبودی / بچندین و بصد چندین سزاوار

بجای قدر میر و همت شاه / تو این را خوار دار و اندک انگار

بجائی بر رسد خسرو او را / که سالاران بدو کردند سالار

هر کسی بود

قزدار

بدو بخشد چو مال خطه بست / خراج خطه مکران و فروار

کجا کرد و فراموش آنچه او کرد / ز بهر خدمت شاه جهاندار

میان لشکر عاصی نگه داشت / وفا و عهد آن خورشید احرار

بروز روشن از غزنین برون رفت / همی زد با جهانی تا شب تار

نماز شام را چندان بکشت و خسته / که دشت از کشته شد با پشته هموار

گروهی را از آن شیران جنگی / بکشت و ما بقی را داد زنهار

جز او هرگز که کردست این بگیتی / بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار

خدایا ناصر او باش و از قدر / سر او باش از خورشید بگذار

جهان از بدسگالانش تهی کن / چنان کز نشک پی شرم طرار

شمار روزه همی برگرفت روز شمار / تمام کرد بعید محمد مختار

شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست / که روزه رفت و خطا اندر شد بگرد شمار

خوش آن الحساب که باشد محاسبش معشوق / خوش آن شمار که باشد شمار گیرش یار

هزار بوسه فزون است بر لب تو مرا / تو وامدار منی خیز و وام من بگذار

مراد نیست من اندل بدارم از تو دریغ / تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار

ترا بر آن لب خواهم سه بوسه داد کنون / بساط خواجه بدو بوسه داده ام بسیار

کدام خواجه خداوند خلق عنبربوی / کدام خواجه خداوند دست گوهربار

عمید خسرو منصور ابوالحسن منصور / که جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار

نه عمر است و بماند بماند بعمر خطاب / نه حیدر است و بماند بحیدر کرار

مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنگ / ز سنگ خواست فغان و خروش و ناله زار
بنیزه کنگره برباید از حصار عدو / چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش عوام اگر بحر شود / نخست دست رساند بلؤلؤ شهوار
چو کوه کن که بکان شد بنام دولت او / نخست صحن یمین برزد بزر شست افشار
غریب وار همی گشت جود گرد جهان / چو نزد خواجه سید رسید کرد قرار
سخای خواجه ... درخت و درخت / جوان و تازه نگردد مگر بوقت بهار
ایا عزیزترین کس بنزد تو مهمان / چنانکه دونترین کس بنزد تو زوار
بسا کسا که بدینار بخشش تو ببرد / ز دل غم و ز دو رخسار گونه دینار
درم بنزد تو خوارست و نزد خلق عزیز / عزیز خلق جهان را همی چه داری خوار
ترا بأصل بزرگی ای بزرگوار کریم / زیادتیست بر آزادگان همه هموار
نه چون تو گردد اگر چند مال دارد کس / بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
نه عود گردد هر چوب کان بجهد و برنج / بگل فرود کنی بر کنار دریا بار
نگردد هم نشود جعد گرچه گوناگون / به پشت و سینه او بر کشند رنگ و نگار
بسا کسا که بجز نام زر شنیده نبود / ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار
چنانکه بس بس کرده درم ندید بهم / ز بر تو بعد بر یک شمرد هزار
چنانکه عادت خوب تو شیر خورد از فخر / خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار
کسیکه خشم تو او را بژرف چاه افکند / مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه برآر
چنانکه هر که مر او را گشنده مار گزید / امید رستن خویش افکند بمهره مار
هر آنکسیکه مر او را زمی خمار گرفت / زمی رهد ز عذاب خمار و رنج خمار

مگر که بار که دید چشم خویش دشمن تو / گرو مدام پریشان شدست دانه نار
عدو که پیش تو آید گناه او تو ببخش / وگر چه ایزد بخشد گنه باستغفار
از آنکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت / خدای تو نپذیرنده نیست از کفار
عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر / پیاده را بتواند گرفت زود سوار
ایا شجاعت را کرده بازوی تو طواف / ایا مروت را کرده مجلس تو طواف
فزون خوری ز همه مردمان نبید و شوند / بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار
نبید را چه فسون کرده که بر تو نبید / نکرد هرگز چون بر نبید خواران کار
همیشه تا بنماید مدار چرخ بسال / سیاه گیسوی لیل و سپید روی نهار
همیشه تا دو نکوهیده مدح باشد و آن / یکی دو چشم نژند و یکی میان نزار
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد / نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار
خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو / بفال نیک بشیر همه صغار و کبار

ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار / گر خصم بیازاریم ور تو بیازار
هر روز مرا از تو دگر گونه بلائیست / من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی / و امسال مرا از تو بلائیست نه چون پار
از عشق فکندستی در گردن من طوق / و ز رنج نهادستی در گردن من بار
چون موی شدم لاغر و چون زر شدم زرد / چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار
عشق است بلای دل و تو شیفته عشق / سگی تو مگر کانده بر تو نکند کار
یک عشق بسر برده نباشی بتمامی / کاویخته کردی بغم عشق دگر بار

از تو همه درد سر و از تو همه سختی | از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
زین گونه که من گشته ام از رنج تو بد دل | ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار
تاج هنر و گنج گهر خواجه سید | منصور حسن بارخدای همه احرار
هر کس بطلب کردن دینار برد رنج | و او باز بپاشیدن و بخشیدن دینار
اندک شمرد هرچه ببخشید و اگرچند | نزد همه کس اندک او باشد بسیار
دینار بزائر دهد و شکر ستاند | ور شکر همی گنج دهد حاتم کردار
نشگفت که از بخشش او زائر او را | منسوج بود پرده زرین در و دیوار
دانا بر او سخت بزرگ است بجهان خورد | شاعر بر او سخت عزیز است و درم خوار
از باخدایان و بزرگان جهان اوست | هم شعرشناسنده و هم علم خریدار
حر است که نامش گذرد بر دهن او | آزاد شود بنده و به گردد بیمار
گردون بلند است سرایش بگه بزم | دریای محیط است سرایش بگه بار
میخوردن و می دادن و شادی و بزرگی | از باخدایان همه او راست سزاوار
هشیار بود آنچه فراوان بخورد می | زآنکس که ز می مست شود مردم هشیار
ای عادت تو خوب تر از صورت مردم | وای خاطر تو پاک تر از طاعت ابرار
ای تو بگهر ساکن و نام تو مسافر | کردار تو با نام تو در هر سفری یار
نام تو چو خضر است بهرجای رسیده | ارجو که چنان باشی تو نیز بقا دار
از بوی خصال تو زخاک و گل میهند | بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار
میهند بصاحب شد و میهند بخواجه | بی صاحب و بی خواجه بود خلد برین خوار
خانه نبود ساخته بی توشش و بی در | بستان نبود خرم بی سبزی اشجار

هم نیکو دیداری و هم نیکو غیرت | هم نیکو گفتاری و هم نیکو کردار
گفتار تو با کردار آمیخته گشته است | از بسکه تو کردار بجای آری گفتار
بدخواه تو خواهد چو تو گردد به بزرگی | هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار
چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست | زن مرد نگردد بنکو بستن دستار
آنرا که بکین جستن تو دست بجنبد سود | سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
بدخواه تو هرچند حقیر است مر او را | گر بخت فرود آید برکن بسر دار
مار است عدوی تو سرش خورد فرو کوب | فرض است فرو کوفتن اندر خور سر مار
هرچند ترا عار است از کشتن آن دون | او را بکش و مزد برابر کن با عار
صاحب که بپرورد مر او را بد و داد | بشکست حرم خوب چو بتخانه فرخار
پنداشت که او مردم طبعست مدامی | نشناخت که او مردم پستست و سبکبار
مصر ایزد دادار بفرعون لعین داد | کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
تا موسی را ایزد فرمود که او را | هنگام عذاب است عذابی کن دشوار
تا بر که و بر دشت بازار رو باذر | بر سنگ سمن روید و خیزد ز دل خار
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران | تابنده و رخشنده و سوزنده بود نار
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه | از دست بتی ماه رخ و لعل چو گلنار

امسال تازه روی تر آمد همی بهار | هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب | بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند | در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار

۱۵ از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید   وز بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
کوئی که رشتهای عقیق است و لاجورد   از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر بت است   وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
گلبن پرند لعل همی برکشد بسر   باران گل پرست همی گسترد نثار
این سازها که ساخت بهار از پی ...   امسال چون زپار فزون ساخته نگار
رازیست این میان بهار و میان من   خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی   جائی نیافتی که در او یافتی قرار
بر سنگلاخ و سنگ فرود آمدی خجل   اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خار شدستی میان خلق   بی دل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت   مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار
باغی ز بهر تو ز نو افکند چون بهشت   در پیش او بسان سپهری یکی حصار
باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع   کاخی چو رای خویش مهیا و استوار
باغی گزو بریده بود دست حادثات   کاخی گزو کشیده بود دست روزگار
باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش   کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
باغی که نیمه نتوان گشت از و تمام   گر یک مهی تمام کنی اندرو شکار
هر تخته از و چو سپهر است بیکران   هر تخته از و چو بهشت است بیکنار
سیصد هزار گونه بت است اندرو   هر یک چنانکه خیره شود زو بت بهار
از ارغوان و یاسمن و خیری و ...   وز سرو نو رسیده و گلهای کامگار
برجویهای او برده نونهالها   تا چند کوئی وصیفا تند استاده بر قطار

تا چند روز دیگر ازان هر صبوحی   بر خویشتن بکار برد و شاهوار گوهری هزار
انگاه روز شرح می و مطربان خوش   یاران مهربان و رفیقان غمگسار
در زیر هر نهالی ازان مجلسی کنیم   بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
گر زهر نوش کرده ز دست تو شهد   بر یاد دوده گر خواجه سید عجب مدار
دستور زاده ملک مشرق بو الحسن   حجاج و سرفراز همه دوده و تبار
بنیاد فضل و بینش فضل است و پشت فضل   وز پشت فضل مانده شه شرق یادگار
او را سزد بزرگی و او را سزد شرف   او را سزد منی و هم او را رسد فخار
کردار او بگذشت از حد صفت   احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس   زو بردبار تر نبود هیچ بردبار
گرد از خویش پی هیچ خدمتی   بر من کند سلام بروزی هزار بار
بهتر ز خدمتش نشناسم در این جهان   از آن جهت بخدمت او کردم اقتصار
بس کس که شد بخدمت او خواجه همچو من   هر روز زبر کشیده و مسعود بخت یار
چون عاشقان بدست نیازند زو همی   صد روز سر و جام می و کار ...
با دولتیست باقی و با نعمتی تمام   با همتی که وهم نیارد بر و گذار
آنکس که مشت خویش ندیدست بر درم   گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار
زائر ز بس نوال کز و یابد و صلت   گوید مگر چو من نرسید اندرین دیار
پندار ز نواخت همو یافت است او   آنکو گمان برد به خرد باشد او نزار
این مهتریست بار خدائی که مال خویش   بر مردمان برد همی از مردمی بکار
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت   آری بزرگوار ی داند بزرگوار

21
ماهی مه

تا گل چو یاسمن نشود بید چون بهی — تا سرو نارون نشود نارون چنار

تا شنبلید و لاله نیابی ز شاخ سیب — تا نرگس و بنفشه نیابی ز شاخ نار

شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر — همواره بر هوای دل خویش کامکار

بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند — بدخواه او اسیر و نگونسار و خوار

هر روز شادی از تو بنیاد و رامشی — زین باغ جنت آگین زین کاخ کرخ وار

پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار — اشک من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار

هر زمان چشمم فشاند بر گل زرد ارغوان — هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار

همچو بر سیم زده ده جعد او در زلف او — حلقها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار

عذر من بپذیرد اندر عشق آن بت هر که دید — زیر آن خمیده زلف پر شکن مشکین عذار

اشک خونین من و نوشین لبش در چشم خلق — نرخ و قدر گوهر کانی همی کردست خوار

آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود — بینوا و با نوا و ممتحن زو شادی خوار

عارض عمید و لشکر میر و امیر — کرده زو رس همچو روز روشن [illegible]

نیست دولت را چو او یک ممتحن اندر جهان — نیست خسرو را چو او اندر زمین یک دوستدار

صد نکت بر چیده اندر یک سخن نکته جوی — یک خطا نادیده اندر صد سخن زو [illegible]

دست او ابریست اندر بزمگه وقت عطا — اسب او بادیست اندر تاختن هنگام کار

جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و بود — نزد هر کس چون برد دین مذموم و خوار

آشکارا کرد دست او دو خواجه جود را — همچو زردشت شاه ایران کردن کردگار

از عطا و خلعت بسیار او باز ایران گرچو — باز یابی تازه در هر انجمن هنگام کار

گر چو خوی و خلق او بودی بهار اندر عدن — در برستی چون نبات اندر عدن عنبر بهار

هر که اندر طعنه او یک سخن گوید شود — هر زمان او را زبان اندر دهن سوزنده نار

بازگونه دشمنانش را ز بیم کلک او — موی گردد بازگونه بر بدن دندان مار

از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او — گر بپرد مرغ وار و بر پرد گرد حصار

تا بنالد زندواف دل شده وقت ربیع — هر شب اندر باغ و بستان بر گلبن هزار

ابر نوروزی بگرید وز سرشک چشم او — گل ز گلبن باز خندد در چمن معشوق وار

جاودانه شاد باد و بخت او چرخ بلند — دشمنش را جاودان تخت و وطن بر چوب دار

ای با لب پر خنده و با شیرین گفتار — تا که تو بخوش خواب و من با رنج عشق تو بیدار

من بنده و من گوش بگفتارم تو داده — تو آن من و من بهوای تو گرفتار

آن منی و پیش منی هر گه خواهم — آن من و پیش من و من بر تو چنین یار

از خشم بدی ای ترک همی بر تو بترسم — پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار

زان بیم که در خواب فراق تو ببینم — بر هم نزنم دیده و بر دیده نهم خار

من دل بتو دادم که بزنهار بداری — زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار

یاران تو همچون تو بیابند و لیکن — نزدیک من امروز تو داری همه بازار

پیش تو بپای ایستم هر شب و هر روز — گر هیچ تو استی پایم بکند کار

صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر — الخواجه که از فضل بنازد بجهان یار

فخر ندمای ملک شرق ابو بکر — عبد الله بن یوسف تاج همه احرار

بادی که هران گشتی از و بجهان ابر نیست — ابری که همه روز درم بارد و دینار

کس نیست درین دولت و کس نیست درین چهر	نابرده بدو حاجت نایافته کردار
در خانهٔ او وقت زوال آب نماند	گر وقت سحر زر درآرند بخروار
از عاقبت خویش نیندیشد در وقت	بدهد همه جز با حرم الله بزوار
آن مال که امسال بدو خواهد آورد	چون نیک نگه کردی بخشیده بود پار
گر جمله بود بار ده هندستان برا او	صد بار نگه کردم این حال نه یک بار
چون قطره بدو کردی مستغنی گشتی	از خواستن خواهشم و از خواستن بار
مردیست سخاپیشه و مردیست عطابخش	با خلق نکو کار بکردار و بگفتار
معروف شده نزد همه خلق بخوبی	وز بخشش او در کف ما نعمت بسیار
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو	نایافته زو هیچ مسلمان بدل آزار
سلطان جهان کهف مسلمانی محمود	زین است مرا او را بدل و دیده خریدار
کفو است که در ملک سر آز کم تو خواهی	کس را نبود با تو در بینیعی گفتار
مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم	این بود مرا عادت و این باشد هموار
در دولت من بنگر و در دین همه بین	انراکه ز ره دور بود باز بره آر
انراکه بگفتار تو ره باز نیابد	از تخت فرود افکن و بر کن بسر دار
نزدیک شه شرق بدان مایه پس است او	زیرا که ندیده است چنو هرگز دیار
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه	حقا که سزاواری حقا که سزاوار
شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس	چون سرخ گل آمد چه کار آید کلنار
در نام ندیمانی و در جاه وزیران	وندر سپه سلطان با حشمت و سالار
گاهی بوزیری روی و گه بوزیری	گاهی بنگه داشتن لشکر جرار

سه کار بیکبار همی ساخته داری	احسنت زهی راد زهی زیرک و هشیار
تا باد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ	چون باد صبا سبز کند دشت چو زنگار
دلشاد زی و از تن و جان برخوری و خور	از دست بتانی چو شکفته گل پربار
این مهر سر فرخ و جز زین صد دیگر	در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

ماه فروردین بر کنج گهر کوفت بکر	که بیاراست همه روی زمین را بگهر
یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد	همچو زاید صدف از باران پاکیزه گهر
ابر فروردین هر روز همی بارد در	وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر
کرم گر توت بریشم کند او نیست عجب	چه عجب ار زمی از دُر دهد ما گوهر بر
هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود	بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری	راغ چون خامهٔ مانی شده پر نقش و صور
روز نوروز است امروز چو نوروز کند	کس بدین می نرسد تا برسد سالی دگر
بنشاط و طرب امروز بسر باید برد	خواجه شاید داند بردن این روز بسر
خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث	حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر
آنکه در بخشش راد است براد چو علی	آنکه در مذهب صلب است بصلبی چو عمر
روز و شب بسته عالم را و هواداران را	هرکجا باید چون ماهی گوید بسر
هیچ پیدا نبرد او را نتوانست فریفت	ور چه شاهان جهان را بفریفید بزر
زو بمصر از فرعش قرمطیان را ادام	از ره دیده بیارند همی خون جگر
هم بجلیل داند از چو به چنین باشد گو	نامه ناخوانده خود آید به بهشت از محشر

ای برازنده سلطان و سپنده خلق / ای ز فضل تو رسیده به همه خلق خبر
ای توانگر بکریمی و توانگر بسخا / ای توانگر به بزرگی و توانگر بهنر
هم بزرگی بعلوم و هم بزرگی بادب / هم بزرگی بنژاد و هم بزرگی بپدر
پدران پسران چو نبی باید کو توئی / که همه روزه همی زنده کند نام پدر
نام یعقوب فرو شد بزمین و ز تو باز / هر زمان نام پدر زنده تر و پیداتر
پسر تو بمراد دل همچون تو ز ... / ورچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر
سیستان را بتو فخر است و جهان را بتو فخر / ای جهان را بجهانداری و شاهی درخور
شاه گیتی ملک مشرق سلطان زمین / انکه از باختر او راست جهان تا خاور
فضل تو داند و داند که سزاوار تو است / نیک داند که همی نام تو جوید منبر بام
چون ازین حرب که رفته است باز روی نهد / بنوازد همی و به پیروزی و شادی و ظفر
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو / تا شود دشمن تو کور و بد اندیش تو کر
اگر این شعر که گفتم چو فلان است بطبع / اندران بار یکی شعر طرازم چو شکر
شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت / تو دران شعر که فردا بطرازم بنگر
کار گیتی همه بر فال نهاده است خدای / خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر
چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو / یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا بدیماه گل سرخ نباشد در باغ / تا بنوروز نیابند گل نیلوفر
تا چو بر شاخ گل زرد چو دینار شود / لاله سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر
شاد باش ای ز پی شادی رسیده بتابانده / باده سوری بر دست و نگار اندر بر
روز نوروز است امروز و سر سال عجم / بزم نو ساز و طرب کن ز نو و نو بخور

فرخت باد سر سال و چنینت هر سال / بزم تو با بت ... جام می و رامشگر

بردم این مه بتراویح و تسبیح بسر / من و چنگ و سماع خوش و اناده دگر
یک مه از سال چنان بودم کابدال بود / یازده ماه چنین باشم زین نیز بتر
زهره تشنگی و گرسنگی باید خورد / نوبت گرسنگی برون بردیم بسر
می ستانم ز کف انکه مرا چشم بدوست / و انکه را که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهیم شبی بوسه بگاه زود است / بوسه انچه بدین ماند معنیش نگر
عالم شهر همی خواهد لیکن بزبان / بنگوید چون من ابله دیوانه خر
هرچه اندر دل خود دارم بیرون فکنم / مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان / لاجرم عیب مرا خواجه خرید است بزر
خواجه سید ابوبکر حصیری که بدو / هر زمان تازه شود سیرت بوبکر و عمر
هم بزرگ است بعلم و هم بزرگ است بفضل / هم ستوده به تبار است و ستوده بگهر
مهتری از گهر پاک رسید است بدو / فضل میراث رسید است مر او را ز پدر
اثر نعمت جدانش نه پدید است به ... / بر بناهائی باکوه ببالا همسر
سیستان خانه مردان جهان است و ... / شرف خانه مردان جهان تا محشر
سام یل کیست کجا سایه آنخواجه بود / خواجه ما کنون چون سام غلامی است دگر
نیم امروز من از خواجه و از گوهر او / پیش ازان دارد کز سام یل و رستم زر
دست دارد بکتاب و دست دارد ... / این یکی برده بکار و آن یکی کرده زبر
انچه او کرد بترکستان با لشکر خان / شاه کرده است بدان لشکر در دشت گبر دگر

کس در آن جنگ بر او هیچ ظفر یافته نیست | و او همی یافت بر آنکس که همی خواست ظفر
همه خانان و تکینان و سواران دلیر | داشتند از سپه او و از و دست بسر
خان همی گفت همه روزه که سبحان الله | این چه مردست که محمود فرستاده بدر
آب ترکستان این مرد بیکبار ببرد | بطراز بدین جنگ و لغد اگر دن زر
گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنگ | خانمان همه یکبار کند زیر و زبر
کار مردم شکرست پس از رایت او | که نبوده است بگیهان در سپه اسکندر
نازده زخم بجنگ اندر شیران افکند | به سبک داشتن پی باسب و استر
اگر آهنگ ندان بر جوشن و بر غیبه بود | بپر آشیند شمشیر دو دستی و تبر
کار مردان بدل مهتر شایسته کند | بپر شایسته تر از خواجه نباشد مهتر
شاه ایران اگر امیر خواجه دگر است | همه شاهان جهان از رهی و بنده شمر
همه را لابد بدرگاه خداوند برد | و زخداوند فزون میر سد لشکر
شاه ترکستان کز خواجه ما یاد کند | هیبت خواجه کند بر دلش از درد اثر
لاجرم منزلتی دارد نزدیک ملک | جز مر او را و جز او کس نشل اندر خور
بس و لا کور از آن پیل رسیده است الم | بس که سا کور از آن پیل بدرست جگر
پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد | ور چه پیلش بشعر باشد و شیران بجگر
همچنین باد همه ساله بکام دل خویش | پیل بر ورکه و در پیش بتان دلبر
عید و جز عید بر این خواجه بشادی گذرد | بگذارد او و بماناد بدین صدر اندر

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر سلب گل | نسترن لولوی مکنون دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ رنگ از شاخ گل | پنجهای دست مردم سر برآورد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای | آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند | باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود | کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر | خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
سبزها با بانگ رود مطربان چرب دست | خیمها با بانگ نوش ساقیان نوشخوار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست | هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب | مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران | روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندر آن دریا سماری آن سماری جانور | و ندر آن گردون ستاره وا ازه ناپیدا مدار
هر کجا اسلر باشد آن سماری کوه پیکر | هر کجا خورشید باشد وان ستاره سایه دار
معجزه باشد ستاره ساکن خورشید پوش | نادره باشد سماری کوه پیکر کوه بار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت | از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد | گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ | هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

دیدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند / چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان خورده بسی تاب و گره / همچو عهد دوستان سال خورده استوار
کوه کوبان رایگان اندر کشیده زیر داغ / بادپایان ادوکان اندر کمند افکنده خوار
گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق / از کمند شهریار شهرگیر شهردار
هر کرا اندر کمند شصت بازی در فکند / گشت داغش بر سرین و شانه و روی نگار
هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زائران را با فسار
فخر دولت بو المظفر شاه با پیوستگان / شادمان و شادخوار و کامران و کامکار
روز یک نیمه کمند و مرکبان تیزتک / نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار
زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت / رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار
خسرو اندر خیمه و برگرد او گرد آمده / یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار
این چنین بزم از همه شاهان کرا اندر خور است / نامه شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار ۱۱
ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روزگار / پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
کارزاری کاندرو شمشیر تو جنبیده گشت / سربسر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار
مرغزاری کاندرو یک ره گذر باشد ترا / چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار
کوکنار از بس فرع داروی بیخوابی شود / گر بر افتد سایه شمشیر تو بر کوکنار
گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد / آفتاب از روی دریا زود برگیرد بخار
ور سموم خشم تو بر ابر و باران در فتد / از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد / از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار
چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری / هر نباتی زان زمین روید گردد فخار
تیغ و جام و باز و تخت بزرگی یافتند / روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
روز میدان مر ترا انصاف چینیان بدید / خیره گشت و شیر بنگارید چین نقش سوار
گر دگر دان زر و سیم اندر خزینه نزد تو / تا پسندید ترا از خون سینه شیب و قار
دوستان و دشمنانرا از تو روز بزم و رزم / شادی نزد چیزیست بهره وقت کام و وقت کار
نام نیک و فخر و عز و ذل و نوش و نیش زهر / شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و بند و دار
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو / همچنان کز آسمان آمد علی را ذو الفقار
کردگار از ملک گیتی بی‌نیاز است ای ملک / ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار
گرنه از بهر عدوی تو بیابستی همی / فخر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار
ور بجو ای هر کرا زیبد مر ترا باشد عدو / اختیار تست چونان کی که خواهی اختیار
شاعرانرا تو زجدان یادگاری زین قبل / هر که بینی شعر گوید نزد تو یابد قرار
تا طرازنده مدیح تو دقیقی در گذشت / ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار
تا بوقت این زمانه مرور امدت نداد / زان سبب چون بگذری امروز تا روز شمار
هر نباتی گر سر گور دقیقی بگذرد / گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز شب / تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار
تا کواکب را همی فارغ نگیرند از مسیر / تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار
بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان / بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار
بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان / قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

کوه کوبان گرا

زر تر گیرد بخار

ایزد
بلکه تو بودی درین گیتی مراد کردگار

چند روزست که از دوست مرا نیست خبر | من چنین خامش و جان و جگر من بسقر
من چنین اگر گشتم که چه بود است مرا | مست بودستم و دیوانه ازین پیش دگر
در چنین حال و چنین روز همی صبر کنند | سنگدل مردم بدمهر و زبدمهر بتر
سنگدل نیستم اما دل من نیست بجای | هر کرا دل نبود کی بود از درد خبر
بستم و کردم او را از در خانه برون | بستم و بستر و او کرد کس از خانه بدر
هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند | لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
گاه سر بر زنم از حسرت او که بروی | خورد کردم بطپانچه همه روی و همه بر
ز پس او بفرستادم جان را بفسون | هیچکس جان بر آنمایه فرستد را اثر
ایدل و جان پدر از من اینجا بله کن | اسب تازان کن و باز ای بنزدیک پدر
تو مرا برتری از خواسته روی زمین | نتوان خورد غم روی تو از خواسته بر
از فراوان که ز بهر تو بگریم صنما | هر زمان گوید خواجه که دلم پیش مخور
خواجه سید بوبکر حصیری که چو او | نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
هم فقیه ابن فقیه است و رئیس ابن رئیس | یافته فقه و ریاست ز بزرگان بگهر
سیستان از گهر خواجه و از نسبت او | پیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر
هر کجا گوئی تو یوسف عهد همه کیست | همه گویند که گر نیست چو او نیست دگر
چه خطر دارد بر چشم کسی مال که او | تا عطا ندهد خوش نخورد روز بسر
کو بیک روز همه مال که دارد بدهد | روز دیگر نکند بر دل او رنج اثر
مال زانگونه در آید بدر خانهٔ او | که تو پنداری کز راه درآمد بگذر
از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم | راست گوئی گنهی دارم ازو پس منکر

ای خداوندی کز بر تو و بخشش تو | با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام | بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد | گر خداوند جهان باد بکار تو نظر
فرخت باد سده تا چه سده عید و جشن | شاد بگذاری با این ملک شیر شکر
چونکه باده بود نوش لبی اندر پیش | چونکه خواب بود سیمبری اندر بر

دلم در جنبش آمد بار دیگر | ندانم تا چه دارد باز بر سر
همانا عشقی اندر پیش دارد | بلائی خواهد آوردن بمن بر
بگردد تا کجا بیند بگیتی | ازین شوخی بلاجوئی ستمگر
برو مهر آرد و پروردن برو پاک | مرا از زر آتش و از خواب و از خور
ز دلها مردمان را خیر باشد | مرا باری ز دل باشد همه شر
کجا یابم دلی اندر خور خویش | دل شایسته که فروشد بگوهر
دلی زین پس بهر نرخی بخرم | دل بد را برون اندازم از بر
نیندازم نگه دارم که این دل | هوای خواجه رانده ست و چاکر
گناه دل بدین بخشم ازین پس | که کرده است آفرین خواجه از بر
کدامین خواجه آن خواجه که امروز | بدو نازد همی شاه مظفر
چراغ گوهر قاضی محمد | شیخ و حد عالم بو المظفر
بزرگی کز بزرگی بر سپهر است | ولیکن از تواضع با تو اندر
کشیده بر همه خواهندگان دست | چنان چون بر همه آزادگان در

نکو کامی گرفت لیکن از فضل | بزرگی یافت لیکن ز گوهر
رئیس ابن رئیس از گاه آدم | وزین پس همچنین تا روز محشر
بدولت گشته با میران موافق | بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع بر گرفته است | تو مردم دیده زین نیکوتر
نداند کبر کردن زان نداند | که با نیکو خوئی اوست درخور
بر او مردمی کو کبر دارد | بتر باشد هزاران ره ز کافر
خداوندان سرایش را براند | نه از مردم هوس این حال منکر
گر آنجا در شوی آگاه گردی | سر اگردی بدین گفتار باور
سرایش را دری بینی گشاده | بدر بر جاکران چون شهد و شکر
نه حاجب مر ترا گوید که بنشین | نه دربان مر ترا گوید که مگذر
اگر خواجه بود یا نه تو در قصر | بباش و آرزو ها خواه و خوش خور
سخن دانی که بشکافد مثل موی | سخن گوئی که بجگاند مثل زر
دو چشمش سوی مهمانان خواجه | همی خواهد ز هر کس عذر مهتر
کرا مجهول تر بیند بمجلس | نکوتر داردا زکسهای دیگر
چگوئی خانه یابی بدین سان | اگر گیتی به پیمائی سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده | چنان چون خوان ابراهیم آزر
چنین راد و چنین آزاده را | ندانم برچه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم | درخت خدمت من گشت بی بر
خطا کردم ندانم تا چگویم اگرگویم | مرا عذری بیار آخر برادر

[illegible]

اگر گویم بنالیدم ز دردی که افتد | که باشد مرد نالان زار و لاغر
که باشد مرد دانا زرد و لاغر

ز لاغر فربهی سازد مرا خشم عشق | چه آید فربه از لاغر چه از غر
چو محمود زنبیل باری اندر آیم | بدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاک و غلطم پیش خواجه | بگریم کج کنم سر پیش اندر
زمانی قصهٔ مسعودی آرم | زمانی قصهٔ پولاد و هر خر
مگر دل خوش کند لختی بخندد | ز مسعودی و از ریش بولاغر
ز مسعودی و ورازش بار تن
همیشه شاد و خندان باد و دل شاد | ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناگاه بهنگام سحر | اندر آمد ز در آن ماه پسر
با رخ رنگین چون لاله و گل | با لب شیرین چون شهد و شکر
حلقهٔ جعدش پر تاب شده | حلقهٔ زلفش از آن تافته‌تر
گفتم ای خانه تو باغ بهشت | چون برون جسته از خانه بدر
خواجه ترسم که خبر یابد ازین | بانگ بر خیزد چون یابد خبر
گفت من بار ملامت نکشم | تو کشی نیز و بس اندوه مخور
چون منی را بملامت بگذار | این سخن را بنویسند بزرگ
لشکری چندین بر خواجه دیگر | همه دارند ز من دست بسر
همه در اندوه من سوخته دل | همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه بنخاس برد | بربایند بهم سنگ و گهر
تو مرا یافته بی هیچ شغل | نیست اندر کلهت پشم مگر

گفتم ای ترک درین خانه مرا   کودکانند چو گلهای به بر
۴ تا منم رسم من این بود مرا   بسر خواجه کزین نیست گذر
۲ گر ز تو بر نخورم بر نخورند   زان فرزندکسهای دگر
کدخدای ملک هفت اقلیم   خواجه سید ابو سهل عمر
آن خریدار سخندان و سخن   وانهواخواه هنرمند و هنر
بر خریداری نکونامی چو بانکه بود   پدر مشفق بر نیک پسر
زر او را بر زوار مقام   سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او ز پی اهل ادب   بسفر ساخته همچون بحضر
بر او بود بهر جای مقیم   زور سید و بهمه خلق نظر
خدمت سلطان برد گرفت   خدمت سلطان بیم است و خطر
از پی ساختن بخشش ها   خویشتن پیش بلا کرده سپر
او ز بهرها در کوشش و رنج   ~~ما که رفته همه از بار نظر~~   ما که رفته همه زو بار نظر
آنچه من کهتر ازو یافته ام   گر بگویم بتو مانی بعبر
تا زبان دارم زیبد که زبان   بر ثنا گفتن او دارم تر
من همی دانم کاندر بر او   حیلت از بهر من و تو مضمر
جاودان شاد و تن آزاد زیاد   آن نکوروی پسندیده سیر   تن باد زیاد
پیش از آن است که پیش آید خلقی   علما را بر او جاه و خطر
عاشق و فتنه اهل ادب است   لاجرم یافته زین هر دو خبر
در جهان هیچ کتابی نشناس   کو نکرده است دو سه باره نظر

سخت کوش است به پرهیز و بزهد   نو مرا او را بجوانی منکر
همچو ابدالان در صوم معها   کند آنهر چه حرام است حذر
شاد بادا ن بهمه نیک سزا   وایمن از نکبت و از شور و شر
عید او فرخ و فرخ هر سال   فرخی بر در او بسته کمر
تا همی باید در دولت شاه   بر بدندیش ظفر و مایه ظفر
دولتش باقی و نعمت بفزون   راوقی بر کف و معشوق ببر

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر   تا ز مرغ دلارام ترا ز ناله زیر
ابر فرور دین گویی بجهان اندر بست   که همه باغ پرند است همه راغ حریر
که زره باف شود باد و گهی جوشن دوز   باد را طبع شد این پیشه زراد امیر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز   کرد چون کلبه زراد همه روی غدیر
آب در جوی ز باران بهاری و ز سیل   همچنان گشت که با سرخ گل آمیخته شیر
ای بعارض چو مه و شیر فرایش آی   بربط من بکف من نه و نقلی بر گیر   نصف دد
نصفی پنج و شش اندر ده و شعری دو بخوان   شعرهای سره و معنی او طبع پذیر
شعر خوش برخوان کار بهر تو خوانم   مدح الخواجه آزاده معدوم نظیر
کدخدای عضد الدوله سالار سپاه   خواجه سید پی امتا بو سهل دبیر   ۲۱
آنکه پرداز و کافی تر و دانا تر از او   نبود هیچ ملک را بجهان هیچ وزیر
خط نویسد که نشناسند از خط مهید   شعر گوید که نشناسی از شعر جریر
بشناسد ضمیر آنچه همی خواهد بود   آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر

دل او را بدکرد لهما مانند مکن   زانکه با کره برابر نبود ابر مطیر

خامه از زیر سر انگشتانش انفعل کند   که بدست کس دیگر نکند نیز و تیر

با عطارد بسر خامه سخن داند گفت   هر دبیری که بدیوان کند او را تحریر

تهذیب

عین ترتیب لغت با سخن بذله او   همچنان است که با دست غنی دست فقیر

از پی رسم در آموختن نامه کنند   نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران از بر

از دبیر / تدبیر

نیک بختان و بزرگان که خداوند نبست   که چنین با خطی بسزا یافت مشیر

خواجه اندر خور میر آمد و شکر ایزد را   آنچنان ناموری را چنین نیست گزیر

تن و جانش را هر روز دعا باید کرد   هر که در خدمت آن میر صغیر است و کبیر

ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد   چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر

با چنان فضل و چنین فعل که زو کردم یاد   صورت آید او راسته چون بدر منیر

حق شناسی است که از بار خدائی نکند   در حق هیچ کس تا بتواند تقصیر

که از خدائی

با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد   زو ندیدم مگر احسان و سخاوت توفیر

تا همی سرخ بود همچو می سرخ عقیق   تا همی زرد بود همچو گل زرد زریر

تا سپید است بنزدیک همه دنیا برف   تا سیاه است بنزدیک همه کس قیر

شادمان باد و بدو خلق جهان همه کس شاد   دشمنش تنگ دل و مانده به تیمار و زحیر

فرخش باد سر سال و سفروردین   وایزدش باد بهر کام نگهدار و نصیر

آن کیست کاندر آمد بازی کنان از آندر   روی چو بوستانی از آب آتشان تر

باز این چه رستخیز است این خود کجا در آید   ده ره   این راکه ره نمود است از بهر فتنه ایدر

ای دوستان یکدل دل یار شد ز دستم   از شغل یار ماندیم عاشق شدیم از سر

من شیفته شدستم یا چون منند هر کس   ترسم که هر کس از من عاشق تر و [illegible]

گر خصم نیست او را کوی از میانه بردم   وای ار چه من کسی را یاری بود برین فر

باری از او بپرسم تا او مرا چه گوید   ای ماه نو گرانی خصم تو کیست بر در

با عاشقی مساعد بی هیچ خصم چونی   گر هیچ رای داری مگزین کسی بمن بر

در شوخ وار گوید درویش عاشقی تو   درویش کی بوم که من با خواجه توانگر

خواجه عمید سید بو احمد تمیمی   آن پیر عطا بخش آن بی بهانه جهتر

اندر شریف خوئی با مشتری موافق   واندر بزرگواری با آسمان برابر

جز نیکوئی نگوید جز مردمی نداند   دین هر دو را بورزد چون ملت پیمبر

زو مردمی نباشد نادر که او همیشه   جز مردمی ندیده است اندر تبار و گوهر

اصل بزرگ دارد خوی شریف دارد   ار جو که تا قیامت زین هر دوان خورد بر

اهل ادب بهانه اند او را بطوع کردن   ور مهر فخر کردن آن لفظ نیکو از بر

سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو   نقش بهار خواهی رو نقش خواجه بنگر

لفظ بدیع معجز چون رای خواجه محکم   خطی درست و نیکو چون خوی خواجه درخور

از رشک او دبیران انگشتها بدندان   او گاه در نبارد ز انگشت خویش که زر

زرّی همی چکاند دری همی فشاند   کاندر جهان بماند پاینده تا بمحشر

گر سیستان بنازد بر خواجها برازد   زیرا که سیستان را زیبد بخواجه مفخر

هر جایگه که باشد شکر حدیث باشد   زان عادت ستوده تا سیر است چو شکر

با دشمن مخالف آن [illegible] زید هردم   با دوستان یکدل با مهربان برادر

از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد — هرچند زیر خشمش باشد بلای منکر
مرد جوان و دار و زیر چهل ها نا — سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر
نادیده هیچکس را باور همی نیاید — من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
پور امیر حاجب کو یافت که خدائی — با صاحب ابن عباد اندر کمال همبر
هر خسروی که چون او او را چون تو شیر باشد — رای ترا متابع امر ترا مسخر
من بندهٔ مقصر تقصیر پیش دارم — زنهار دل بتنگی تقصیر من بمشمر
گر کمتر آمدستم نزدیک تو بخدمت — آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
تو مردمی کریمی من کنگری گدایم — ترسم ملول گردی زان کرم ز کنگر
جاوید شاد بادی با خرمی زیادی — بر کف می مروق در پیش یار دلبر
سال و مهت مبارک روز و شبت بشاید — عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر
آن کز تو شاد باشد گو سرخ می همی کش — وانگونه شاد باشد گو خون دل همی خور

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر — ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر
کز زروی آسمان اندر کشد پروز چرخ — که بر روی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا — هر زمانی آسمان را پرده سازد دیگر
در بیابان پیش از آن کله است کاندر چین — در گلستان پیش از آن دیباست کاندر شوشتر
هر کجا باغیست پر شد بانگ مرغان از درخت — هر کجا کوهیست پر شد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین وقایه بر گرفت از پیش روی — نرگس مشکین عصابه بر گرفت از گرد سر
بر توان چیدن ز دست سوسن آزاده سیم — بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر

ارغوان از چشم بد ترسد همی زان هر زمان — سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد ز بر
هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین — چون نگارین خانهٔ دستور گردد سر بسر
خواجه بو منصور دستور امیر اسعد که اوست — سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر
دولتش گیتی نوا پناه نعمتش زایر نواز — هیبتش در کارزار و همتش گردون سپر
خانمان دوستان از جود او پر ناز و نوش — شهر و بوم دشمنان از سهم او زیر و زبر
هیچ علم از عقل او موئی نماند باز پس — هیچ فضل از خلق او گامی نگردد راست تر
مهر و کین و جنگ و صلح و کلک و تیغ او بود — دوستان و دشمنان را نفع و ضر و خیر و شر
پیل مست ار بر در کاخش کند روزی گذار — شیر نر گر بر سر راهش کند روزی گذر
آتش خشمش دو دندان بر کند از پیل مست — آفت سهمش دو چنگال بشکند از شیر نر
در تن پیل دلاور زهره گردد خون صرف — گرد چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر
گرچه گردد آبگینه با تبر ناپایدار — چون بر و نامش بخواند بشکند روی تبر
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج — منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر
روشنائی یابد از دو چشم او دیدار کور — آشنوائی یابد از آواز او دو گوش کر
سایهٔ او بر همای افتاد روزی در شکار — زان سپس بر سایهٔ پر همای افتاد فر
آب او تنها همچو طلق کاه سوختن + — ز آن سپس هرگز نشد بر طلق آتش کارگر
در جهانی رود اگر روزی فرو شوید دو دست — ماهیان را چون صدف در تن پدید آید درر
ای پدر را نام فرزند کاندر دوده هر — تا قیامت زنده گشت از نام تو نام پدر
تا بتابد نیمروز آن از فلک خورشید تنگ — تا بر آید بامدادان آفتاب از باختر
کامران باش و درون را از طرب با بهره دار — شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور

همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران   همچنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

نیک اختیار کرد خداوند وزیر   زین اختیار کرد جهان سر بسر سریر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد   چندین هزار مهتر چندین هزار میر
چونانکه چون ملک ملکی نیست در جهان   همچون وزیر او بجهان نیست یک وزیر
هشیار در مشاورت شه بود از آن   اندر خور مشاورت شه بود مشیر
شهریست پر بشارت از این کار هر کسی   سازد همی ز جان و ز دل هدیه امیر
این بود ملک را بجهان وقتی آرزو   وین بود خلق را همه همواره در ضمیر
اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او   کاهو بره مکد مثل از ماده شیر شیر
گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود   امروز با غنی متساوی بود فقیر
از روزگار شد که توانست بود بود   بیچاره بدست ستمکاره اسیر
گر کدخدای شاه خواجه بو علی است   از دست منکرانی چون منکر و نکیر
مال خدایگان بستاند بعنف و کره   بس کرد تا که او بکند نرم چون خمیر
بیرون کنند ز پنجه گردنکشان جهان   بازاره را دهد عمل مردم حقیر
کار جهان بدانکه کردن مدار غم   آری جهان بدو سپردند خیر خیر
کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود   اکنون شود برای و بتدبیر او چو تیر
انکه از در چه است فرود افکند بچاه   و انکه از در سریر نشاندش بر سریر
ای روبهان بگلبه اندر خزید هین   کاید ز مرغزار ولایت همی زئیر
بچمند شاد کام چریدند شیر وار   خوش   امروز ور بباید خورد غم و زحیر

همی بود روز شب

کاید بمرغزار ولایت بسی زئیر
بدل

حق بحق رسید و جهان باز زو رسید   وامید خلق کرد وفا ایزد قدیر
صدر وزارت آنچه همی جست بوده یافت   الصدر کام یافته منت ز سر پذیر
از چند سال باز تو امروز یافتی   آن مرتبت که زان نبود مر ترا گزیر
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ   چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر
دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد   چشم کسیکه شاد نباشد بود ضریر
ای دولت خجسته ازو روی بر متاب   ای بالش وزارت با او قرار گیر
طعنی دگر در او نتوانند زدن علو   جز زانکه راز گوید که نیست پیر
ابلیس پیر بود ببینش تا چه کرد   بگزید بر بهشت خدا آتش سعیر
رادی درست باید و تدبیر مملکت   خواجه بهر دو بخت نصیب آمد و نصیر
زان فضل و مردمی که خدا اندرو نهاد   تیری رسیده نیست جهان را بهشت تیر
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال   موی سیه چو قیر شود بر مثال شیر
تا که خزان زرد و گه بهار سبز   این زرد بود و زیرک اشجار و گل عبیر
همواره سبز باد سرا و سرخ روی   روی مخالفان بداندیش چون زریر
این خلعت وزارت و این اعتماد شاه   فرخنده باد و ایزد او را بود نصیر

که خواجه نیست پیر بدل

ای ترک دلفریب دل من نگاه دار   جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب   این عشق نیست جنگ است و کارزار
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه   ناخوش بود عتاب بمانی فرو گذار
تو بایدی که با لب خندان و خوی خوش   پیش من آمدی بزمانی هزار بار
روی ترش ناد

دل تافته مدار و برابر گره مزن   از بهر بوسه که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر   تا هر دو دارم از تو بدین سان و یادگار
من یکبار بوسه نخواهم ز هیچکس   از تو بتا بدین تو کردم اقتصار
بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را   دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک بو علی   خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
کرد جهان فراوان برکت و بکزید   او را گزید و کرد بنزدیک او قرار
مردی گزیده کرد خردمند و پیش بین   با رای با کفایت و با سنگ و با وقار
فرمان او علامت شاهان کند نگون   تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کار آصف و ارزش چو از جم   سهمش چو سهم رستم و سهم سپید اسفندیار
بر لشکر و رعیت سلطان بهرچه گشت   زین هر یکی صدی شد و زان هر صدی هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شدند   یکسر پیادگان سپاه ملک سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند   بر لشکر و خزینه سلطان برو بکار
زین سو سپه توانگر و زان سو خزینه پر   و اندر میان رعیت خشنود و شادخوار
اندر دو مه چه کار توان کرد پیش ازین   خاصه کنون که دست همی نو برد بکار
بشکیب تا ببینی کآخر کجا رسد   این کار از آن بزرگ نژاد و بزرگوار
اکنون فراز کرد بکار همه بزرگ   اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار
فردا پدید کرد و توفیرها که او   از عاملان شاه تقاضا کند شمار
اعمال کز میانه ببردند دانگ دانگ   بستاند و به تنگ فرستد سوی حصار
دیدی تو زور رنج و هیبتش تا ترا   زان بالها بنا کند و پر کند چو مار

ای شاه قلعه‌های دگر سالها مگیر و زر   سالی دگر بزر به بنبرد انحصار
اندر جهان و زیر جنبین حسته همی   اکنون چو یافتی چو تن و جان عزیز دار
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر   آن روز کار شد که تهی بود مرغزار
آن روبهان که جایگه شیر داشتند   اندر شدند خوار بسوراخهای مار
آن دمک شیر باشد در مرغزار باز   شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار
در جنگ شیر گشته فراوان شیر نر   کامین نشسته باکله روبه و نزار
تا چون ز بیشه روی بصحرا نهد تذرو   کبک دری ز بیشه نهد رو بکوهسار
تا چون هزار دستان بر گل نوا زند   قمری چو عاشقان بخروش آید از چنار
پاینده باد خواجه دلشاد و دین درست   بر کام دل مظفر و منصور و کامکار
در عز و مرتبت بگذاراد همچنین   صد مهرگان دیگر و صد عید و نوبهار
چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد   یارب تو این خدای جهان را بدو سپار

باری ندانمی که چو خود داری ای پسر   تا نیستی مراد ترا هیچ دردسر
همچون مه دو هفته برون آیی از وثاق   همچون مه گرفته درون آیی ای پسر
از غم مرا چو سرکه مکن چون بن رسی   روی گزاو به رشک بریزد همی شکر
روزی گشاده باشی و روزی گرفته   بنمای کان گرفتگی از چیست ای پسر
ای چون گل بهاری خندان میان باغ   هر ساعتی چو روز بهاری مشو دگر
ما را همی نخواهی پس روی تازه دار   تا خواجه مر ترا بپذیرد ز من نگر
خواجه بزرگ بو علی آن سید کفات   خواجه بزرگ بو علی آن مفخر گهر

٩٦

او از میان کوهر خویش آمد بزرگ　　واندر بزرگی آموخته هنر

دستور شاه شرق بد و ملک شاه شرق　　آراسته چو ملک عمر در که عمر

بر درکهش نشسته بزرگان و مهتران　　از بهر بار جستن نزدیک ده در

بار ایران کشاده و خندان و تازه روی　　وز دست او عطیه نثار سیم و زر

هر کز بدرکهش نرسیدم که حاجبش　　صد بار زه که نکرد و نکفت اندرون کذر

ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن　　کین کرد نزد من که بیار سه‌ها ببر

از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر　　واو نارسیده شعر بداد این کرم نکر

جاوید پادشاه بدو شادمانه باد　　شاه زمانه و خدم شاه سر بسر

زو در جهان دل انشا همه که نبست شاد　　با او بدل چکونه توان بود کینه ور

هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه او　　بیقدر باد نزد همه خلق و بی خطر

کس نیست کو بدولت او شادمانه نیست　　ور هست حاسد است پلیدی سک بتر

او دست خانمان جهان کرد زیر سنک　　زین هست دست او ز همه دستها زبر

شادیش باد و کام روان و مهتری　　پاینده سعادت و پیوسته ظفر

آواز خانمان نتواند شنید هیچ　　شاید که یافته است شه از خوی او خبر

عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد　　ایام آن خجسته خصال نکو سیر

مهرکان امسال شغل روزه دارد پیش بر　　خواجه از آتش پرستی توبه داد او را مکر

خواجه سید وزیر شاه ایران بو علی　　قبله احرار و پشت لشکر و روی کهر

تیغ را میر جلیل و خامه را میر بزرک　　یافته میراث میری و بزرگی از پدر

او بمغرب کار سلطان را بمشرق ساخته　　نیک بنکر تا بود زیر کفایت کذر

شغل سلطان پیش طبع او زوال او برو اشنید　　کس بر ایشان شغل بردن می نیارد بر

کیتی اندر دست او از دست پاک　　این چنین اندر جهان هرکز نکابد عجبر

صدر دیوان وزارت خواجه دیکر نیافت　　خواجه ننیاید و جز خواجه مبادا او را ایکر

ملک سلطان را بعدل و داد او آراسته　　چون مشاطه نو عروسان را نکو تا کن کهر

کس نداند کفت کو از کس بد یکی طمع کرد　　با چنین فرمان و چندین شغل و چندین دررکر

لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد کشت　　خرم و آباد کرد ملک از عدل و نظر

من قیاس از سیستان دارم که او کوشه بست　　وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر

شهر من شهر بزرک است و زمینش نامدار　　مردمان شهر من در شهر مردی نامور

تا خلف را خسرو ایران از آنجا بر کرفت　　در ستم بودند از بیداد هر بیدادکر

بر کشیدند از زمین و باغها سرو و سمن　　بار کردند از سرا و کاخشان دیوار و در

هر سرایی کان نکوتر بود انکو شتر نمود　　همچو شارستان لوط از جور شد زیر و زبر

کدخدایان خریده خانها بکذاشتند　　زن ز شوی خویش دور افتاده و دختر ز پدر

بر شه ایران حدیث سیستان چون شنید　　تا بیاسودند مسکین از غم و خون جکر

چون شه شرق وزارت را بخواجه باز خواند　　پیشتر شغلی کرفت از شغل خواجه پیشتر

عالمانرا بار خواند و مردمانرا بار داد　　شوی با زن کشت و زن با شوی و مادر با پسر

خانها آباد کشت و کاخها بر پای شد　　با خضر شد بار دیکر باغهای بی خضر

رونق سیستان را با نکویی عدل او　　بار زنشان هم همی از روزکار زال زر

از ولایتهای سلطان سیستان یک کوشه است　　نیست از انصاف او در سیستان نابهره ور

شهر سپارد او و خواجه در زیر قلم / تو بهر شهری کنون همسر زین قیاس اندر نگر
ایزد او را جاودانه دولت و نعمت دهاد / تا بدولت بر بداندیشان همی یابد ظفر
روز او فرخنده باد و روزه زو بهتر پذیرد / وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده‌تر

ای غالیه کشیده تو را دست روزگار / باز این چه غالیه است که تو برده‌ای بکار
روی تو را بغالیه کردن چه حاجت است / او را چنانکه هست بدو دست باز سار
آرایشی بکار چه داری همی گزو / آرایش خدای بسنده کرد ای نگار
شغلی دگر بدست تو تا دل نهی بدان / رو باده برنگ لب خویشتن بیار
می ده مرا و دست بگردان که وقت خوان / با شعر مدح خویش کند خواجه هوشیار
کس جاه او نجوید هر کو بزرگ‌تر / دارد بجاه و خدمت او دل پسند کار
عید است مهرگان و بعید است مهرگان / نوباوه بود می سوری بدست یار
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک / بوسهل سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هر که در آفاق مهتر است / با کهتران او نرود جز همال وار
از کهتری بمهتری آنکس رسد که او / توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
آزاد را همی حسد آید ز بندگانش / بر شوربخت را حسد آید ز بخت یار
گیرند خسروان و بزرگان و محتشم / از بهر جای پای در کاش همی کنار
او را خدای عز و جل حشمتی نهاد / برتر ز حشمت ملکان بزرگوار
از آسمان بقدر گذشت و دلش نور / آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
اختر فرو بهمت اوست فضل او / برتر ز همت است و فزون تر ز هزار بار

جائی بزرگ یافت و لیکن بفضل یافت / با جاه نیز فضل بباید بهر شمار
عزی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل / فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار
فضل بزرگ و اصل شریف و دل قوی / با فضل یار کرد و تمکین شد بدین چهار
گر در جهان بفضل چنان دیگری بود / ما را اکنون خبر است در این دیار
چنو دیگر نیستی ...

دلم همی نشود بر فراق یار صبور / همی بخواهد پرسید ... سلام از دور
اگر فراق نخواهد غم من از غم وصل / ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
ز کام آرزوی خویش گمشده است دلم / عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
هزار بار بر او عرضه کرده‌ام پس از او / نخواهد و نپذیرد همی بجهل و غرور
علاج درد دل من وصال دیدن اوست / چنانکه هست سگی داروی مردم مخمور
دو چشم من چو دو چرخشت کرد فراق او / دو دیده همچو بهار است زیر پا انگور
درین جهان تو ز من درد ماک ترسناک / عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
نفور گشت لطا از دل من و دل من / بدانخوش است که زو مدح خواجه نیست نفور
بزرگوار حسن ... که مادح او / هر آنچه گوید در مدح او نباشد دور
کریم طبعی آزاده خسرو او ندی / که خلق یکسر از شاکرند و او مشکور
سخن بجای سپاه است و طبع او ملک است / هنر بمنزلت گنج و دست او گنجور
ز بس عطا که دهد هر کز و عطا ستد / گمان برد که من او را شریکم و در خور
چنو که در سیر او انبیاست در خور او / کتابهای متواتر همی شود مسطور
نخواسته نشود غره تا بمال شکفت / که ناجوی نگردد بخواسته مغرور

بنای مجد همی بر کشد بماه و بحور   فرا لغیه به بنا بر کشیدن و بقصور
هزاره در صلتش کمترین کسور بود   بنادره نتوان یافت در عطاش کسور
کسیکه محصل نام و بیت حال ذکر   بذکر او شود اندر جهان همه مذکور
هر انکه عادت او کرفت و مذهب او   به نیکوئی معروف کردد و مشهور
من انکه کم مرا هیچکس همی نشناخت   بمجلس و نظر او شدم چنین منظور
ببلخ نامی بشتافتم بخدمت او   چنان که تشنه بخدمت کافور
از او بخانه خود بود باز کشتن من   چو باز کشتن موسی بخانه از که طور
بیک عطا که مراد ادبی نیاز شدم   چو پادشاهان بر کام دل شدم منظور
توانکرم بغلام و توانکرم بستور   توانکرم بنشاط و توانکرم بسرور
لباس من به بهاران توزی و قصب است   بتیرماه خز قیمتی و تار سمور
بساط غار رومی فکنده ام دو جای   در آن زمین که بوری فکنده ام مجبور
چو بام کور ببا کنده ام ز نعمت او   سرا و خانه خالی ز چیز چون طنبور
شد از زمان که شبان روز خانها شد می   بطمع روزی همچون بطمع دانه طیور
مرا عنایت او از عنا و غم برهاند   همی نباید کندن ز بهر قوت کور
چه عذر باشد که نازیم بهم نکنم   بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور
هم اندرین سخنانم من و کواه منند   مقدمان و بزرکان حضرت معمور
چو من مدیحش بر کرم انکه حاسد اوست   بخشم کوید داود کرفت زبور
ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد   و کرچه باشد دانم ز دشمنانش حذور
بزرکوار چنو را حسود کم نبود   من انکه کفتم کفته است چند ره دستور

هر نباید کردن زهر قوت نکرد

خدای ناصر او باد تا جهان باشد   همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
خجسته باد و مهرکان و عید شریف   دلش بعید شریف و بمهرکان مسرور
مرا بدیدن او شادمان کناد خدای   که خسته دل شده ام تا از و شدم مهجور
اکرچه حضرت سلطان بچشم من فلک است   بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار   روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
بربط خوا اموش بود کشت سخن کوی   محتسب سرد و سر کشت ز کفتار
باده رسید ان نهاد دردی مجلس   خیز نکار ای و کار مجلس بکذار
خانه ز بیکانکان خام تهی کن   باده سرخی بیار و بربط بردار
مست کن امروز مر مرا و میندیش   تا کی هشیار چند باشم هشیار
عالم شهرم که سر نکیرم هرکز   زاهد عصرم که روزه دارم هموار
نزنک نزنک همی کشم همه شب می   دور برین رنج دارم دستار
ایم چون کنج کوشه ای بنشینم   پوست بیکبار بر کشم ز استغفار
راست چوب کاه کون شدم نکریزیم   کویم تا در نکه کنند بشیار
از روزوی خویش را بخوانم و کویم   شب همه بکذشت خیز و داروی جان آر
فرخی را بعاجه کفتی و دانی   این سخن سرد پیش خواجه بیکبار
چون سرم از مستی و ز خواب کران کشت   در کشم او را بخانه شب افسار
خواجه سید وکیل سلطان بو سهل   انکه بدو سهل کشت کار بر احرار
بار خدای بزرکوار که او بود   فضل و ادب را بطبع خریدار

از قصیده ... [illegible]

اهل ادب را بخانه برد و وطن داد / علم و ادب را فزود قیمت و مقدار
خواسته خویش پیش خلق فدا کرد / خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
بر همه گیتی در سرای گشاده است / پیش همه خلق بار کرده بکردار
خلق ز هر سو نهاده روی بره او / راه ز انبوه گشته چون ره بازار
هر که در آید همی ستاند بی منع / هر که بخواهد همی در آید بی بار
گرچه فراوان دلش همی نه بگیرد / مانده نگردد ز مال دادن بسیار
امروز آنک سطع تر بود از دی / امسال آنک گشاده بود از پار
بار نهد بر دل همه کس و هرگز / بر دل دشمن بذره ننهد بار
اینست کریم و بزرگوار که تا بود / هیچکس زو دژم نبود و دل آزار
جستن دل را بخاصه مردم آنرا / ایزد داند که هول باشد و دشوار
آری هر کس که نام جوید به شکر / با دل و با روح کرد باید پیکار
لاجرم از هر که در پسش گوید / خواجه هنر نیک در خور است سزاوار
روز نش همواره نیک باد و هنر نیک / دست رانش بود تا همی بودش کار

یاد باد آن شب که آن شه خوبان طراز / بطرب داشت مرا تا گه بانگ نماز
من و او هر دو بحجره در و هی مونس ما / باز کرده در شادی و در حجره فراز
که بصحبت بر من با بر او بسته عهد / که ببوسه لب من با لب او گفتی راز
من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشروان / اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز
خیره گشته سر کاماه همی بردی لب / روز گشته شب کان زلف ز رخ گرفتی باز
او هوای دل من جسته و من صحبت او / من نوازندهٔ او گشته و او رود نواز
نی آن رود نوازیدن با چندین کبر / نی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
در دل از شادی سازی دگر آراست همی / چون رهی نو زدی آنجا هو کردی ساز
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر / همچنان شب که گذشته است شبی سازم باز
جفت غم بودم و انبار طرب کرد مرا / یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز
آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهنر / چون فرازی ز نشیب و حقیقت ز مجاز
هر مکانی که شرف راست از و یابی بر / هر هجی که سخا راست بدو گردد باز
این سخنهای تو اندر کتب علم کتب / ای هنرهای تو بر جامهٔ فرهنگ طراز
سایل از بخشش تو گشت شریک هر آب / زایر از خلعت تو گشت شریک بزاز
هر کی وقت سخا از اسرا یاد کنند / باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گویی ز خدا آمد نزدیک تو وحی / که خزانه منه و خواسته بیرون انداز
آز دارا دیدهٔ جیا دل من بود مدام / کور کردی بعطاهای گران دیدهٔ آز
سال تا سال همی تا خمی کرد جهان / دل باندیشهٔ روزی و تن از غم بگداز
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود / گفت جود تو رسیدی بنوا پیش مناز
حلم را رحم تو گشته است بهر جرم سبب / علم رای تو گشته است بهر کار انباز
ز هنرهای ستوده که تو داری ز ملوک / زیبد ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
ناوک اندازی و زوبین فکن و نخجیران / تیغ بازی و کمند افگنی و چوگان باز
پسر آن ملکی کان ملک او را پسر است / گر بتیغ از ملکان است ولایت پرداز
گر تو رفتی برار مان بدل بتوان کرد / از نشاط شه ایران بسوی جنگ گراز

تا کنون از فزع ناوک خونخواره تو ‌ ‌ ‌ نشدی هیچ کرازی ز نشیبی بفراز
ای بکوپال گران کوفته پیلان ز نهیب ‌ ‌ ‌ چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجواز
بس نماندست که فرمان دهد شاه که هست ‌ ‌ ‌ پادشاه از بر قنوج برین تا اهواز
که علم داران پیش تو علم بازکنند ‌ ‌ ‌ کوس کوبان تو از کوس بر آرند آواز
راه داران و زعیمان بزن تا بسا ‌ ‌ ‌ بر ره از راه بران خان تو خواهند جواز
از پی خدمت تو صید تو فرستند بتو ‌ ‌ ‌ از چگل برده و از چین ز شه ترکان باز
سوی غزنین ز پی مدح تو سازنده شوند ‌ ‌ ‌ مدح گویان ز مین یمن و ملک حجاز
تا همی از کهر آموزد آهو بره تک ‌ ‌ ‌ همچنین کز کهر آموزد شاهین پرواز
تا نبود کبوتر سوی غزنین که دیو ‌ ‌ ‌ تا نیاید سوی غزنین بزیارت شیراز
پادشا باش و بملک اندر بنشین و بگرد ‌ ‌ ‌ کامران باش و بشادی بخرام و بگذار
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار ‌ ‌ ‌ با بتان چگل و غالیه زلفان طراز
تو بصدر اندر نشسته بآیین ملوک ‌ ‌ ‌ هم چنین مدح نیوشنده و من مدح طراز

سرو ساقی و ماه رود نواز ‌ ‌ ‌ پرده برشسته در ره شهناز
زخمه رود زن نه پست و نه تیز ‌ ‌ ‌ زلف مشاطه کوته و نه دراز
مجلس خوب خسروانه وار ‌ ‌ ‌ از سخن چین تهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن ‌ ‌ ‌ همچو روی تذرو و سینه باز
دوستانی مساعد و یکدل ‌ ‌ ‌ که توان گفت پیش ایشان راز
ماه رویی نشانده اندر پیش ‌ ‌ ‌ خوش زبان و موافق و دمساز

جعد او بر پرند گشتی کیر ‌ ‌ ‌ زلف او بر حریر چوگان باز
باده چون گلاب روشن و تلخ ‌ ‌ ‌ مانده در خم ز گاه آدم باز
از چنین باده و چنین مجلس ‌ ‌ ‌ هیچ زاهد سر اندراورد باز
ساقیا ساتکینی اندر ده ‌ ‌ ‌ مطربا رود و نغمه خوش بنواز
غزلی خوان چو حله که بود ‌ ‌ ‌ نام صاحب بدو بجای طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوک ‌ ‌ ‌ نام او را همی برند نماز
در جهان هیچ شاه و خسرو نیست ‌ ‌ ‌ که نه او را بفضل اوست نیاز
کس نبیند فرو شده به نشیب ‌ ‌ ‌ هر کرا خواجه بر کشد بفراز
مهر و کینش مثل دو در باشند ‌ ‌ ‌ در دولت کشند باز و فراز
بدر دولت اندرون نشود ‌ ‌ ‌ هر که زین آستان نیافته است جواز
گر خلافش بکوه در فکنی ‌ ‌ ‌ کوه گیرد چو موم گرفته گداز
ماه را گر خلاف او طلبد ‌ ‌ ‌ مطلب جز بچاه نخشب باز
خدمت او گزین که خدمت او ‌ ‌ ‌ خویشتن گرد کن فزون انداز
بدر او دوخته خدمت کن ‌ ‌ ‌ وز در او دو آسمان در باز
آسمان برتر است از آن بلند ‌ ‌ ‌ آسمان با فتی برابر منباز
از اگر بر تو غالب است مترس ‌ ‌ ‌ سوی آن خدمت مبارک تاز
آب از خدمتش شریف کند ‌ ‌ ‌ آتش از دود او در آرد باز
هیچ شه را چنین وزیر نبود ‌ ‌ ‌ مملکت دار و کار ملک طراز
در همه چیزها که بینی هست ‌ ‌ ‌ خلق را عجز و خواجه را اعجاز

١٠٣

بر شه شرق فرخ است بفال — فال او را سعادت است انباز
تا ولایت بدو سپرد ملک — گشت گیتی چو کلبهٔ بزاز
متواتر شده است نامهٔ فتح — کشته ره پر مرتب و جماز
فتح مکران و در پیش کرمان — ری و قزوین و قم با اهواز
ور نکو بنگری براه درست — نامهٔ فتح بصره و شیراز
از پس فتح بصره فتح یمن — واز پس هر دو فتح شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی — دل بشادی و فرخی پرداز
دوستانرا بیافتی بمراد — سر دشمن بکوفتی بجواز
شکر شاهیت از طراز گذشت — می خور از دست لعبتان طراز
نو بهار است و مطرب از بر گل — دل بداده ببرامش و بگماز
خوش بود بر سرود نوای بلبل گل — بر کشیده باسمان آواز
خوش خور و خوش زی از کرم — در مراد و هوای دل بگداز
تو برین بالش فکنده خدای — از تو اندر جهان همه آواز
فرخی بندهٔ تو بر در تو — از بساط تو بر کشیده دماز

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز — او بپذرفت که زین پس نکند با من ناز
زانچه کرد است پشیمان شد و معذرت خواست — عذر بپذیرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر — بمراد دل او باشم امروز و فراز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او — چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز

گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بسست — چون شوی رنجه بخم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن — مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و دو رخسار چو گلنار بر افروخت — زیر لب گفت که احسنت و زه ای بنده نواز
دل نیک تو داده است خداوند بتو — این همه نعمت سلطان جهان و بنه ساز
خسرو گیتی مسعود که مسعود شود — هر که بگرود زشو و بر در او بار فراز
شهریاری که گرفتست بتدبیر و تیغ — از سراپای جهان هر چه نشیب است و فراز
چشم بد دور کناد ایزد از و کامروا است — از پس ایزد در ملک جهان بی انباز
تا بیاشند ملوک را همه شاهان جهان — چه بروم و چه بچین و چه بشامات و حجاز
هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید — سر نگون گرد دو افتد بچه سیصد باز
شهریاری که خلافش طلبد زود افتد — از سمن زار بخارستان و از کاخ بکاز
نتوانجست خلافش بسلاح و بسپاه — زانکه نندیشد شیر یله از نیک گراز
ور بدین هر دو سبب خیره سری غره شود — همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز
دور رس بر دل بدخواه صاحب خبر است — بشنود هر چه بگویند برون آرد راز
گر کسی بر دل جز طاعت اندیشه کند — موی گردد بمثل بر تن آنکس غماز
ور پی آنکه ندانند مراد دلشان — سر نگون گردد بر جامهٔ او نقش طراز
هر سپاهی که بپیکار ملک روی نهاد — باز گردد ز کمان تیر سوی تیر انداز
سپه دشمن او را رسد آن که در او — نه چرا نند شبانست و نه رهجوی نماز
ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید — تا جهان بود و بود مرغ بود طعمهٔ باز
همه میرانرا دعویست ملکی را معنی — همه شاهانرا ملک است و ملک را اعجاز

هرچه عارست به بدخواه ملک عار شود / هرچه فخرست و بزرگی به ملک گردد باز
خشم او آتش و تیرست بداندیشان موم / موم هرجا که بود آتش آید بگداز
اندران بیشه که یکبار گذر کرد ملک / نکند بوم مقام و ندهد شیر آواز
جاودان شاد زیاد آن ملک کامروا / لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز
ای خداوند ملوک عرب و آن عجم / ای بدید از ملکان همچو حقیقت ز مجاز
سد و آمد که ترا مژده دهد از نوروز / مژده بپذیر نکو خلعت کارش طراز
مژده بپذیر و بده
امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند / آتشی چو گل بکار دو بستان بگداز
عشق بازی کن و سیکی خور و بر خنیاگران / که ترا گوید سیکی مخور و عشق مباز
خلد ما را ز تو واز دولت تو ملک جهان / ای رضای تو از ایزد بسوی خلد جواز

برکش ای ترک و بیکسو فکن این جامه جنگ / چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر ز چنگ
وقت آن شد که کمان افکنی اندر زه رو / وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه کم آمد کمین گاه مرو / لشکر از جنگ بیاسود بیاسای از جنگ
کینه بر آمد
بمصاف اندر کم کرد که از گرد سپاه / زلف مشکین تو بر کرد سیه مشک تبنگ
تو رخ روشن خود در ابر زره خود مپوش / کو رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
رخ روشن خود ابر زره خود موی
زنگ از گرد سیه زلف سیه را بفشان / تا فرو ریزد از گرد سوار و سرهنگ
تا فرو ریزد بگوش مشک
زره خود برخ بر چه نهی خیره که هست / رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ

ای شه تیر و کمان ابرو تیرت بچه کار / تیر مژگان تو دل دوزتر از تیر خدنگ
تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان / که سنان ملک شرق بر آهن و سنگ
خسرو غازی محمود محمد سیرت / شاه دین پرور زنبر پرور کامل فرهنگ
آنکه برکند بیک حمله در قلعه طاق / و آنکه بگشاد بیک تیر در ارگ فرنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خورد ببود / برج باغ در و دیوار حصار ارسلنگ
آنکه ببرید سر برهمنان جمله بتیغ / و آنکه بشکست بتان بر در بتخانه گنگ
از ننگ
آنکه چون روی بکارزار نهاد از فر عش / روی لشکرش خوارزم در آورد ببرنگ
آید از ننگ
ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشد / تا که حاصل شودش نام و بجنگ آرد ننگ
خویشتن غره چرا کرد بجیحون ده جوی / جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ
چو گمان برد که این جنگ بسر برده شود / نفنون و بحیل کردن زرق و نیرنگ
او چه دانست که خسرو ز سران سپهش / کشته و خسته بهم در فکندش فرسنگ
و آنکه ناکشته و ناخسته بماند همه را / طوق تا سازد کرد گلو پالاهنگ
و آنکه او را سوی دروازه کرکج برند / سرنگون با دگران از سر پالان او لنگ
عالمی را بهم آورد بسوی جنگ آمد / بر کشیده سر رایات ببرج خرچنگ
بر ننگ
همه از آتش جنگ و فزاینده کین / روزکاری بخوشی خورده و ناخورده شرنگ
ناله کوس و علمشان سپر افکنده بهم / همچو کبکان ز باز ملک و ناله زنگ
بهزار اسب فزون از دو هزار اسب گرفت / همه را تر شده از خون جدا افتاده تنگ
رنگ از روز غمی کرده و بیرنگ شود / چو برابر که شیر بگرداند رنگ
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال / ای زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ

همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته است — همچو ارژنگ ز صد رنگ تو آیین برنگ
نامه فتح تو ای شاه چنین باید برد — تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارژنگ
ای بلشکرشکنی پیشتر از صد رستم — ای بهشیار دلی پیشتر از صد هوشنگ
ببر ار بسته تو بودی رسته نشدی — بحیل ساختن رستم بنو از ارژنگ
با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست — پوست زان دارد چون جوشن جرشته نهنگ
از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی — بنهاله که تو رانی بنخجیر پلنگ
تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر — همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ
تا گریزنده بود سال و مه از شیر گوزن — تا جدا مطلبد روز و شب از باز کلنگ
شاد باش ای ملک شهرکشا که شده است — در دهان عدو از بیم تو شهد شرنگ
روز و شب در بر تو دلبر با نغمه چو سرو — سال و مه در کف تو باده آسوده چو زنگ
کوزک

رستم نزار ز نازنکو

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ — برآورنده نام و فرو برنده ننگ
شه ستوده بنام و شه ستوده بخوی — شه ستوده ببزم و شه ستوده بجنگ
چو آفتاب سر از کوه باختر بر زد — بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ
بکوه بر شد و اندر نهالگه بنشست — خدنگ پیش بزه کرده همچو چرخ بچنگ
همی کشید بنام رسول سخت کمان — همی گشاد بنام خدای تیر خدنگ
ز بیم تیرش گم گشت بر پلنگان چاه — ز بیم یورش هامون بر آهوان شد تنگ
همی ربود چو باد از درخت برگ درخت — بناوک از سر نخجیر شاخهای چو سنگ
بتیر کرد چو پشت پلنگ پهلوی یوز — پر از نشان سیه پشت غرم و پهلوی رنگ

خدنگ بیش بزه کرده و بیم چرخ بچنگ
نهالگه

نهالگاه بگوشت چو لاله زاری گشت — ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ
بزرگوار شاهنشها که خسرو ماست — بخوی خوب و بنام ستوده و اورنگ
چنین شکار بسم اورا سزد که روز شکار — شکاری آرند او را همی بصد فرسنگ
که شکار برون آرد و فرود آرد — ز کوه تنگ پلنگ و ز آب ژرف نهنگ
بگاه کوشش بستاند و فرو شکرد — ز دست شیران زور و ز روی گردان رنگ
چو گاه سنگ بود سنگ او ندارد کوه — و گرچه کوه برد ما شناخته است بسنگ
بگاه تیزی پایه بساندارد باد — و گرچه باد بروزی شود ز روم بزنگ
بسا شها که نباشد هیچ گونه پدید — درنگ او ز شتاب و شتاب او ز درنگ
ز بیدلی و ز بیداد لشکر خویش — نگاه داشت نداند بچاره و نیرنگ
ز دشمنان ز بر دست خیره جان خویش — هم از پیاده هراسان بود هم از سرهنگ
وگر بجنگ بیارایدش بجان کوشد — که گاه جستن راه چگونه سازد رنگ
~~خدایگان جهان آنکه جود او بزداید~~ — نه دوی مهتری و رادی و بزرگی رنگ
همه دل است و همه رادی و همه مردی — همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ
ز کوه گیلان او راست تا همه سوی بر — وز آب خوارزم او راست تا بدان سو گنگ
درین میانه فزون دارد از هزار کلات — بهر یک اندر دیوار تنگها بر تنگ
همه بتیغ گرفته است و از شهان شده است — شهان با دل جنگ آور و بهوش زرنگ
هزار باره گرفته است به ز نباره ارک — هزار شهر گرفته است به ز شهر زرنگ
به پردلی و بمردی همه نگه دارد — نگاه داشتنی ساخته چو ساخته جنگ
بدان امید که روزی بدست گیرد شاه — چو آینه که هر اکین شده است هفت اورنگ

خانه ۵۶
برکوه گیلان او راست تا بدان سو بر
هزاران کاخ اندر دینار ۵۶
همه تنگ کردن
نه فرنگ

کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او | خجسته بخت شده کرده بخت تنگ بچنگ
چو من هزار فزون است صد هزار فزون | ز نام خدمت او کرده کار خویش چو چنگ
بزرگتر ز دگر در جهان شهی بودی | بر آب کینه او برکشیدی بودی تنگ
امیدوار مرا و را ابر ان بهادستی | که آب جوید از خواسته ریگ و شهدار سنگ
بساکس که با مید انکه برباید | شکر ز دست بیفکند و برگرفت شرنگ
بساکس که گرفتار تنگ دستی بود | ز بخشش او سیم و زر نهاده بسنگ
بزرگوار چنین است از فعال سپهر | چنانکه هست نوعی است از خصال پلنگ
کسی که مشک به بیند برو نیابد بوی | شمیم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ
چو وقت حمله بود آفت است و کوه شتاب | چو وقت بود رحمت است و کوه درنگ
عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد | اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ
هزار یک از آن گرز آسمان آویز | چنان بود که ز کاهی کهی گران آونگ
عجب ندارم از هیچ کس نگر دگر او | کند ببند پر از رنگ بر دو وادی گنگ
تو فی است که تدبیر او بتیر کند | هزار زرق و فسون و هزار جنگ بر نگ
بهیچ گونه بر او جادوان حیلت ساز | بکار بر نتوانند حیلت و نیرنگ
فصیح نرگس چنانکه او سخن گوید | چنان بود که بلیدی کی خورده با غم سنگ
چنان نماید با او برابری کردن | که راه بردبان آب عنبر نگ خرچنگ
همی در فتد از وهم چنانک او نپذیرش | جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ
که یارد انجار [illegible] مگر کسیکه کند | پسند بر کرش [illegible] تنگ
شهان کلنگ و لاشند شاه باز دل است | دگر [illegible] که خان ز دست کو کو است [illegible]

~~وگر نماید ز نیکونه باز باید جست~~ | بجنگ باز نباید هیچگونه کلنگ
شهان کلنگ و لاشند و شاه باز دل است | بجنگ باز نباید هیچگونه کلنگ
وگر نماند ز نیکونه باز باید جست | که خان ز دست کو کو است روی از رنگ
همیشه تا ز درخت سمن نروید گل | برون نیاید از شاخ نارون نارنگ
خدایگان جهان شاد کام و کام روا | کمینه چاکر و بر درگهش هزار هوشنگ
همیشه تا زبان کشاده از دل پاک | سخن نگوید همچون تو و چو من سرهنگ
بکاخش اندر بزم و بزمش اندر جام | بکاسش اندر گلگون می بگونه زنگ

مرا سلامت روی تو باید ای سرهنگ | چه بهتر از سلامت نباشد این دل تنگ
دلم بعشق تو در سختی و عنا خو کرد | چنانکه آینه از زنگ خورده اندر زنگ
مرا اگر نسیمی آن است امید من که مگر | با شنگ من دل تو نرم گردد ای سرهنگ
سخن ندانم گفتن همی ز ننگ دلی | چنین درست سخن گشته ام ز صلح و جنگ
بدرد سنگ من این اندوه فراق ورا | سپهر عالم و عادل شود و است بسنگ
جمال دولت عالی محمد محمود | سر فضایل و روی محامد و فرهنگ
شهی که دولت او از شرنگ شهد کند | چنانکه هست شمشیر او ز شهد شرنگ
سموم قهرش اگر بر فتد بکشور روم | نسیم صلحش اگر بر فتد بکشور زنگ
ز ساج تاج [illegible] رومیان را اون | ز عاج بازند اندر زنگیان را رنگ
چو گور تنگ شود بر عدو جهان فراخ | بران زمان که بر ابش کشیده [illegible] تنگ
جهان گشاید کین تو زود از لشکر | بتیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ

[illegible]

مخالفان قوی چهره دست پیش آیر / اسیر گردد چون بر زمین خشک نهنگ
هزار یک که در پنهان سرشت اوست هنر / نگار نقش ها ما که نیست در ارژنگ
همیشه عادت او را به نکویست ولوع / چنانکه همت او را ابر تری آهنگ
بلند همتش ار کردی بصورت باز / بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ
جهان بخدمت او میل دارد و نشگفت / که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ
بدان امید که روزی بدست گیرد شاه / چو پیشه کهرا کین شده است هفت اورنگ
کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت تو / خجسته بخت شد و کام خویش کرد بچنگ
چو من هزار فزونست و صد هزار فزون / ز فر خدمت او سیم و زر نهاده بتنگ
بزرگواری کردار او و بخشش او / ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ
بزرگواری جنسیست از فعال امیر / چنانکه همت نوعیست از خصال پلنگ
کسی که مشک بهمی برد نیابد بوی / شم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ
بسا کسا که گرفتار تنگ دستی بود / ز بر و بخشش او سیم و زر نهاده بتنگ
چو وقت جلوه بود آفتیست با دشتاب / چو وقت حلم بود جمنیست کوه درنگ
عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد / اگر سپهر ترازو شود زمین پا سنگ
هزاریک زان گران کز آسمان در اویزد / چنان بود که ز کاهی گران کهی آونگ
عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او / کند بتدبیر از رنگ مرد و وادی کنگ
موفقیست که تدبیر او نه بکمند / هزار زرق و فسون و هزار حیلت و رنگ
بهیچ گونه بر و جادوان حیلت ساز / بکار بردند آنهند حیلت و نیرنگ
فصیح نرگس جائیکه او سخن گوید / چنان بود که بلیدی که خورده باشد بنگ

بذل و بخشش

جهان نیارد با او برابری کردن / که ره نبرد با اسب تیز تک خرلنگ
همی درخشد ازو همچنانکه از پدرش / جمال خسروی و فرشاهی و اورنگ
همیشه تا خورش صید باز باشد کبک / چنان کجا خورش صید یوز باشد رنگ
سرای دولت او باد در ارگ زمین / چنانکه خانه ماهست بر فلک خرچنگ
همیشه در بر او دلبران چون شیرین / همیشه بر در او کهتران چون هوشنگ
مخالفانش چون شد اندر اول کار / ازو کفتاده بجائی سه از چهار زنگ

چه فسون باز ساختند و چه رنگ / آسمان کبود و آب چو رنگ
که دگرگون شدند و دیگر سان / نهاد و بجود و گونه و رنگ
آن شد از ابر همچو سینه باز / وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
نه با بر اندر آسمان خورشید / خیره همچون در آب تیره نهنگ
آب گوئی ز آینه رومی است / بر سرش برگ چون بر آینه زنگ
زیر ابر که اندر آب پنداری / کاسمان آسمانه ایست خدنگ
ابر روشن بکوشش اندر شد / چون سواران خسرو اندر جنگ
خسرو شیر دل ستوده بهنر / پادشه زاده بزرگ اورنگ ۲۱
آنکه دو دست راد او بزدود / ز آینه رادی و بزرگی زنگ
نیست فرهنگی اندر این گیتی / که نیاموخت از شه آن فرهنگ
ماه با فر او ندارد فر / کوه با سنگ او ندارد سنگ
سایه تیغش ار بسنگ رسد / باز نتوان شناخت شهد و شرنگ

که راه برد بدان [illegible]
[illegible]

هرکجا بوی خوی او باشد   بر تو اني گرفت مشک بتنگ
هرکجا دست راد او باشد   نبود هیچکس ز خواسته تنگ
هرکجا او بود نیارد کشت   رفتی و نیستی بصد فرسنگ
هرکجا نام او بری   ند   ند   زآن زمین کولی و نکویش و نگ
هرکه دل پر تر ده دلاور   تر   نکند پیش او بجنگ درنگ
ای جهان داوری که نام نکو   سوی تو کرد از این جهان آهنگ
آفریننده جهان بتو داد   نیروی رستم و هش هوشنگ
نشود بر تو زانچه روی نگار   هیچ دستان و ثبل و هو نیرنگ
خسروا خوبتر ز پیکر   تو   پیکری نیست از همه ارتنگ
دشمن تو ز تو چنان ترسد   که ز باز کلنگ شکار دوست کلنگ
زهرهٔ دشمنان بروز   نبرد   بردرانی چو شیر شرزه پلنگ
تا بروم اندرون نباید چین   تا بچین اندرون نباید زنگ
شاد باش و دو چشم دشمن تو   سال و ماه از گریستن خوشنک
دست و گوش تو جاودان پر باد   از می روشن   و شنیدن چنگ
مهرگانت خجسته باد و   لبت   برکشیده بر آب شادی تنگ

همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ   همی بآینهٔ چینی اندر آید زنگ
از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید   بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ
اگر بنفشه فروشی همی نخواهم کرد   فدو   مرا بنفشه پسندست زلف آن سرهنگ

فری دو زلف سیه رنگ او چو خفته دو زاغ   بر آفتاب دو گل هر یکی گرفته بچنگ
بر بت پرستی   بر مانوی طامت نیست   اگرچه صورت او صورتیست در ارتنگ
کمان گشت تنم با دو گونه تیر براو   وزان دو گونه همی دل خلد بصلح و بجنگ
بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه   بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ
به تیر مژگان زاهن فرو چکاند خون   چنانکه میر بپولاد سنگی از دل سنگ
امیر یوسف احمد برادر سلطان   در سخا و سر فضل و مایهٔ فرهنگ
برادر ملکی کز همه ملوک   چنو   سپه نبرد کس چپ سوزه الشوی کنگ
کشید خنجر جود و شش زروی ز فتی پوست   زدود ده بخشش و تیغش زروی رادی زنگ
اگر خزینهٔ او بار جود او   کشیدی   درم نبوده بابخشدی و زر به تنگ
خزینهای پر از بس درم چو پروین پر   همی پر اکند از بس عطا چو هفت اورنگ
هنوز باش هم آخر چنان شود که سراست   همی کشند براب مراد ش اینک تنگ
بسی نماند که شاه جهان برادر او   سر علامت او بگذراند از خرچنگ
ایا بران بر سلطان سوی کنگ و بربن کران شوی   ز کرک او شاخ برون کرده ور شیر چنگ
هر آن سپاه که تو پیش او بجنگ شوی   در آن سپاه نماند مس سیه رارنگ
چنان رسند ز آوای او سران سپاه   که مرغ آبی ز آوای طبل و وحش زرنگ
بباد حمله بهم بر زنی مصاف عدو   چنانکه باز بهم بر زند مصاف کلنگ
شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام   مروت از سر همت تو گیرد هنگ
به تیر پاره کنی درقهای پهلوی گرگ   به نیزه حلقه کنی جیبهای پشت نهنگ
تراکه دل شنود خصم تو ز سینه خویش   چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ

۱۰۱

زبار تو بهر آسمان ابر عقاب — زیور تو برند در شخ بلند پلنگ

بروز بزم کند خوی تو زخطل شهد — بروز رزم کند خشم تو زشهد شرنگ

سخن وران زسخن پیش تو فرو مانند — چنو کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ

ترا ازین صلت ایرانت ملکا — کم از هزار ندارد خزانه گوهر و سنگ

بوقت انکه صلتها دهی مو الی را — زنگ دو صلت این خسروانت آید ننگ

زبس شتاب که جود تو بر خزینه کند — درم همی نکند در خزانهٔ تو درنگ

همیشه تا چو تُجود بوستان زفاخته فرد — زدشت زاغ کند بوستان آهنگ

همیشه تا که شود شاخ چو کمان کشت — چو گوی زرین کردد بیار بر نارنگ

نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد — نشستگاه عدوی تو بر چه از زنگ

نصیب دشمن تو ویل وای و ناله زار — نصیب دوست تو خرمی و ناله چنگ

همیشه همچو کنون شاد باد و کلگون باد — دل تو پر طرب و دو کف از نبید چو زنگ

خجسته باد بر تو عید ای خجسته پی ملکی — که با سیاست سامی و با هش هوشنگ

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال — جز بشادی نسپردم شب و روز و مه و سال

چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست — چه بود روزی پیروزتر از روز وصال

بینی آن زلف سیاه از بر روی چون مه — که بهر دیدنی از مهر شها حال اکم حال

جعد تو جیم نونه و صورت او صورت جیم — زلف تو دال نه و صورت او صورت دال

هم بجیم سر جعد تو خروش عشاق — هم بدال سر زلف تو فغان ابدال

بوسه از لب تو خواهم و شعر از لب تو — ای غزالی که بشکر بوسه نکاری و غزل گویی غزال

من غزل گوی توام تا تو غزلخوان منی — ای غزل خوان و غزل گوی تو الحمد لله بلال

مر ترا بس بود انچه صفات تو کنم — موصف تست مدیح ملک خوب خصال

میر محمود ملک زاده محمود سیر — شاه محمود ملک فره محمود فعال

انکه بر ملت و بر دولت تو آمین — انکه با نصرت و با فتح قرین است و همال

آن کجا تیغش بر کرگ فرو دارد پشت — آن کجا گرزش بر پیل فرو کوبد یال

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر — ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال

شیر از غنده اگر پیش تو آید به نبرد — پیل آشفته اگر کرد تو گردد بجدال

پیل خیبه صمصام تو بیند اندام — شیر بپرد ایه میدان تو بیند چنگال

گر عدوی تو چو روئیست چو روی تو بدید — از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال

~~بوسه از لب تو خواهم و شعر از دوست~~ — ~~که شکر بوسه نکاری و غزل گوی غزال~~

کیست انکس که سر از طاعت تو باز کشد — که نه چون ایلک بی دیده شده و چون چپال

هر کجا زر مکه تو بود از دشمن تو — میل تا میل بود دشت ز خون مالامال

ایزد از جمله شاهان زمانه بتو کرد — قر سلطانی شستن و بر داشتن رسم محال

لاجرم چون سلیمان پیمبر بتو داد — هر دو عالم نکو سیرت و نیکو اعمال

اینجهان مملکت راندن کام و هوا — وانجهان جنت و دیدار خدای متعال

تا بدین گیتی نام ملک و ملک بود — از سرای تو نخواهد گشت این ملک و دوال

ملکا تا ملکان از تو همی یاد کنند — خویشتن را بشناسند همی ملک و جلال

کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی — مملکت بخش و فلک جنبش و خورشید مثال

اندر آن وقت که رستم بهنر نام گرفت — چند بازی بد و مردان جهان است سکال

گر بدین وقت که تو رزم کنی زنده شود / تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال
آزمایش را اگر تیر تو بر پیل زنی / زد گرسوی چو جویند بیابند نصال
مرغزاری که بود صیدگه تو شب و روز / از تن شیر همی سیر کند بچه شگال
باز گر دست تو پرد شگفت از هوا / بدو چنگال ز سیمرغ بیاهنجد بال
گر چه نپذیرد نقش آب چو بنوشت گهر / نقش نام تو پدید آید از آب زلال
هر که نزدیک تو مدح آرد آزرده بود / از پی بردن آن زر که باشد بجوال
چون خداوند سخا در کف راد تو بدید / کفت با بخشش تو بس نبود بیت المال
کرد عزمی ز پی آنکه ببخشی برادر / زر ز بینده پدید آرد از سنگ جبال
چشم بیدل بسوی دیدن دلبر نکند / میل زانسان که کنی گوش بآواز سؤال
امرا را نبود نام نکو جز سه خبر / خبر آن نیست جز آن کین سه اندر همه حال
دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد / وین سه چیز از تو رسید بغایات کمال
تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان / تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال
تا بود کام دل و نهمت مهجوران وصل / تا بود زینت رخساره معشوقان خال
پادشا بادی با رامش و آرایش دل / آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال / چو یار من نبود این حدیث بود محال
من آنکه دعوی کردم محال بود و نبود / از آنکه چشم مرا او را ندیده بود همال
ز نیکوئی که بچشم من آمدی هر وقت / شکنج و کوژی در جعد و زلف آن محتال
ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم / بحیلت تن را که جیم کردمی که دال
مانند جیم کردم و دال دل

وگر بباغ فرو رفتمی زمانم هیچ / نیافتمی ز خروشیدن و نکوهش نال
ز بس مناظره کان نگار با من کردی / بدان نکوی سپرغم بران خجسته نهال
بلاله گفتم کای لاله شرم دار از روی / بسرو گفتم کای سرو شرم دار از بال
که پیش قامت و رخسار او شما هر دو / چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال
بچشم من بت من پیش ازین بدین سان بود / تنم چنین و دلم در هوایش بر یکحال
به نیم بوسه ز من خواستی هزار سجود / زیک جواب ز من خواستی هزار سؤال
مراد و چشم بدان تا چه خواهد و چه کند / برین دو حال زمان تا زمان سگال سگال
هوای خوبی او در دل و دو دیده من / زوال کرد فرستاده امیر زوال
امین دولت و دین یوسف ابن ناصر دین / برادر ملک شاه بند اعدا مال
ز دشت و بستان چون بازگشت روز شکار / به نیک روز و بفرخ زمان و میمون فال
یکی تذرو فرستاد مر مرا که مگر / بحیله ایم ببیند بحسن او و جمال
چو دست و پای عروسان نگاشته سر و دم / چو روی خوبان آراسته همه پر و بال
ز هفت گونه برو هفت رنگ و در بر رنگ / هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
چو زر پخته همه پشت و بر سرش آتش رنگ / چو تحل بسته همه سینه دایره اشکال
که خرامش چون لعبتی کرشمه کنان / بهر خرامش از و صد هزار غنج و دلال
دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد / دو رخ چو نار شکفته دو برگ لاله آل
چو قطره میری در زیر گوشش فسوج / شراعوارش بار آری خوب خصال
چگونه بانی چون پاره ز ابر سفید / بسنگ وزن درم سنگ او شده مثقال
مبارزیست روا کرده سیمگون زره / مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال

جز به سه چیز
شرم دارد سرو
هر گز
ور اگر دسیمگونه

(۲۱)

نشان جلاجل و خلخال دارد و عجبست — که وحشیان را باشد جلاجل و خلخال

چنین بگونه سپید و پشت و بال سپید — درو فشانده تنک بارهای سیم حلال

بروز جنگ ورا او را بجنگ بسته پرند — نه زان قبیل که زجنگ آیدش نهیب ملال

ولیکن از پی آن کو چو خصم دید از دور — بی آنکه وقت بود چرخ کند بقتال

عقاب گیرد بازی که او بکمند — گرفته باشد گرگی بکبر کوفته یال

اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند — عقاب را بکند بشکند سرین و دوال

امیر یوسف گرگ افکن است و شیر شکار — ز گرگ و شیر بجان رسته بود رستم زال

از آتش آب کند حلمش و ز رود باد و دست — ز پیل پشه کند تهمتش و ز شیر شکال

بجود چشمه برون آورد میانه دی — بجود چشمه دو اندر نهار رمال

چو ابری سوی او قصد کرد زایر را — ز حرص باز شود جود او باستقبال

بسی نمانده که از جود بحر مانند — ز بهر سایل در گنجهای بیت المال — بازد

چنانکه جود بدان دستهای سپید — ز بهر شیر ز پستان مادران اطفال

ز هول خون شود اندر دو چشم شیر سرشک — چو تیر بر کشد از سروان سرور و دل

حسام او بجهان اندر افکند فریاد — نهیب او بزمان اندر افکند زلزال

تن مخالف او گر قوی درخت بود — چو دید هولش لرزان شود بگونه نال

سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد — چو تیغ او بگشاید حلقهای قیفال

ز دستهاشان تیر زبانها چو کمان — ز گرد سرهای کوه است شاخ و جبال

جهانیان همه زو شاکرند پیر و جوان — بخاصه من که شدم زو برادر اقبال

ز جاه او غنیم چون ز مال او غنیم — حلالم — بدین دو جاه و جهیم میانه اشکال

خدای ناصران شاه باد و گردون یار — برای او شب و روز و بکام او همه سال

چنانکه او من شاکر د شادان باد — ز خلق و مذهب پاکش دل محمد و آل

عیش نو و یار نو و نوروز نو و سال — فرخنده کناد ایزد بر میر من اقبال

روزیست که در سال نیابند چنین روز — سالیست که در عمر نیابند چنین سال

در روی من امروز بخندد لب امید — در صومعه امروز بخندد دل ابدال

از لاله همی لعل کند کبک دری پر — وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال

از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش — وز غلغل بلبل نتوان یافت شبی بال

از تازه گل و لاله که در باغ بخندد — در باغ نکوتر نگری چشم شود آل

از دشت کنون مشک توان برد بخروار — با آنکه فروشند همه مشک بمثقال

گلزار چو بتخانه شد از بتگر و از بت — کهسار چو ارتنگ شد از صورت اشکال

از بس گل مجهول که بشکفت و بخندد — نزدیک همه کس گل معروف شد اقبال

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب — گر زینت و زیب تو دگر شد همه اتلال

فرخنده و فرخ بر میر منی امروز — از جوی که میمون و مبارک بود این فال

سالار خراسان عضد دولت عالی — ۷۱ یوسف پسر ناصر دین آن در آمال

ز ایزد را هر دو ست همی خواهد بودن — هر روز دگر دولت و هر روز نوا اقبال

زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد — کین هر دو ز اقران امیرند ز آمال

گویند سزا گرد سزا گردد این لفظ — هر گاه که جویند بیابند در امثال

فصل — آن بار خدائیست پسندیده بهر حال — پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال

روزی بدرش هرکه سخن گفت زبانش | هرچند سخن گوی فصیحست شود لال
از کنج برون آرد مال همه بدهد | در کنج نهد شکر بزرگان بدل مال
از جمله رادان جهان میر برادی | پیداتر از آن است که در روی نکو خال
میران بر او همچو الف است در ابجد | کردند ز بس خدمت او کوژتر از دال
از فرخی از نام نکوخواهی جستن | کرد در او کرد و جز الخدمت مسکال
چون لاله در الخدمت فرخنده همی خندد | چون سرو در آن دولت پاینده همی بال
نازان ز خبر سلطان بر او شو | چون خوانده بمدحت سلطان [illegible] باجلال
آن کو ز دل خلق فرو شست بمردی | نام پدر بهمن و نام پسر زال
انجا که خلاف تو بود دبکه آید | و انجا که رضای تو بود کم شود دل
بر پیل دو پاره کند گرز تو دندان | بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو یال
روزی که تو با شیر بشمشیر برانی | شیر از فزع تو بکند دیده چنگال
در بیشه بگوش تو غریدن شیران | خوشتر بود از رود خوش نغمه و قوال
در جنگ چو چنگ تو بحیله ببرد جان | گرگی که بداند حیل روبه محتال
گردان دلاور چو درختان تن آور | لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال
بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی گشت | زان ناوک خونخواره و زان نیزه قتال
ای تازه تر اندر بر خلق از در نوروز | آید و بتر اندر بر خلق از مه شوال
آمد که نوروز و جهان گشت دل افروز | شد باغ ز بس گوهر چون گنج کیال
می خواه و طرب جوی که هر طرف خوشست | می ربی ساز و بر اندیش و بر اغال
تا گیتی و تا عالم و سیرست بگیتی | تو میر ملک باش و ترا میران عمال

تا

تا خزان تاختن آورد سوی باغ شمال | همچو گر بازده باز لزله گشت از زلزال
باد باغ همی عرضه کند زر عیار | ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هر زمان باغ ز بس بر آب فرو شوید روی | هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال
معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو | مسکن شیر شد آورد که گور و غزال
شیر خواران رزان را ابر ببرید گلو | نازران تافته گشتند و بگشتند از حال
خون ما شان تعصب بکشیدند بجهد | ساختند از پی هر قطره حصاری ز سفال
هر حصاری که از آن خون بهار گشت همی | مهر کردند و سپردند بدست بد سگال
چون سگ کینه ز خون بر رزان بار بخواست | خون شان گشت بنزدیک خرد بستند حلال
گر حلالست حلالیست که زو نیست گریز | ور حرام است حرامیست که گرددش حلال
ما بشادی همی گوییم ای رود بموی | ما به پرام همیگوییم ای زیر بنال
مطربان طرب انگیز نوازنده نوای | ما نوازنده مدح ملک خوب خصال
فخر دولت که دول بر در او جوید جای | بوالمظفر که ظفر بر در او یابد بال
آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین | آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شغال
ای نه جمشید بصدر اندر جمشید سیر | ای نه خورشید ببزم اندر خورشید فعال
هیچ سائل نکند از تو سوالی که رود | سوی او سیمش بازنده شود پیش سوال
گر نهالی بر تیغ بنگارند بموی | سایه بر فکند بر سر مثل از نیک نهال
زیر آن سایه مذاب ار بگذارد | همچو خویش از مه روزه نشود هیچ هلال
مرغزاری که قبیله ز زبان تو گشت | شیر کانجا برسد خورد نجاید چنگال

کو نبیدی که رخ از داغ تو آسیم کرد   از و نایل که بیالین گذر او زنبال
تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا   بود از زده زده سر و دو روز دوال
رنگ آنرا که بباران تو مانند شوند   بست بر پای دوالی و بر او گشت وبال
وقت پروازش بر پای دوال اندر ماند   زان مر او را نتوان دید که کشتش بال
ای امیری که ترا دهر نپرورد قرین   ای سواری که ترا دیده ندیدست همال
تا شما گوی تو کز نشانی تو بعجز   هر زمان سر بفرازم ز میان امثال
زیبد از من بمدیح تو ملک فخر کنم   خاطر بنده خور وصف تو رسانم بکمال
کاندر آن روز که من مدح تو آغاز کنم   آفتاب آید سر من سایه نگیرد بزوال
ملکا اسب تو و زر تو و خلعت تو   بنده را نزد اخلا فزودست جلال
آن کمیت گهری را که تو دادی برهی   جز لبش هیچ در آن نعل نبندد نعال   نبندد نعال
از بر سنگ ور اراه نیارم که هی   سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال
کوئی او پور بهندست و منم بیژن گیو   گوئی او رخش بزرگ است و منم رستم زال
تا چو جعد بتمان دایره گون باشد سیم   تا چو پشت شمنان پشت بخم باشد دال
تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه   تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال
شاد باش ای ملک پاک دل و پاک گهر   کامران ای ملک نیک خوی نیک خصال
مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد   بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال

مجلس بساز ای بهار پدرام   وندر فکن می بیک منی جام
زانکه
هر نیک رخسار خویش کردان   جام بلورینه از می خام

زان می که یاقوت سرخ گردد   در خانه از عکس او در و بام
زان می که هر شب ز عکس جامش   هر زمان بر آید ستاره بام
بگرو که گیتی گذشت خواهد   بی می نباید گذاشت ایام
از می چو گوهر تازه شود دل   از می چو گلنار گردد اندام
شادی فزاید می اندر ارواح   قوت فزاید می اندر اجسام
می را کنون آمده است نوبت   می را کنون آمده است هنگام
کز صید باز آمدست خسرو   با کامکاری و زیر با کام   برسر و بکام دد
خسرو محمد که عالم پیر   از عدل او تازه گشت و پدرام
گویند بهرام همچو شیران   مشغول بودی بصید مادام
بر گوش آهو بدوختی پای   چون پیش تیرش بگذاردی گام
نا ممکن است این سخن برابر   لفظیست این در میانه عام
نخجیر دالان این ملک را   شاگرد باشد فزون ز بهرام
با گور و آهو که شه گرفته است   باشد شمار و نباشد سوفام   نبات الجام
ده روز با او بصید بودم   هر روز از بامداد تا شام
یک ساعت از پس شکار کردن   در خیمه او ندیدم آرام
در دشتها او توده بر آورد   از گور و نخجیر از دو دام
انجا شکاری بکرد از آغاز   وین جا شکاری دیگر بفرجام
ایزد مر او را یکی پسر داد   با طلعت خوب با صورت تام
بر تخته عمر او نوشته   چندانکه او را هوا بود عام   بهوا شود دام

ارجو که مردی بود مبارز — گر پیل بیند شود ز ضرغام
با پیل پیلی کند بمیدان — با شیر شیری کند بآجام
اندر سخاوت بجای خورشید — و اندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او روی مملکت شوی — شمشیر او خون دشمن آشام
در جنگ جستن چو طوس نوذر — در دیو کشتن چو رستم سام
برده ست از آن دولت خویش — گیتی نگه داشته بصمصام
پیش پدر با امیر نامی — جوید بروز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی — تیرش برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوک عالم — ای روی دین و پشت اسلام
نشگفت باشد که چون تو باشد — فرزند تو نامدار و فهام
تا لاله روید ز تخم لاله — بادام خیزد ز تخم بادام
تا چون بخندد بهار خرم — وز لاله بینی بر کوه اعلام
تو کامران باش و دشمن تو — سرگشته و مستمند و بدنام
گیتی تو را یار گردون تو را یار — گیتی تو را رام و روز تو پدرام
از ساحت تو برگشته اندوه — پیوسته زایر به تو بر اکرام

ز شاخ بادام
ای لاله بینی بر کوه ...
بر اکرام

دوش تا اول سپیده بام — می همی خورد می برطل و بجام
با سماعی که از حلاوت بود — مرغ را پای دام و دل را دام
با بتانی که من ندانم گفت — هر چهرهای که از ایشان هوای من بکدام

همه با جعدهای مشکین بوی — همه با زلفهای غالیه فام
گرهی راست ایستاده بودم پیش — برنهاده بدست جام مدام
گرهی را بپای تا همه شب — گرد می تا همی دهند نظام
ز ایستاده بر شکنک سرو سهی — در نشسته تیر روز ماه تمام
حال ازینگونه بود در همه شب — زین کس آگه نبود جز در و بام
چون چنین بود پس چرا گفتم — قصه خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود — زینت ملک و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار — و آنکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت او را بملک داده نوید — و آمده تازه روی و خوش فرجام
همه امید باد و دست قوی — خاصه امید آنکه جوید نام
سیر بار آخویست چون خوی کرم — چون خوی مصطفی علیه سلام
در عطا دادن و سخاوت مقیم — در کریمی و مردمیست مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز — که خردمند پارسا ز حرام
تا بود ممکن و تواند بود — نکند جز بکار خیر قیام
سالی از خویشتن خجل باشد — گر کسی را دهد بحق دشنام
خشم زان سان فرو خورد که خورد — مردم گرسنه شراب و طعام
گر شل خصم را بیازارد — خویشتن را خجل کند بملام
عاشق مردمی و نیک خویست — دشمن فعل زشت و خوی لئام
تازه روئی و راد مردی و شرم — باز یابی از و بهر هنگام

هیبت ملکی
خوی سلیم

کر تکلف کند که این نکند   تا ازین راه سر کذارد کام
هر کجا کرم کشت با خوی او   راد مردی برون دمد ز مسام
هیچ مردی تمام و پخته نکفت   که از و هیچ کاری آید خام
لاجرم هرچه در جهان فراخ   شیر مردست و راد مرد تمام
همه چون من فدای سر نشنند   همه از بهر او زنند حسام
جاودان شاد باد و در همه وقت   ناصرش ذو الجلال والاکرام
کاخ او پر بتان آهو چشم   باغ او پر تذرو و کبک خرام
در همه شغلها که دست برد   نیکش آغاز و نیک تر انجام
عید قربان برو مبارک باد   هم بران سان که بود ماه صیام

عید عرب کشاد بفرخنده کی علم   فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
سلطان یمین دولت سرمایه ملوک   محمود امین ملت و آرایش امم
شاهی که تیره کرد جهان بر عدو ز تیغ   سیری که بر کرفت بداد از جهان ستم
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرک عفو   نیکو دل و ستوده خصال و نکو شیم
در رای او بلندی و در طبع او ادب   در خلق او بزرکی و در خوی او کرم
اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا   اندر تنش مروت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب   از رای او ولایت او باد چون حرم
از خشمت انچه بنیاد زد در وی   انجا که بنده او سر نهد قدم
شاهان و مهتران جهان از قدر و جاه چندانکه   مخدوم کشت هر که مر او را شد از خدم

چندانکه بر قضای همه خلق قدرتست   بر فتح و بر جهاد بر آثار او قلم
تا جنک بند کلکش بتند بر دمان   کس در جهان همی نبرد نام رستم
تیغش بجنک پیل برون آرد از جکر   تیرش بصید شیر برون آرد از شکم
از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد   قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
و امسال خوش نخسید و از جیحون نکذرد   کز جمع کافران نشود هیچ ازو بکم
امسال نام چند حصاری قوی نوشت   در هر یکی شهی سپه آرای محتشم
تا باز بر تن که بیانک آمد است سر   تا باز در تن که بکوش آمده است دم
اینک همی رود که بهر قلعه بر کند   از کشته پشته پشته وز آتش علم
تا چند روز دیکر از آن قلعهای صعب   ده خشت بر نهاده نه بینند کس بهم
زنشان اسیر برده شود مرد شاه   نکشان حزین و خسته شود روان بچم
از آسمان تیغ فرود آمده و زمغز   وین را به پشت نیزه برون بر فته از ازم
وز خون حلقشان همه بر کوشه جهان   روی زمین شده به بزرکی چو روی زم
انجا که کنده باشد تهی شود چو کوه   و انجا که قلعه باشد شود همچو یم
چشم درست باز نداند بیابان خون   خاک حصن حصار ز بس پیل بر نقم
سیمین بتان بر فنده و سیمین بتان بدست   کرد آمده صنم نه کم کردن صنم
و ز بار بر کرفتن بیابان ز تاختن   و ز کشت سروهای خراسان فتاده خم
خرو نشسته تاج شهنشه پیش او   چونانکه تخت کو هر بلقیس پیش جم
بر داشته خزینه و انباشته بزر   صندوقهای پر لول در دل عم
پیلان ست صف زده در پیش شاه او   قسمت همی کنند در خیمه بر حشم

قوی تر است
مقبول تر

وز برده کان طرفه که قسم سپید | نخاس خانه گشت بصحرای دمان جم
شکسته علم
از شاره ملون و پیرایه بزرگ | اینجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
بازار پر طرایف بر هر کرانه | قیمت گران شکسته شتاب تنگ قدم
یک توده شاره‌های نگارین بده درست | یک خیمه برده کان نوا ببین درم
زینسان ز قسم رودم که گفتم بدین سفر | زینسان زنند بر سر خوش بگرد آن رقم
بدیع ف
این روز را شگفت نباید بهیچ حال | او را همیشه حال بدینسان بود نعم
هر سال کو بغزو رود و قوم خویش | زینگونه عالمی بوجود آورد از عدم
تا آب را قرار نباشد برو زباد | تا خاک را غبار نباشد بروز نم
دلم
تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر | جائیکه بیشتر بود آنجا که دیم
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد | آن شادی که نیل ندارد بهیچ غم
گسسته دم
پیوسته باد عزت و فر و جلال او | بدگو برابر بیده زبان گسسته دم

گل بخندید و باغ شد پدرام | ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون بنا گوش نیکوان شد باغ | از گل سیب و از گل بادام
زندان
همچو لوح زمردین گشته است | زندوافان درون شده بخیام
باغ پر خیمه‌های دیبا گشت | دشت همچون صحیفه زر خام
سوی باده
گل سوری بدست باد بهار | بسوی مل همی دهد پیغام
مناظره است
که ترا با من از مناظره است | من بباغ آمدم بباغ خرام
تا کی از روی مطربان شنوم | گاه گاهی که ترا همی دهد دشنام

گاه گوید که رنگ تو نه درست | گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن و لیکن تو | نیست پخته چون نکوئی خام
تو مرا رنگ و بوی وام مده | گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر | نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چگونی کنون چه گوید می | گوید ای سرخ گل فرود آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن | که ترا سهو او بود فرجام
خویشتن را مده بباد که باد | ندهد مر ترا از دور مقام
من بمانم مدام و آنکه نهاد | نام من زین قبل نهاد مدام
دست راش بمن شد است قوی | کار شادی بمن گرفت قوام
من به پیچاده مانم اندر خشم | من بیاقوت مانم اندر جام
آن شرف بس بود مرا که مرا | بار باشد همی بر امیر مدام
میر یوسف که ماه دل و کفها او | تنگ زر رقت نام بحر و غمام (رقت بر باد) ٤١ ملک دری است
از نکوئی که عرف عادت اوست | نرسد در صفات او اوهام
مدح او نوش آید اندر گوش | طعن او زهر باشد اندر کام
خدمت او بروح باید کرد | زین سبب روح برنزاد جام
هر که در پیش رود بخدمت او | بخت در سوی او رود بکام
بخت چرا از زیر خدمت اوست | همچو زیر رضای او انعام
هر که با او مخالفت ورزد | خسته غم بود غریق غرام
دهر گوید همی که من نکنم | جز بکار موافقانش قیام

وقت میدان کهر بدپدکند ... تا بمیدان بجنگ جوید نام

نفط افروخته شود ز نهیب ... مغز بدخواه او میان عظام

آفتاب اندرون شود بحجاب ... هرگه او تیغ برکشد ز نیام

پادشهزادهٔ ولایت‌گیر ... کین دو را خود نمی‌شد بدو نام

گیست اندر همه سپاه ملک ... با دل و زور او ز خاص و ز عام

او اگر دست برنهد بحجر ... بشکفد بر هنر بهفت اندام

ای سوار تمام و گرد دلیر ... مهتر بی‌نظیر و گرد همام

روز میدان ترا ابرنج کشد ... اسب و بر اسب نیست جای لگام

هر کمی کو چو پستون نبود ... چون تواند کشید کوه سیلم

گر ندیدی تن چو کوه ترا ... به نبرد اندرون نبیره سام

در زمان سوی تو فرستادی ... رخش با زین خسروی و ستام

گر ترا بامداد گوید شاه ... که تو آیی گشاد کشور شام

شام و شامات و مصر گشائی ... روز را وقت نارسیده بشام

پادشاه جهان برادر تو ... آنکه شاهی بدو گرفت نظام

بهده برکشید نیست ترا ... تا بماه از جلالت و اکرام

از بزرگی و از نواخت چه ماند ... که نکرد آن ملک درین ایام

وقت رفتن دو پیل داد ترا ... وقت باز آمدن دو دیده غلام

آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد ... سخنم اندکی نماند سوی تمام

روز آنرا که شاه خواهد کرد ... آنکه اکنون همی برآید بام

آن دهد مر ترا ملک در ملک ... که ندید آنچه پادشاه بنام

نهمت و کام تو بخدمت اوست ... بر سر لاجرم نهمت و کام

تا چنان خود میان شادی و غم ... فرق باشد میان نور و ظلام

تا چو اندر میان مذهبها ... اختلافست در میان کلام

شادمان باش و کامران و عزیز ... پادشا باش و خسرو و قمقام

رسم نو ره‌های رسم ملوک ... خوی تو دلگشای خوی کرام

روز نوروز و روزگار بهار ... فرخت باد و خرم و پدرام

همیروم سوی معشوق با بهار بهم ... مرا بدین سفر اندر چه اندهست و چه غم

همه جهان سراسر تا بسر بهار گرفت ... بهار من دو شود چون رسم بروی صنم

مرا بتیست که بر روی او بآذر ماه ... گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم

بهیچ روی باروی آن نگار مرا ... اگر بهار بود ور نه گل نباید کم

مرا نو آیین بایست روی آن بت روی ... گر آسمان چو دگر باغها نخواهد نم

عذاب‌ها دیدم کنون بدولت ... رباد به سوی باغی روم چو باغ ارم

امیر عالم عادل برادر سلطان ... کدام سلطان سلطان سر ملوک عجم

برادر ملکی گر همه ملوک بفضل ... مقدم است چو آدم ز انبیا بقدم

برادرست ولیکن بوقت خدمت او ... هزار بار بها ناحریص‌تر ز خدم

چنان شناسد کز دین همی برون آید ... هر آنکه کز امرش برون نهاد قدم

دو روز دور نخواهد شدن ز درگه او ... اگر دو بهره مرا او را دهند این عالم

امیر اگرچه که مخدوم کهترین ملکی است   همی بخدمت او شاد باشد و خرم
براه رایت او پیشرو بود هر روز   چو پیش رایت کاوس رایت رستم
زبار خدمت او بامداد هر روزی   شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
کجا نبرد بود در رفتد میان سپاه   چو گرگ گرسنه اندر رفتد میان غنم
بدان زمان که دو لشکر بجنگ روی نهند   جهان بیابد (نماید) چون گلستان برنگ علم
زمین ز گرد شود تنگ چون کهن چشمه   هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم
زبان گردان گویا شود ببدار و بگیر   دل دلیران مایل شود بجور و ستم
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار   لب گروهی گردد ز بیم همچو درم
چو بانگ خیزد کامد امیر بویعقوب   ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم
مبارزان که اگر ده دوران زمین از بیم   بدست نیزه و در زین چو افعی و ارقم
بیکدو گشت که برگرد اندران دو مصاف   ز خون کشته همی بر کند دو باره شکم
بس اتما که فرستد دمادم اندر پس   سنان و نیزه او از وجود سوی عدم
دمادم اندرپس
بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار   هژبر و ببر برون آرد از میان اجم
ز بیم ناوک تیغش همی نبارد خواب   پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم
بدیع جهان نشناسم کمانوری که دهد   کمان او را مقدار خم ابرو خم
بتیر با سپر گرگ و مغفر فولاد   همان کند که بسوزن کنند با بیرم
بدین ستوده که و چیره که بکار کمان   ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم
مقدم است بفضل و مقدم است بعلم   چنانکه پیشتر اندر حدیث جود و کرم
هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی   تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم

حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود   اگر ندانی زو پرس مشکل و مبهم
همیشه تا نفروزد کستر خوشش بر صحی   همیشه تا ندرخشد سها چو بدر ظلم
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان   چنانکه تا نبود خوشتر از شباب هرم
امیر باد بشادی و باد برخوردار   ز روزگار مبیناد هیچ رنج و الم
گرفته باده مشکین ز زلف دوست بدست   نهاده گوش بآوای زیر و ناله بم
درین بهار دلارام شاد باد مدام   کسیکه شاد نباشد بدو وز نژند و دژم

ای شهی کز همه شاهان جهان در نگرم   خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم
تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد   از ره راست گذشتم گر ازین درگذرم
دل من شیفته بر سایه جاه و خطر است   و اندرین خدمت با سایه جاه و خطرم
یار من محتشمانند و مرا شاعر نام   شاعرم لیکن با محتشمان سر بسرم
مرکبان دارم خوش رو که براهم بکشند   کودکان دارم نیکو که در ایشان نگرم
سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند   زر دارم که بدان هرچه ببینم بخرم
این تو امن تو چه گوئی ز کجا یافته ام   از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم
همه چیز من و اقبال من از دولت تست   خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم
تو ان گفت که از خدمت تو مانم بر   خدمت تو بهمه وقتی داده است برم
بایم بر
تو همی دانی و آگه شده از دل من   که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم
سیزده سال است تا سال فزون خواهد شد   که من آن شاه بدین درگه معمور درم
تا تو اندر حضری من بحضر پیش تو ام   تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نبایست چنین — تا همی خدمت خویش پیش بر تو شمرم
این بدان گفتم تا خلق بدانند که من — چند سال است که پیوسته درین خاک درم
دی کسی گفت که اجرای تو چند است امیر — گفتم اجرای من اید و ست فزون از کرم
جز که امروز دو سال است که بد بر ترا — نیست از نان و جو اسبان نشان و خبرم
گفت من بدهم چند انکه بجو اسبان — گفتم اندوه مخور هست هنوز ان قدرم
تا نکو باشد و از من نه پسندید که من — خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم
نرباد آن ملک را که در دولت او — نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

ازهنرم

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم — ابها تیره و می صافی و دلها بی غم
باغ پنداری لشکرگه میر است که نیست — ناخنی خالی از مطرد و بیرق و علم
خاک هر روزی بی عطر همی گیرد بوی — آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم
بر سر انگشت زمین گویی هر روز نظام — دست نقاش همی نقش نگارد بقلم
هر کجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم — هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم
کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی — که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم
برکشیدند بکهساره غزنین دیبا — بر نوشتند زکوه پایه غزنین ملحم
کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی — زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم
بر لب رود و در باغ امیر از گل نو — کتر بدیست تو پنداری دستی معلم
من و غزنین و لب رود و در باغ امیر — چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
باده لعل بدست اندر چون لعل عقیق — ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم

ناخنی در
دستی ۱۲
لاله ولی

گاه گویم که چنگی تو چنگ اندر باز — گاه گویم که نامی تو بنای اندر دم
شادمانه من و یاران من از خدمت میر — هر یکی ساخته از خدمت او آل خدم
نعمت میر همی گوید بنشین و بخور — دولت میر همی گوید بگذار و بچم
دولت میر مؤید پسر ناصر دین — عضد الدوله دولت یوسف سپه آرای عجم ۲۱
انکه او تا سپه داری بربست کمر — کم شد از روی زمین نام و نشان رستم
شهریاران زمان و نامداران زمین — همه خواهند که باشند مر او را خدم
نامداران جهان خاک پی اش بر مسند — چون بود روی همه جمعیتان سوی حرم
چشم و روی همه میران بزرگان بداوست — ور به بزم آید گویی که به بزم آمد جم
کرم بر رزم آید گویی که برزم آمد سام — نتواند که کند نرم کمانش را خم
آن سوار که بر آماج دو کمان چرخ کشید — همچو خالی کند از شیر شمشیر اجم
قلعه خالی کند از خصم زبردست امیر — کس نبرد از دیگر ورنه بود از ماتم
اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام — نه سخن گوی کند خسته او را مرهم
نه قوی دل کند افکنده او را تعویذ — که به یک ساعت برمرد فرو گیرد دم
سکته را ماند بیم فزعش روز نبرد — پیش او گردد چون باز خزنده شکم
شیر غرنده که او را دید از هیبت او — روز و شب باشد برخواسته بیداد ستم
عادت او بهمه روی رود از کف او — ملک ایران زمی از نعمت او آبادکم
دخل ایران زمی از بخشش او ماند بیش — عادتی خوب و خوبی نکو ورائی محکم
همتی دارد عالی و دلی دارد راد — دل او را نتوان کردن مانند به یم
کف او را نتوان کردن مانند به ابر

هیچ خالی کند از شیر شمشیر اجم بتیر
عادت او بهمه روی رود از کف او

گر تو گویی که دل او چو یم است این غلط است / کاندر آن ماهی و مار است و درین جود و کرم

ور تو گویی که کف میر چو ابر است خطاست / گر کف میر درم بارد و از ابر دیم

دیم

این که من گفتم زان هر دو فرا او آن بگذشت / که کف رادش دینار فشاند نه درم

ایزد ار ملک و ولایت بسزا خواهد داد / ملکی یافت سزاوار به ملک عالم

ایزد او را برساناد بکام دل او / دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم

زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد / قسم بدخواه به اندیشه‌ش اندوه و الم

ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام / هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام

سرو داری ماه بارد ماه داری لاله پوش / لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام

زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد تر / قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام

زلف تو دام است گسترده دایم بر دو رخ / گر نه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام

ور همی گویی بگیرم تا مرا گردد حلال / دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام

دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت گه گهی / نیکویی کن با من و از من سوی من بر سلام

عاشقم بر تو چنان دانم که بر تو عاشقم / عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام

عاشقم آری و لیکن نام من عاشق مکن / مر مرا ای ماه منظر مادح میر است نام

همی گردد بکام

میر یوسف یادگار ناصر الدین ملک دین / زو همی گردد قوی و زو همی گیرد نظام

پیش سائل زر نثار آرد بهنگام جواب / پیش نحوی موی بشکافد بهنگام کلام

چون ز شاه شرق سلطان فضل او برتر آمدی / همچنان دانم که فضل او ز شاه بر غلام

پس بیا تا دوستان تو کجا گویا ملک / هم محلها کرد است از انعام

رامش ساکن نگردد گر زمان در گرزمین / رخش آرامش نگیرد ساعتی بر یک مقام

از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد / خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام

گر به تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب / ور ز کفش خاستی دینار باریدی غمام

گر ز تیغش خواستی دد

ماهی اندر آب بر دوشش زره چون در نبرد / هم بدانسان بر او بر دوز تیر اندر عظام

ای ولایت را چو جمشید ای کفایت را چو جم / ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام

هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار / هم مؤید رای میری هم همایون فر همام

با همه پیغمبران اندر فضیلت هم سری / جز که از ایزد نیاوردی بما وحی و کلام

از پی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا / آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام

روز رزم و روز بزم اندر سزاواری هنر / هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام

حاتم طایی که چندین نام دارد بر سخا / اشتری کشتی و دادی سائلی را زو طعام

تو ز مال خویش نندیشی اگر بدهی بطبع / گر ثواب از تو بجوید سائلی روز قیام

از فراوان طوف زایر گرد قصرت روز و شب / قصر تو نشناسد ای خسرو کس از بیت الحرام

بس نباید تا ز دینار تو چون شداد و عاد / سائل تو خانه را زرین کند دیوار و بام

عالمی زرین کنی چون بر نهی باده بدست / کشوری پرخون کنی چون برکشی تیغ از نیام

یکسوار از موکب تو از عدو پنجاه پیل / صد سوار از موکب بدخواه از تو یک غلام

رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند / کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام

اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد / وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام

دارد اندر کوه سام

گر ز غزنینش برانگیزی بوقت چاشتگاه / بگذراند بر ترا از شام پیش از وقت شام

از زمان هشیارتر باشی که در پوشی زره / وز زمان بیدارتر باشی که برگیری تو جام

برگیری جام

تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست / با در اسپین رکاب و کوهر از زین ستام
ای هنر را نی موافق ای هنر کار تی کعب / ای هنر علی ستوده ای هنر فضا تمام
هر کرا بینم ببینم اندر شکر تو / همچو من کز نعمت تو بهره دارم تمام
شکر تو بر من فراوان واجب آمد ای کیا / از فراوانی ندانم کفت شکرت بالکلام
چیست نیکوتر ز جاه از تو رسیدستم بجاه / چیست نیکوتر ز کام از تو رسیدستم بکام
مدح کفتن برتر آن بود زیرا که تو / عاشق خوی کرامی دشمن خوی لئام
در خصال تو شهنشاها چنان آید مدیح / کز مدیح تو صدف لؤلؤ همی خواهد بوام
از فراوان مدح تو کاندر خلق تو یابمی / خویشتن را باز نشناسم همی از تو تمام
تا بود چون روی رومی روز تابان و سپید / تا بود چون روی زنکی شب شده هم کون و تام
تا چو سیمین دستی اندر آستین شعر زرد / سر برآرد چشن روز از پیش سپیده بام
عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا / بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام
عید را شادی کذار و با طرب کیر و ثبات / رایزد با داش ده با داشن ماه صیام

جشن سده و سال نو و ماه محرم / فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم
شاهنشه کیتی ملک عالم مسعود / کین نام بدین معنی او راست مسلم
از دیدن او چشم جهان کردد روشن / وز کفتن نامش دل و جان کردد خرم
از دیدن او سیر نکردد دل نظار / زین است که نظاره همی نکسلد از هم
کس نیست بکیتی که بر و شیفته دل نیست / دلها بجوی نیک ربوده است ز رستم
کویند بیکبار دل خلق ربوده است / از تازی و از دهقان از ترک و ز دیلم

شاهی که بدین سکه او بر که شاهی / خود نیست چنو از که او تا که آدم
بکذشت بقدر و کهر از جم و فریدون / این جمله نهفت سلطان معظم
ای خسرو غازی پدر شاه کجا نی / تا تخت پسر بینی بر جایکه جم
کرد آمده بر درکه او از پی خدمت / صد شاه چو کیخسرو و صد میر چو رستم
از عدل و ز انصاف جهان را همه آکه / چون باغ ارم کرده و چون چرخ منجم
پر رنج نبد پیر همی دارد کیتی / چون ملک جهان را جم سید است بخاتم
نام تو بد و زنده و در خانه تو سور / در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم
فرمان تو و طاعت رای تو نکه داشت / بیرون نشد از طاعت و الی تو بیکدم
هر کس که ترا خدمت کرده است بجائی / چون جان کرانمایه عزیز است و مکرم
انرا که برآورده تو بود برادر / وز جمله یاران دکر کرد مقدم
انرا که چو آن پسر خواند و برادر / پیران و بزرکان سپه را پدر و عم
آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه وقف / وان ملک و ولایت که بکیرد همه هم
با این هنر و مردی و با این دل و بازو / او را بجهان ملک و ولایت نبود کم
همواره روان تو از و باشد خشنود / وین مملکت آراسته انکیزد و کش جم
انکس که چو مسعود خلف دارد و وارث / زیبد که مر او را ندود کیتی نبود غم
از برکت او دولت تو کشت پدیدار / از پای سماعیل پدید آمد زمزم
در چهره او روز بهی بود پدیدار / در ابر کران بار پدیدار بود نم
کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست / آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم
شیران جهان شیر از آن چون تیغ برآهخت / باشند بجنبش همه چون کور رمام

اهی از دم
۱۳۳

شریکی شهنشاه بدانش نهد روی — از بیم شود موی بر او همی ارقم
هر دل که شد از هیبت او با غم و تشویش — اندل نبدار و هم آید نبر هم
هم بکشد و هم زنده کند خشم و جودش — آن موسی عمران بود این عیسی مریم
ای یار خند ای ملکان همه گیتی — ای از ملکان پیش چو از دل محرم
جشن سده در مجلس آراسته تو — با شادی چون زیر همی زد تا بم
جشن سده در مجلس کهدا شته شاها — آتش بخشن بر دمی از خانه چارم
چون آتش شد آذر بفروز و آتش شادی — آن یک رخ ساقی و دگر جام دمادم
می خور که ترا زیبد می خوردن شاها — می خوردن تو مدحت ما و آن دیگران دلم
روی تو ورخسار بد اندیش چو گل باد — آن تو زمی و آن بد اندیش تو از دم
دست تو نشاید بر لطف که از دو دست — چون مخزنه مشک گردن شاه شوه از غم

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام — بر من آمد وقت سپیده دم بسلام
درست گفتی کز عارضش برآمد دود — که فرو شدن تیره شب سپیده بام
ز عود گوئی بو شیده بر بلور زره — ز مشک بینی پیچیده بر صنوبر دام
به حلقه کرد همی جعد او حکایت جیم — به پیچ کرد همی زلف او حکایت لام
بناز گفتم ای ماه روی غالیه موی — که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
ترا هزار ازین حسن است و صد هزار — چرا ز خانه برون آمدی درین هنگام
چه گفت گفت خبر یافتم که بر دی شما — ز بهر راه سر آسیا همی کند لگام
شنوده روی برون آوردم نه — برنگ جون شب کرد همی جو ... خام

بدان شاهی
زخانه بگوی

مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت — نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام
برادران و رفیقان تو همه بنوا — تو بینوا و بدست زمانه داده زمام
تو داده بستم زر و سیم خویش بباد — تو کرده بستم روز خویش نابدرام
چرا همی نکنی زر و سیم خویش بجهد — چرا که نکنی کار خویش را فرجام
نگاه داشته زین سان چو آمدست ایری — ز بهر چو ... مدحت بری بخاص و بعام
بدان طمع که بدادن بلند نام شوی — بدان دهی که ز پس بر ترا دهد دشنام
ز خواسته بهمه حال نیک باید داشت — اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام
~~خراب و هم نکنی زر و سیم خویش بجهد~~ — ~~چرا همی نکنی کار خویش را فرجام~~
نگاه کن که خداوند خواجه سید — ترا چه داد پس مدح اندرین ایام
اگر چنانچه بباید نگاه داشتنی — کنم ز بخشش او زر و سیم داری سام
بسیم و زر تو غنی بوده و بجاه غنی — کنون برهنه شدی همچو برکشیده حسام
همی روی سوی درگاه میر خوار و خجل — بکار برده بکف کم داده حلال و حرام
نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر — حرام باد خدایا بفال نیک حرام
بسا که تو بره اندر ز بهر سیم علف — شکست خواهی و لیس ها بر ستام
جواب دادم گفتم مرا ازین چه گذشت — مکن ملامت ازیرا که نیست جای ملام
کسی به حیلت و جهد از سرشت خویش — مرا سرشت چنین کرد ایزد علام
هنوز باز نگشتم ز بحر بیکران دریا — نه بر گرفت زمین سایه تند بار غمام
من آن همی بخدمت همی کنم که بفضل — چو فضل برکت دارو بندگی هزار غلام
بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند — بجایگاه غمین شادمان شدند بشام

بجای خویش ... آن بزرگی ...
... خوش ... بدارد
او را هم او ... دهد اندرین ایام
ترا چه داد ... بیم و دهد
سیم داری نظام
کنون ز بخشش او سیم
... حرام
۱۶

هزار کوفته دهر گسسته کشته ازو مراد   هزار باخته چرخ ازو رسید بکام
هرانکه خدمت او کرد نیک بختی یافت   مجاور در درگاه اوست بخت مدام
عطای او ز دشمن ببرید نه از دوست   چنین بود ره آزادگان و خوی کرام
کسیکه راه خلافش سپرده یا سپرد   مخالفت کند او را حواس و هفت اندام
عطای او بدوام است زایرانش را   گمان مبر که جز او کس عطا دهد بدوام
بهر تفضل ازو کشوری بنعمت و ناز   بهر عنایت ازو عالمی بکام و عام
بجامه و جام
ثنا خریدن نزدیک او چو آب حلال   درم نهادن نزدیک او چو باده حرام
مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص   سرای او او بار را چو کعبة الاسلام
چو بندگان سحری سجود کنند   زمین همت او را سپهر آینه فام
بعلم و عدل و بازادگی و نیک خوئی   مؤید است و موفق بحکم و امام
مقدم آن
قلم بدستش گوئی بدیع جانور است   خدای داده مر او را بصارت و الهام
بدشمنان لعین آنچه او کند به قلم   به تیغ و تیر همانا نکرد رستم سام
بجنبش قلمی از آن او اگر خواهد
بجنبش قلم زان او اگر خواهد   هزار تیغ کشیده فرو رود به نیام
زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب   زهی بهر هنری بهره گرفته تمام
تو آن حری که ترا هر چه گویم اندر فضل   تمامتر سخنی هست باشد و دشنام
مرا چه طاقت آنست تا چه بایدان   که پیش تو سخنی آورم بنظم و نظام
ولیکن این همه آزادگی و نیک خوئی   مرا بگو که بجز از خدمت تو چاره کدام
مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد   مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام
همیشه تا نبود ثور خانه خورشید   چنانکه جا نبود شیر خانه بهرام

همیشه تا بروش ماه تیزتر ز زحل   همیشه تا بشرف نور بیشتر ز ظلام
جهان بکام تو داراد خدای عز و جل   بود مساعد تو ذو الجلال و الاکرام
دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار   دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام
هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو   نیازمند شراب و نیازمند طعام

کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم   کی نهم روی بدان روی و بدان لب لب و فم
چند ازین فرقت بر جان ز غم فرقت تو   چند ازین دوری بر دل ز پی دوری غم
آب و آتش بتکلف بهم آیند همی   چه فتادست که ما هیچ نیائیم بهم
چون ز نیکوئی تو بر من و بر تو ستمست   ما برین گونه ستم دیده و ناکرده ستم
کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی   تا من از بهر ترا کردمی از دیده درم
یاد کرد درم از دیده چرا باید کرد   مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم
خواجه سید بوسهل عراقی که بفضل   نه عرب دیده چنو بار خداوند عجم
هر کجا از کف او وز دل او یاد کنی   یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
گر تو گوئی که مر او را بکرم نیست نظیر   همه گویند بلی و همه گویند نعم
بهترین ملک جهان زیر قلم کرد و سزید   که بزرگان جهان را بقلم کرد خدم
کرد و خدم
نتوان کرد به تدبیر فراوان و بتیغ   آنچه او داند کردن بدوات و بقلم
پس از ایزد بدوات و قلم فرخ اوست   روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم
آصف است او و ملک جم بسزا بقیاس   آری او آصف باشد چو ملک باشد جم
تا شه او را بوکالت بنشاندست   صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم

بس ره خوب که در مجلس دیوان ملک — بوجود آورد آنخواجه سید ز عدم
الم از دلها برگیرد تا بوده هرگز — بر دل کس ننهاده است بگوی الم
از کریمی چو در آید بر او زایر او — از کریمی چو شمن گردد و زایر چو صنم
ابر خوانی کف او را بکه جود مخوان — کف خواجه درم بارد و از ابر دیم
بخشش ابر نگویند بر بخشش او — سخن از جوی نخوانند بر وادی یم
مدحت آن است که بدر از سخن خوب کند — چو جز این گفتی آن مدح همه باشد ذم
ابر پیش کف او هیچ بر یم شمر است — زشت باشد که بگوئی بشمر ماند یم
او برادی و جوانمردی معروف تر است — زانکه باران بر آینده بتری و به نم
هر کجا گوئی بوسهل وکیل شه شرق — همه گویند کریم و سخی و خوب شیم
لاجرم روی بزرگان همه سوی در توست — حاجت ایشان کوئی و در خواجه حرم
تا می لعل گزیده است بخوبی و برنگ — تا گل سیم نسوده است بدیدار و شم
تا بود شادی جائیکه بود زاری زیر — تا بود رامش جائیکه بود ناله بم
شادمان باد و بشادی و طرب نوش کناد — باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم
نیک خواهانش پیوسته بشادی و بعز — بدسگالانش همواره به تیمار و ندم
دست و پای از تن دشمنش جدا باد بتیغ — تا خرد دشمن چون مار همی بشکم

بعز و دست برین خطر و قیمت سیم — تا بنا گوش ترا دیده ام ای در یتیم
سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم — از پی آنکه بماند به بنا گوش تو سیم
از بنا گوش تو سیم آمد و زر از رخ من — ای پسر زین سپس از درد بود ما را بیم

زلف تو سیم تو از دزد نکو داند داشت — نجم و چیچ بر افکنده چو جیم از بر جیم
من بیچاره چه سازم چه کنم دزد مرا برده شمار — دزد رحمت نکند دزد که دیده است رحیم
زرگری باید کز مایه ما تا کار کند — مایه ما را او بهر آن سود که باشد بدو نیم
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک — خاصه مدحت گر آن راد عطابخش کریم
سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم — خواجه بو حسن و رشید آل تمیم
آن نکوسیرت و نیکوسخن و نیکوروی — که که جود است و که حلم حلیم
نام اجداد بزرگان که هر کرده بزرگ — جدی آموخته از گوهر اجداد قدیم
ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد — ابر با دو کف آنخواجه لئیم است لئیم
هر که گوید بکف خواجه هماند ابر — بشنو آن لفظ که آن لفظ خطایست عظیم
ای جوانمردی آزاده دل اینک دلی — که ترا یار نیابند بهر هفت اقلیم
میر حاجب تو صحیح دیدن تو شاد است — که بدید از سماعیل مثل ابراهیم
خنک آن میر که او را چو تو حر است وزیر — خنک آن صاحب کو را چو تو راد است ندیم
در وزیری نکنی جز همه حق تلقین — در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم
لاجرم سوی تو آزاده جوان بار خدای — ننگرد جز به بزرگی و بچشم تعظیم
هم کریمی کن کز بهر شرف یافته — بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم
هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد — آن بزرگان که بدانند حساب از تقویم
ادب صاحب هش ادب تو در است — نامه صابی با نامه تو خوار و سقیم
با سخن گفتن تو هر سخنی با خلل است — با ستوده خرد تو خرد خلق سقیم
نام نیکو و جمال و شرف و علم آمد — با دبیری تو کردند دبیران تسلیم

برنامی نکت کتب عرب باد کسی — وین ندیدست درین عصر کس از هیچ فهیم
ای سرای تو مقیم دگر و زائر تو — سال و مه نعمت و دلشاد نشسته بنعیم
بس کلیم سیها کز نظرت گشت سپید — نظر تو سببی پاک بشوید ز کلیم
در حریم تو امان است و زغمها فرج است — شادزی ای هنر میر پسندیده حریم

در هنر خرم

همه کار اماهی بهمه فضل تمام — همه باب ستوده بهمه علم علیم
تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک — همچو از مصر قصب خیزد و از طایف ادیم
تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید — تا بود ساعد مهرویان چون ماهی شیم
کامران باش و می لعل خور و دشمن را — کو همی خور شب و روز تش سوزان چو ظلیم
می ز دست صنمی خور که چو بوی لب او — از گل تازه برآید به سحرگاه نسیم
صنمی با زنخی تازه تر از برگ سمن — صنمی با دهنی تنگ تر از چشمه میم

بار بربست مه روزه و برکند خیم — مهرگان طبل زد و رایت برون برد علم
باز چون بلبل بی جفت ببانگ آمد زیر — باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم
باده گیران زبان بسته گشادند زبان — باده خواران پر آهنگ نشستند بهم
لعل کردند بیک ساغر لبهای کبود — شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم
خیز تا بت رویا تا بسر کار شویم — که نه ایشان نر اسور آمد و ما را ماتم
زان می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر — بر تن و جان نتوان کرد ازین بیش ستم
روز پیریست که از هیبت و از حشمت او — نتوان زو بر ادل یکساعت دم
چون بشد آن بر و جوانی که گذشت جهان بلکی [illegible] — ما و ایشان و می لعل نه اندوه و نه غم

باش تا خواجه درین باب چه گوید چه کند — آب جیحون ز رنگ خورد و ماهی چون بلقم
خواجه سید ابوطالب و طالب کسب و رست — دل سلطان و دل خواجه و لبهای حشم
نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب — نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم
در جوانمردی جاییست که او راست سید — هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم
عالی همت بر در که او خواسته خواه — ولو همیگوید هر کس را کاری و نعم
هر کرا بینی با بخشش و با خلعت اوست — همتی دارد در کار سخا بلکه هم
بی شماری همه چون ریگ ببخشد مال — راست گویی که دارد آیین اندریم
بخرد جامه بسیار و ببخشد چو خرید — نام زر و از زر ندر زود بر آن نقش رقم

نسخه بدل

هر که بر بیند دینار و درم دارد دوست — نه برین گونه که آن مهتر آزاده شیم
او که دانست که دینار چون نام که اوست — مهر بر داشت بیکبار ز دینار و درم
از عطا دادن پیوسته آن بار خدای — خانه زائر او باز ندانی ز حرم
با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت — رود جیحون را اشک نیست که آید بکم
ایزد آن بار خدای سخا را بدهاد — گنج قارون و بزرگی و توانائی جم
دست بخشنده او از دل فقان ببرد — غم برنائی و بیچارگی و ضعف هرم

پیران بدل

من بهر چیز که خواهی تو سوگند خورم — که چو تو بوجود آید هرگز ز عدم
لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند — چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم
چه بجان و سر او محتشمان را چه بتن — چه حریم در او محترمان را چه حرم
گر نه بیهوده مر او را ملک روی زمین — مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قلم

رای و اندیشه بد کرده بد و دانشگاه   زانکه دانست که رای است امر او را محکم
شادمان باد همه ساله با ناز و نعیم   دشمن و حاسد او مانده به تیمار و ندم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف   در دل او طرب و در دل بدگوی الم
چشم او سوی نگاری که بر او عید بود   جعد و زلفش را چون غالیه و زغالیه شم

بر بناگوش تو ای پاکتر از در یتیم   سنبل تازه همی برد مدار نقره رقیم
زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن   مشک و بوی آرد از آن سنبل نو رسته نسیم
عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم   حبشی موی و حجازی سخن و چهره ادیم
تنگ ماند خم زلفین سیاه تو بدال   تنگ ماند شکن زلف سیاه تو بجیم
از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام   که ببالا و دهان تو الف ماند و میم
عشق بازیم همی بر تو و دلتنگ شوی   سوی تو عشق همانا که گناهیست عظیم
چه شوی تنگدل ار بر تو همی بازم عشق   عشق بازیدن بر خوبان رسمیست قدیم
عشق رسمیست ولیکن همه اندوه دلست   خنک آن کو را از عشق نه ترس است و نه بیم
بر من ار خسته دل هر چه توانی بکن   نه مرا کرد بتو خواجه سید تسلیم
خواجه عبدالله بن احمد بن لکبس کو   میر یوسف را همچون دل دستور ندیم
بهر کاری تعلیم اند خواهد میر   ورچه او را ز کسی خواست نباید تعلیم
کمترین فضل و هنر نیست مر او را او را چندین   بسر خامه کند موی زنا للبد و نیم
چون سخن گوید گوید همه کس کیست ادیب   چون عطا بخشد گوید همه کس کیست کریم
با توانائی و با جود کم امیزد حلم   خواجه کو سهل توانا و جواد است و حلیم

ز مسیح است ولیکن نظرش باد مسیح   نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم
سیرش سخت گزیده است بنزدیک اله   سخنش سخت ستوده است بنزدیک حکیم
جز ثنا نشنود این بدعت هفتاد و دو هوا   بر نهد در قلم قاعده هفت اقلیم
صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم   که برون ناید از آن صد سخنش هیچ سقیم
طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخن اند   ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی سلیم
مهر و کینش سبب خلد و جحیم است بقصد   هیچکس بوده از این نفرستد بجحیم
هر که او را بستاید بسزا روز و دمش   ور دهان پر کند از آتش سوزان چه عظیم
او کند پیش ملک وقف شب و روز زبان   بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم
چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من   همچو معشوق نشاند است مرا پیش مقیم
صد گنه کردم و او کرد عفو وین نه عجب   که خوی خواجه کریمست و دل خواجه رحیم
نیکوی کرد بجای من لیکن چه بود   آنکه پاداش دهنده است بصیرست و علیم
مسکن و مستقر خواجه نعیم دگر است   یک دو سال است که من دور بماندم ز نعیم
تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی   تا درم جوی و درم دوست بود مرد لئیم
شادمان باد و بر هر مهی او را تبجیل   کامران باد و بر هر سخنی او را تعظیم
عید او باد سعید و روز او باد چو عید   دور باد از تن و جانش شیطان رجیم

خداوند بار شاه کشورستان   که نامی بدو گشت زاولستان
سر شهریاران ایران زمین   که ایران بدو گشت تازه جوان
یکی خانه کرده است فرخاورش   که بفزاید از دیدن او روان

رای و اندیشهٔ بد کرده بدو داشت نگاه
شاد مان باد همه ساله با ناز و نعیم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف
چشم او سوی نگاری که بر او عید بود

بر بنا گوش تو ای پاکتر از دُرّ یتیم
زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن
عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم
تنگ ماندم ز خم زلفین سیاه تو بدال
از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام
عشق بازیم همی بر تو و دل تنگ شوی
چه شوی تنگ دل ار بر تو همی بازم عشق
عشق رسمیست ولیکن همه اندوه دل است
بر من باخته دل هر چه توانی بکن
خواجه عبدالله بن احمد بن لکیس کو
همه کاری تعلیم اندر خواهد میر
کمترین فضل دبیریست مر او را و چنین
چون سخن گوید گوید همه کس کیست اگر
با توانائی و با جود کم آمیزد حلم

گلشن کرد

زانکه دانست که رای آمر او محکم
دشمن ... او مانده تیمار و ندم

نوشت

[illegible]

خواجه کو سهل توانا و جواد است و حلیم

... ز مسیح است ولیکن نظرش باد مسیح
سیرتش سخت گزیده است بنزدیک ...
...ن بدعت بغداد هوا
...ن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
... و بدگوی اندر سخنش بی سخن اند
...یش سبب خلد و جحیم است بقصد
...ور البتاید بسوزد د...ش
...پیش ملک وقف شب و روز زبان
...ر دارم من یا چه شرف دارم من
...ر کنه کردم و او کرد عفو و این عجب
...ی کرد بجای من لیکن چه بود
...سکن و مستقر خواجه نعیم دگر است
...درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
...ادمان باد و بر بر مهی او را تبجیل
...عید او باد سعید و روز او باد چو عید

ز کلیم است و لیکن قلمش چوب کلیم
سخنش سخت ستوده است بنزدیک حکیم
بر نهد دو بقلم قاعدهٔ هفت اقلیم
که برون ناید از آن صد سخن ... سقیم
ور چه باشد سخن طاعن و بدگوی سلیم
هیچکس بود از تن نفرستد بجحیم
ور دهان پر کند از آتش سوزان جحیم
بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم
همچو معشوق نشاند است اپش مقیم
که خوی خواجه کریمست و دل خواجه رحیم
انکه با دانش هنده استاد است و علیم
یک دو سال است که من دور بماندم ز نعیم
تا درم جوی و درم دوست بود مرد لئیم
کامران باد و بر بر سخنی او را تعظیم
دور باد از تن و از مجلس او شیطان رجیم

بار
خداوند با شاه کشورستان
که نامی بدو گشت زاولستان
سر شهریاران ایران زمین
که ایران بدو گشت تازه جوان
یکی خانه کرده است فرخاورش
که بفزاید از دیدن او روان

جهانی دو چون خانهای بهشت — زمینی همه پایهٔ آسمان
زخوبی چو کردار دانش پژوه — زخوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کانی و سیم سپید — زسر تا به بن و زمیان تا کران
زصد یک از آن سیم در هیچ کوه — نه ده یک از آن زر در هیچ کان
نشسته در او آفرینهای شاه — زگفتار این و زگفتار آن
بسنجیده چون کار هر نیک خوی — پسندیده چون مهر هر مهربان
چگونی سکندر چنین کار کرد (جای) — چگونی چنین داشت نوشیروان
بفرخ‌تر این روز بنشست شاه — درین خانهٔ خرم و بستان
بدان تا درین خانه نو کنند (گزینند) — دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود مهربان و بود — هزار آفرین بر چنین مهربان
یکی را بهائی بتن در کشد — یکی را نشاند کشد زیر ران
بهائی در آن گنجها بشکفد — نوندی بران برنشاندی گران
کسی را که باشد پرستش فزون — کنون کوه زرین کشد بر میان
بیزدان کسی در پرستیدنش — نکرده است هرگز بموئی زیان
همه پادشاهان همه زورمند — بشاهی و آزادگی داستان
زشاهان جز او کس نپرورد چرخ — شنیدستم اینک زشهنامه خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی — ستوده بجان و ستوده بخوان
جهان را بشمشیر هندی گرفت — بشمشیر باید گرفتن جهان
شهان دگر را زماندی بدو خدادند — بدادند چون لشکر آن سیستان

خدادند

زابلستان

خداوند ما شاه کشورستان — ورا نامی بدو گشت ازو دل جهان
سر شهریاران ایران زمان — هر ایرانی بدو گشت تازه جوان
بیا خانه کردست فرخ روش — که از فر و زر از دیدن آوردان
جهانی دو چون خانهای بهشت — زمینی همه پایهٔ آسمان
زخوبی چو کردار دانش پژوه — زخوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کانی و سیم سپید — زسر تا به بن و زمیان تا کران
نه صد یک از آن سیم در هیچ کوه — نه ده یک از آن زر در هیچ کان
نشسته در او آفرینهای شاه — زگفتار این و زگفتار آن
بسنجیده چون کار هر نیکخو — پسندیده چون مهر هر مهربان
چگونی سکندر چنین کار کرد — چگونی چنین داشت نوشیروان
بفرخ‌ترین روز بنشست شاه — در آن خانهٔ خرم و بستان
بدان تا درین خانه نو کند — دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود مهربانی و بود — هزار آفرین بر چنین مهربان
یکی را بهائی بتن در کشد — یکی را نوندی کشد زیر ران
بهائی در آن گنجها بشکفت — نوندی روان برنشاندی گران
کسی را که باشد پرستش فزون — کنون کوه زرین کشد بر میان
به یزدان که کس در پرستیدنش — نکرده است هرگز بموئی زیان
همه پادشاهان همه زورمند — بشاهی و آزادگی داستان
زشاهان جز او کس نپرورد چرخ — شنیدستم اینک زشهنامه خوان
ستوده بنام و ستوده بخو — ستوده بجان و ستوده بخوان

چو زان شمع شیر بهند ار گرفت بشمشیر بیداد تازان جهان
شهان دگر بار ما بدر بدر نداردند چون لشکریان بیستان
نداشتند دستشان مختار زمه گ رخ حق زان دران حجاب جون رخوان
به تیغ ار چنین گوش آل چنین چکر یک چنین بود یاران جهان
هم از گود آن زرخسته دشمنش خرد مند و لو شنده کاردان
به بدروز بهوا رستانی گرد به بازوش بازور بود و توانی
بزرگان دنیا نیاید بکار ز کسی کو به بد بود اهد آستان
همه پادشاهان در لعبه زر بی کمال اندرون دو دسته شهان
نبودی بروز و شب دهاه دول جز اندیشه جهانگشائی قهرمان
خداوند عالم ز ازل بیم نیست نگر زر فرستنده پاک جان
بدین دل گرفت آب گشتاخ وار بزر و سیم اندرون خانه دامان
زر توده تزدر کاخ اود بهر گنج گنجی لعل شاهان
گر از جنگ اندکی جنگ چنانی بار لعل در رشته بهان
بهران مردمان گو بر زنج گو راست برآید همی دو دو ازان دو دمان
همی تا بهرجا بی رود بهر دلی گراچی دو شیرین بلوسو زبان
همی تا زبهر فزونی بود همیشه لقای تو بی بار زلد کان
بشاه در خزائن کس زیاد بسیار چه باز جهانی دارد جا و دان
به اندیشه او گشته در جنگ او چو گرگ گرسنه اندر شیر ار دو دان
بماناد تا مانده بار بخ زمین بزرگا و شاهی دو دین خدائی

بزرگا و شرف جاه و قدر بخت جوانی نیابد ایج کر جو به سلطان

یمین دولت ابوالقاسم شه مبارک پی امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگانی که اندر جهان ببین و ند اذ شش جهت ست چو بوبکر و عمر و عثمان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر ل او یکی و هزار ده بود بنگ شگه روشان
همه زرگان عال از سخنان پر سینه دو نیکوی زمانه بر مصحف قرآن
ازین بود در بهر جهه در روی نهند همیشه روز پی از دعوت ایزدان
پیمبر از دو رای نیش معجزات نمود دو شاه دار دولت تخت زر شرعی نان
بر آب جیحون پل گفتی دلدار شدی بزرگ معجزه باشد قوی برهان
گرو هی از حکما و حدیث دو سکندر بلک شنید سخن زان کمال نبی بیان
و از حله پیغمبران ایزد بود خدا داده کاین رسالت بود با بهتان
سکندر اگر چه گذر جهان بسی فرود آمد بماند بر لب جیحون تره ماه ناشسته ان
برای نهیت بر آن رود پل نرانست هر نشست و درای کار بسته جان وروان
هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد دلی حدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملک بر تو قرین گذر آب روی جیحون بود چو دو ۲ ای در مراز پدید تیغ گرانی
بر آب جیحون بی معجزه تا پل بست چنانی کلک گذر دیر باز بود چنان
زهی ظهور فر ز تخت روز افزون زهی مرحد پا کرده دین یزدان دانی
بدین پاکی و دل پاک و عفو درست خدای و لو ترد به همه جهان فرمان
ز روم تا در قنوج و مسیح شاه نه ند ده طاعت تو پر برفته ثبت جوان
که تیر رواند ش قرار ملوک جنگ ده بار و آور دو لیر تو ار ملک عصیان
خدایگانا حال تو ز زنی ایرشت ده تو سپه کش نقلان چه به همی ز فلان
کسی ندانم کو رد توانی ای باخ دو با تو تا نه قلیل لعل زر ز ارمیان
کمانی مبر در زد پیچ شاه پیش آید اگر گر بود کستی همی کران لرا ان

زپادشاهان کس را دل مصاف نشست | درعیبت تو زرد نیست و کشور گرانی
کر بختن زند در شه ملوک ظفر نیست | دگرچه پیشرو ری ظفر بود خذلانی
الب تکین را کز پیش تو ملک بگریخت | هزار عیب دل هامان بود و صد هزار هامانی
دگر دل از زن و فرزند ناامید برداشت | ببرد جان و درین سر گرانش چه پاس جانی
چه بود کر زن و فرزند دل برکرد است | جدا ز ده بود از خرد هر دو تا دانی
چو او که از دل و از عادت تو آگه بود | و زور و توشانی ز پس هیچ رنج و هیچ زیانی
دگر به تو پرس آن بدگهر و بیسه ای | عزیز باغ و دلیر بر تو چون مهمانی
زهر که کهتر و مهتر وفا و پرسش بد | فتنه روی و خورد دشمن و کف رستانی
الب تکین را از کی پدید آمده کبر | اگر بدانند کررا بود در تو دامانی
بهر شمار قدرخان ز اول فرودتر بود | درین سخن نه بهانا در کی بود نگهانی
بگاه دین زلفت و تدبر جهان کهنه است | نه بد خان بچه قدرخان رهی ترکستانی
زچین و ماچین تا روس و تا در سقلاب | همه ولایت خان است و زو رهی خانی
سپیچ پیش است دور از کهار درخت | سپه فرون نیست ز در قطره بارانی
چو از تو یافت زمانی هیچ به کام | ز طاعت آمد همچون غلامی چون [illegible]
دلیر گوی اندر آسمان بهشت و به تخت | عزیز گردون زو آمد بکس دمید انی
ز تیز گردان آن باور از کرم بگو | بی ... هیچ شه بهیچ زمانی
بخواب در به تخت لو د ... تو در باد | چو عاجز ان تو دیکانی تو چرکانی
بزرگی چه بکوشش ازین قدرخان را | در به تو همچو نه بیانی تو نشسته بخوانی
بر آسمان سرخان بر ... ملک بشرف | بخواست خان اجل خویش سلامت رضوانی
بدان کرامت کانجا کجا زاد کردی | سزد در شکر تو کو بدیه هزار زبانی
خدای داند و تو کانچه تو کرده دادی | بعون زبیب و زش در زر و سیم د جامه الوانی

بقدر صد یک از آن مال تا هزار الوان | نه قدر آمد در بحر و نه زر اندر کانی
اگر نهاد در همت تو در دل نهاد | زهد بهای تو بسیار گنج و مال بدانی
ولیکن از چه فرزندان خط بدو دادی | پدید نامد در هیچ گنج از نقصانی
بگنجت اندر نقصان کی پدید آید | در باژ و دو در اساس کوه زر دیانی
کسیکه همت از گرد و طاعت تو کزید | چنین نشانی باز چنین کرد حسانی
بری نهد و نبود نیست حال و بخت کسی | جهانیانی همه زین اگهند بر دو جانی
خلاف کردی تو خلق را زرگ نیست | بزین هزار دلیل نیست و صد هزار نشانی
زوال ملک زپای کشتن تو بود | کر مبارک کو با تو شکسته بپانی
درخت سعد هم به بهار ادر خلاف تو طلبد | صبا بر او هم از آن سان که از لنند و جرانی
ور از خلاف تو پولاد سخت بادکند | برد خدا ازکنه فلک نرم ز دلهانی
بکفشم آید از آن کو ترا خلاف کند | همه خلاف بود کار جهم نادانی
چه کرد بد و چه کارش بود در حضر و در شب | چه کرد خواهد با آتش زبانه زنانی
زپای بستانی پیش از زبان از لو د | چه خشم کرد بار پیشه بستانی
کرده دیده تو با جهانیان چه کنی | چرا دهی کلاف تو بار ازنه عیانی
زر فندار براعدای از لطف کو | چنانی در کف بیسه هزار فتح نهانی
همیشه تا بر خطبه با بود محمد | همیشه تا زیر نام جها بود دعنوانی
همیشه تا بود اندر رهی مال اسلام | همیشه تا بود زندگانی و فرقانی
جهان تو دارد و جهان بانی تو باش فتح ... | ظفر نصیب و دولت تو گرد و کامرانی
خلاف زدیک یک بر بند و جاه افکن | مرد فقر زد تو بر تخت و تاج سلطانی
بجنگ بهرام تو و خورشت و طاعت تو رشت | بهار مهر اندر شاز از دشمنی استانی

بنفشه زلف من آن آفتاب گیتی بان
همی بنفشه چه بیند ازو و لاله ستان

مرا بنفشه و لاله نگار بنشسته رود
بنفشه دارد و در بنفشه لاله نهان

ز رنگ لاله او وز دم بنفشه او
جهان نگار زمانیست و باد مشک افشان

همی ندانم کاین زلف رنگ دارد چنین
همی ندانم کان زرد بود دارد چنان

مرا و دل و دل را بر سر بنفشه دهد
بگفت لاله آن سهو شد مرو میان

کنون ز رنگ بنفشه دمد عجب نبود
اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان

بهشت دارد و در بوستانی ز عارض او
چنان که گویی نمود گویی بهشت و دار جهان

کنون بر افکند از پرنیان درخت ردا
کنون که گستر دارد همه باغ نشان در وان

کنون چو دست غلامان سبز پرشده
به بوستان نمود از بار ارغوان و دوانی

کنون سپید و سیاه آمیخته ز شاخ چنار
چو عاشقان بتانی برکنده عرش وقعلی

نه بیخ زرفشان سر ز حلقه بزاز
ز زاغ زرافشان سر مجلس سلطان

یمین دولت و بوالقاسم آن شه ملوک
امین ملت محمود پادشاه زمان

خدایگانی خورشید درم روان ورز
بلند همت و راز بنواز و چرخ ترسان

از او نمود همه امید ما از فتوح و وفا
به دو شیفته همه دل شود دریا و دهر آن

کسی که بر حشر امید دامن دامن گذشته
بسوز دار تف آتش در افکند به جان

اگر چه قرآن فاضل بود بیاید محو
ز هیچ خواندنی او مرد خواندنی قرآنی

بوصف کردن او در بهار دو عنبر
ز طبع حجت کرد و ز لفظ حجت خوانی

بزرگ نام کند زد خلق دیوان را
نخواهد ور کند هیچ او سه دیوانی

جهانیان چو او را آنگهی سخن طلبند
سخن طلب را زند ره نیست ... ندانی

سخن شناسان بر جود او شه نه لفظی
کی لفظی بود آنکی کجا زنست کانی

کفت بسه

عطا رود فرمان حق او محمود
عطا بود به جهان چو در ابر باران

همی نکند حیران مردم زنان فارغ
ز زرکشیدن زر عطار او وزان

عنان زدن گر نشاید ز زبان نیستی
به بینش اندر زمین شهر و دامن ... ن

بحیله باید پیش پیشی طلبد
ازین قبل شده بر جنگ اسفهان کیوان

چرا ز فرمان او کشف یابد
گر از دیده و بود فرمان به رز آن

هار چون نهد سایه بر فلک آن
چراغ لب و در زر رای و جاه یابد ازان

امیر اگر زر کشته سایه بر فلک
ز فرمان بر آورده شد ز بایدهان

همه دل بیابی فرهنگ و رای آب
همه سایه بر بسته راز او دست پیمان

بروز معرکه اندر مصاف دشمن او
ز بیم ضربت او پیل افکنند دندان

هزار سوار از نزدیک او به جنگ آید
اجل فرو شود اندر تنش بجای روان

مبارزان عدو پیش او چنان آیند
چو مورچه در نهد برگرفته دانه گران — بدان در

بسوی بارشه سوی او چنان تازند
چو موز زرفی فشاند گهر آب روان

ز رعد و به تن اندر فرو رود به کوس
چنان که تنگ زنی اندر زمین بر دندان

کمان فروفته از دست دشمن اندر جنگ
هزار گوهر ملک بر دو دست تو گذران

ز بیم ناوش دست دبیر بسته شود
چو گرد خواهد بر نامه نام او خوانان

همیشه باشد از مهر او و کینه او
ولی سفارتی کند همه عدل زبان

ز کین او همه دشمن چنان شود که شود
ز لرز ماه درخشنده چه کتان

ز قدر او نه پذیرد همه از عجب
ز بیم دشمن او در فرو رستخیز امان

همیشه تا چو کال ستری بود او
چنان کی چو کال از جهانی بود مرجان

همیشه تا بود از دو همه در دل حق
چنان چو آتش در سنگ و گوهر اندر کان

خدایگان جهان بار و یاران همه ...
بعون ایزد کشور گشا و شهرستان

از پیش بسه ید

خبر هر آنکه بود بیگمان ز دیگران ... به هر آنکه برد نیکخواه او شادمانی

چه روز از فرقت دعا ... [illegible] ... در روز افزون به دولت ... [illegible]

بدین دولت زیادتی ... [illegible] ... بدین دولت چه ... [illegible]

بدین دولت جهان ... [illegible] ... بدین دولت ... [illegible]

بدین دولت همی ... دل به ... [illegible] ... بدین دولت همی ... [illegible]

بدین دولت همی ... شاهان ... [illegible] ... چنان کاین دولت ... [illegible]

کلاه ... [illegible] ... سرا ... [illegible]

سپاه ... [illegible] ... [illegible]

زگردون ... [illegible] ... زخون ... [illegible]

زخشتش ... [illegible] ... ز ... [illegible]

رسیده ... [illegible] ... برق رفته ... [illegible]

بشمشیر ... [illegible] ... نماند ... [illegible]

نه یعقوب ... [illegible] ... نه ... [illegible]

کر ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... ز عزم ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... ز فر سایه ... [illegible]

... [illegible] ... ولی ... [illegible]

... [illegible] ... همی ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

زبانشان نیست ... [illegible] ... در خور ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

دگر چون بنده ... [illegible] ... گر ... [illegible]

چو ... [illegible] ... چه ... [illegible]

... [illegible] ... در این ... [illegible]

بیاری ... [illegible] ... پس ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

چه ... [illegible] ... همی ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

به ... [illegible] ... دران شیرین ... [illegible]

... [illegible] ... ز بیم ... [illegible]

دگر ... ولایت ... تا مرا ماند ... ولایت ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

نه ... [illegible] ... نه ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... دگر چون ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

گرامی دار ... [illegible]

... [illegible]

زکرداری جهانی بسته بر تیغ تیز بگشائی — نیارد گفت هر گز کس در نوبت این آنی
دلیکن تو ازان ترسی و چون گیتی بزرگ بود — نشاید گیتی از تو بر زنخواهد داد در سجانی
وگر زان بیشکی کو را بجای در پناه تو — کسی را بدرای چه پیچک میرا یزد بر پسندانی
زهی اندر جهانداری و بیدار جود فرید و — زهی اندر نکو کاری هشیاری چون نشر دانی
همیشه تا سه آذر با نخچون مه کانون — همیشه تا مه کانون بناخچون مه آبانی
همیشه تا بهار از تیرمه خوشتر بود باغ — همیشه تا زمستان سردتر باغ زتابستانی
بشاهی باش و در شاهی شاد در پادشاهی دولت — بشادی باش و در شادی و در تا باش و مهمت دانی
بحال برخور ز رنج تو باده در اخوانده دلم — بیر در کش که از [illegible] در خوانده جانانی
گهی از دست رومی خور گهی از دست ترکی خور — گهی در ره رود چنگی گهی از زلف [illegible]

ای شهریار پیروز در پادشاه یاری دین — در مرتبه والد عذار که کال یلک ثانی
ای پیر نکو منظر هم شاه نکو مخبر — بر منظر در مخبر تو در فیروز بازادر ان
در بزم ای زبانت خوش در رنگ دل یار آرای — ای پاک صدر ای پاک [illegible] ای پاک طبع ربانی
دولت بیاز ده سال در ملک نیاز در روز و شب — کاین چون تو کی داد بپای وان چون تو [illegible]
فرخ بیان دولت زیبا ایمان متین — و از بهر ملت روز و شب تیغ یمانی در کفی
کاهی بود با در شور کاهی بخوبی بگذر — که راه تگریزند زتو که رام دکه خان که تیغ
صد قلعه شاهانه را بر بام زد به گیتی — صد کشور را دانه را کردی [illegible] بی لقی
چون روز جنگ آید تو تنها بردی آفاق — از زنده و دار لشکری بسان کوه دمیان
صد ره فزونی دیدم ترا از قلب لشکر در شدی — با گرز تیغ در ارجم با شیر شهادت [illegible]
اندر بپا باز نهاده ره راه بی بار داده بر — وی ز ارادت نیخ اثباه رمانه دلیلی
در ریک جرثانی چشمه روشن بود به گیتی — [illegible] از رخش با نخ کر در الیه بر دان معانی

کهی فراوان رنج دل بردی فراوان رنج تن — وز رنج دل وز رنج تن کردی جهان را رنگین
زان سر جهان بگشاده تا دامن کوه یمن — زین سو زمین بگرفته تا ساحل دریای چین
بغداد از نسوهر ترا بودی گنون گر خواستی — لیکن نگهداری همی جاه امیر المؤمنین
وز بهر میر مؤمنان بگذاشتی نیم از جهان — کو مجلس آرا اینی توانائی که کردی تو این
صد بنده داری هر توانائی و مردی و هنر — صد ره فزون از مقتدر و معتصم و مستعین
حرمت نگهداری همی چیزی نگاه داری همی — واجب چنین بینی همی ای پیش بین ای پیش بین
از جمله میران ترا هرگز نه چند کس کفو — از جمله شاهان ترا هرگز نه چند کس قرین
پیلی چه در پوشیده زره شیری چه در تابی کمان — ابری چه بر گیری قدح بیری چه در یازی زمین
با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو — خویشتن گزین کردی چنان چون رادمردان گزین
پاینده کان و گهتران از آسمان گوید سخن — آن کس که او را ده درم باشد بخاک اندر دفین
از پادشاهی پارسائی و دو ستر داری همی — زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه راستین
هرگز نگشتی کینه ور هرگز نگشتی کینه کش — کین عاجزان را باشد و تو قادری بر کار کین
از راکه تو یاری دهی یاری دهد چرخ برین — ور زانکه تو غمگین کنی بر کام دل گردد غمین
آن گو که خواهد ترا از سنگ برگیرد زر و — وز دولت تو گردد اندر دست او در ثمین
آن کس که بد خواهد ترا با قوت رهانی مثل — در دست او اخگر شود دست ای بدخواه لعین
تا آسمان روشن شود چون سبز گردد بوستان — تا بوستان خرم شود تا تازه گردد یاسمین
شاهنشه گیتی تو باش و در خور شاهنشهی — تا پیش تو بر خاک مالد پیش تو هر کو جبین
خوی چنان گیرد همی کو را الحنگت لبد در م — تو با جهانداری شها خوبی همی داری چنین
زانجا که دل خواهد ترا لشکرکش و لشکرستان — با آنکه خوش باشد ترا شادان خورشادان نشین
تو شاد خوار و شاد کام و شادمان و شاد دل — بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین
پاینده باد اقبال تو پیوسته باد احسنه تو — فرخنده باد اعیاد تو آمین رب العالمین

مع

عید فرخ باد بر شاه جهان — جاودانه شاد باد و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز — دولتش پاینده و بختش جوان
سال و ماه لشکرکش و لشکرشکن — روز و شب کشورگشای و کشورستان (کرده و دیگران)
ایزد او را یار و دولت پیشکار — او بکام دل مکین اندر مکان
تا جهان را پادشا باید همی — پادشا محمود باد اندر جهان
باده اندر دست خوبان پیش اوی — خوبرویان بخوبی داستان
هر یکی با قامتی چون راد سرو — هر یکی با چهره‌ای چون بوستان
جعدشان در مجلس او مشکبار — زلفشان در پیش او عنبرفشان
میگساران زانکه گیرند آن دو ستر — می ز دست دوست خوشتر بیگمان
جاودان زین گونه باد آیین او — عیش بدخواهش به تیمار و فغان
دشمن بدگوی او را آب سرد — آتش سوزنده باد اندر دهان
بدکه گوید زو مگر بد نیستی — بدخصال و بدفعال و بدنشان
یک خورتر زو ملک هرگز نبود — یک بادان یک شه را جاودان
طبع او از مال درویشان بری — زو رعیت شادخوار و شادمان
دولت او در ولایت کارساز — همت او بر رعیت پاسبان
شیر نر در کشور ایران زمین — از نهیبش گرد شو اندر زیان
هیچ شه را در جهان این زهره نیست — کو سخن راند بر ایران بر زبان
هرکه او بر خاندانش کرد روی — رو نبستاند قدیمی خاندان
تا جهان باشد جهان را تجربت — از حدیث بلخ و جنگ خانیان
کو بیادش بود کان چندان سپاه — اندران صحرا همی کندند جان

این ز راب اندر فتاده سرنگون — وان بزیر پای اسب اندر ستان
دست آن انداخته در پیش این — پای این انداخته در پیش آن
این یکی را مانده اندر چشم تیر — وان دگر را مانده اندر بر سنان
سست گشته پای خان اندر گریز — خشک مانده دست ایلک بر عنان
مردمان را راه دشوار است چون — اندران دشت از فراوان استخوان (فراوان)
راه پیش کوشش سلطان چنگ را — تا نیاید هیچ از هر مولتان (مولتان)
لشکر او بیشتر در راه بود — وان گروهی دیو بود اندر میان
بی‌سپاه و لشکر انبیه راحت کرد — در جهان کس را نبود است این توان
خانی کواری و بزاری بازگشت — از طلیعه لعل کرده روی و ران
هرکه را رای خراسان آمدست — گو بیا تا بازگردی همچنان
مرغزار ما بشیر آراسته است — بر توان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد را که ما را خسرو است — کارساز و کاربین و کامران
خسروی با دولتی نیک و قوی — خسروی با لشکری کش و گران
جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ — قلعه‌ها کنده چو ارک سیستان
کس نداند کف اندر هیچ جنگ — پشت او دیده است بهمان و فلان
کار او غزو و جهاد است و مدام — تا تواند غزو را شد و نسیان
سند و هند از بت‌پرستان کرد پاک — رفت از انبوه تا دریای روان
هند و از ز اسپ بر تا چیز کرد — روسیان را داد و بچندی زبان
وقت آن آمد که در تازد بروم — نیزه اندر دست و در بازو کمان
تاج قیصر بر سر قیصر زند — همچنان چون بر سر خان چیرخان
خوش نخسپم تا نگوید فرخی — شعر فتح روم را گفتی بخوان

تا جهان را تازه گرداند بهار
تا هوا را تیره گرداند خزان
تا بایام خزان نرگس بود
تا بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او متاباد آفتاب
جز بکام او مگرداد آسمان

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان
فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان
سلطان یمین دولت میر ملوک هند
محمود امین ملت شاه جهان ستان
شاهی که پشت صد ملک کامران بدید
نادیده پشت چاکر او هیچ کامران
شاهی که فتحهاست مر او را چو فتح ارث
شاهی که جنگهاست مر او را چو جنگیان
شاهی که بر بیج خلق نیارد بشب غنود
ز بیم او چو آنکه ازو یافتست امان
لشکر کشید گرد جهان و به تیغ تیز
بگرفت از زمین کران جهان تا بدان کران
در باره بدست کسی دست باز داشت
از عاجزی نبود چه عذر است در میان
او قادر است و هر چه بخواهد قادری کند
عذری شناخت و صلاحت اندران
پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی
بگذاشت آب جیحون با لشکر گران
گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین
بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان
لیکن چو خان بخدمت درگاه او دوید
قوی نبود نستد از و ملک و خانمان
خان را بخانه فرستاد سرخ روی
با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان
این گونه عذر را شد او را بجنگها
تا آگه شه ماند لختی ازین جهان
ری را بهانه نیست بیاید گرفت پس
بفتست اگر بجنگ سوی ری کشید عنان
اینجا همی یکان و دوکان قرمطی کشد
زینان بری هزار بیاید بیک زمان
غزو لیست آن بزرگتر از غزو سومنات
روزی مگر ببر بردان غزو ناگهان
بستاند انبار و به بخشد به بند ه. حیرحا.
بخشیدنست عادت و خوی خدایگان

در کوه زر نروید کو به هیچ کان

چندانکه او دهد بزمانی بسالها
در هیچ کوه زر نروید بهیچ کان
هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی
گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان
در خانهای ما ز عطاهای ملک او
زر عزیز خوارتر از خاک رایگان
اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش
بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان
هر کس که او بخدمت او نیک بخت گشت
از خاندان او نرود بخت جاودان
پیری که پیر گشتن او بر درش بود
تا جاودانه دولت و بخشش بود جوان
گر آسمان بلند بقدر است دور نیست
از بارگاه خدمت او تا بآسمان
مهتر کسی دعا کند و گوید ای خدای
یک روز مر مرا تو بدان پایگه رسان
کهتر کسی که خدمت او در میان ببست
برتر ز خسروی کمر زرکشش بر میان
بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند
چند آمدند چون بشدند و چگونه است کارشان
کس بود کو پرستش او را نشب بسب +
بگذاشت مال و ملک بر خویش گرد سوزیان
آنجا نهاد روی و بدانجا فکند رسید
کانجا وفا کنند امید جهانیان
زانجا بسوی خانه چنان باز شد که شد
رستم ز درگه شه ایران بسیستان
با لشکری گزیده و با ساز و با سلیح
آراسته چنانکه بنوروز بوستان
اکنون ز مال و ملک بدانجا که رسید
کافتاد گفتگوی حدیثش بهر زبان
شایسته تر ز خدمت او خدمتی نخواه
بایسته تر ز درگه او درگهی مدان

نفع و سعود ه زیره
+

تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد
تا چون که تموز نباشد که خزان
تا در سمن ستان نتوان یافتن سمن
چون باد مهرگان بگذرد بر سمن ستان
شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست
از گردش زمانه بی اندوه و بی زیان
ماهی بپیش روی و جهانی بزیر مهر
نو باده بدست و می لعل بر دهان

جاودان شاد باد شاه جهان | دولت او قوی و بخت جوان
تن درستیش باد و زو بهی | کامکاری و قدرت و امکان
همچو دلها بدو فروخته باد | صدر ایوان و مجلس و میدان
از شهان جهان نشست و ز خلعت | از جهان جاه عقبت ازو فرمان
ایزد او را بقا و عمر دهاد | تا نگردد جهان ما ویران
شکر او گوید این جهان شب و روز | همچو ما باشدش گشاده زبان
بر همه مردمان سوی زمین | مهر او واجبست چون ایمان
کاو ذات آنکه او بهیچ نماز | جان او را نخواهد از یزدان
جانهای جهانیان بسته است | در بقا و سلامت سلطان
این جهان را جمال و قدر از اوست | زان چنین ساخته است و آبادان
ملک او را دعا کنی چه سپاس | در وجود راهی کنی درمان
اندران روزهای ناپدرام | کو زمی مهر کرده بود همگان
حال گفتی چگونه بود بگوی | نی بگو این سخن بجای و بجان
حال امروز گوش دار و خلق | که ملک سوی بوستانش بخوان
زینت خوشی آمد از ... | روز صد بیت و بخشش و قربان
هر که امروز نیست شاد و خدای | بار غم بر دلش گناه گران
کس نداند که ما چه یافته ایم | کو نداند فرخی تو بدان
راز دلها خدای داند و بس | من بگی آگه شوم ز راز نهان
رز دل خویش باری آگاهم | ور ز دل خویش نیستم بگمان
گر من امروز شادمانه نیم | شب تا با دا بدست نفس قرآن
کاشکی چاره دانمی کردن | تا بدو بخشمی جوانی و جان

گر جوانی و جهانی نتوانی داد | دل بدو داده ام خزانی چه توانی
زان دعاها که کرده ام شب و روز | بر تن و جان شهریار جهانی
گر یکی مستجاب کرد خدای | عمر او را چه نیست کرانی
چه ولایت که از خراب بود | همچنین شهر گرد قلعه ستانی
که گشاد خصم و که کشته سنگ | که گذشت صهیل و که نیزه چوگانی
پر آکنده پیش او بر و بوم | چه بود خوشتر و نکوتر از آنی
یا رب اندر بقای او بفزای | آنچه از عمر ما کنی نقصانی
هر که او را گزید تو بگزین | هر که او را ز پیش راند رانی
نیست گردانی هر کس آنکس را | که ورا نیست ز عهد و از پیمانی
شاد گردانی هر دل خویش را | که رضا را طلبش جهانی
هر زمانی برا و زیادت باد | فر این کاخ و زیب این ایوانی
نامه‌ها را کز نشر آرد رود | نام محمود بر در عنوانی
من ندانم و تربیت کام دلش | یا رب او در کنار دل تا نی

ای خداوند شهریار جهانی | ای بزرگان درگه سلطانی
ای سینه بیده کانی حضر ... | همیشه شادی او بزم و بجانی
پیش شاه جهان شما گویید | سخن بشنو کانی شاه جهانی
زینهم از بندگان سلطانم | گرچه امروز کم شدم ...
مرمرا صحبت امیر احمد | سخن گفتی شما همه کانی
همگنان حال من شنیده ستید | که ورا نسبت ابد و دیده عیانی
شاه کسی بود مرا گرامی داشت | تا مرا داشت روز در بنانی

باز خواندن مرا ز قیمت و قدر … بلند بختی مرا زمانی زمانی
گاه گفتی بیا و رود بزن … گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت … بر ثنا یافتم همی احسان
هم ز شاه و هم از بزرگان برخ … نام من زینتی و مایه‌ٔ نان
این همی گفت فرخی داد … زر دادست شاه زربخشان
آن همی گفت فرخی رادی … اسب دادست خسرو ایران
نوبهاری شگفته بود مرا … هر زمان زو نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ … دشتها پر شقایق نعمان
زر چنین داشت سوسن و خیری … وز پس و پیش نرگس و ریحان
از گره باد و اندر جست … گل همی کرد زیر گل پنهان
گفتمی ماند چو غم و درد … را انده نگرفتی ناگهان
گفتی از آن خواب دیدستم … یا کسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چو حال من بود است … این دو حالت همیشه یکسان
آنچه زین حال‌ها بدو رسید … مر دو را داد هیچ پیر و حیران
من ز دیده درشده جدا ماندم … آدم از خلد و روضه‌ٔ رضوان
چشم بد تا کجا فی مرا افتاد … کارم از چشم بد رسید بجان
شاه از من بدل گران گشته است … هر کسی می‌رسید هم از زبان
سخنی بار نیز مجلس شاه … بیشتر بود زان سخن بهتان
سخن این بد که باده خورده همی … بفلان جای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت … از قضا آنگهی مرا آن
راد مردی کسی نه دانسته‌ام … بر سر حق شد او هزمت دان

من درین روز بهر آن یکروز … می نخوردم بحرمت یزدان
بسرای درون شدم یکروز … با لبی خشک و با دلی بریان
گفتم آنجا کجی خبر پرسم … زانچه در وی بود مراد و امان
خبری یافتم چنانکه مرا … راحت روح بود و رامش جان
قصد کردم که باز خانه روم … تا دهم صدقه و کنم قربان
این خبر داده مرا تفرج کرد … که مرو مر مرا بزی و بمان
تا بدین شادی و نشاط خورم … قدحی چند باده از پس نان
من بیاد انس آن خبر که بداد … بردم او را بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دو سه قدح بیکی … بودم آنجا بدین سبب مهمان
خویشتن را جز این ندانم جرم … من و سوگند مصحف و قرآن
اگر این جرم درخور ادبست … چوب و شمشیر و گردن اینک و آن
گو بزن مر مرا و دور مکن … گو بکش مر مرا و دور مران
شاه ایران از آن کریم تراست … که دل چون منی کند بیجان
جاودان شاد باد و خرم باد … تن جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود … نام نیکوی او سر دیوان
هرکه جز زور کار او خواهد … روز کارش مباد هم ز زمان

سوسن آراسته برمه روشن … بر مه روشن شکفته باید سوسن
ماهی کز ماه درقه گیرد شمشیر … سروی کز سرو درع پوشد و جوشن

سوزن

سوسن سیمین شدست و سوزن زرین   لاله رخان را همی میان و بر تن

زر به بها بیشتر ز سیم ولیکن   زرین سوزن فدای سیمین سوسن

حور بهشتی سرای منت بهشت است   باز سپیدی کنار منت نشیمن

زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر   روی تو از لاله برگ خرمن خرمن

تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم   از بت خواهد هوای خویش برهمن

از لب تو مرمرا هزار امید است   ور سر زلفین تو هزار زلیفن

آیی و گویی که بوسه خواهی خواهم   کور چه خواهد بجز دو دیده روشن

بوسه که از بهر دل فدی تو ستانم   دل به هوای ملک فروخته‌ام من

قطب معالی ملک محمد محمود   آن به همه خسروان ستوده بهر فن

آنکه بر او دو بهره زعدلش   صد اثر دل بدیع رشت براون

آنکه فروتر ز جای همت او ماه   آنکه سبکتر ز حلم او که قارن

آنکه چو او را بدر به بلخ همی خواند   خطبه بپیراست خاطبش بسخن

ای گه بزم اندرون هزار فریدون   ای گه نبرد اندرون هزار تهمتن

هرچه تو خواهی بکن که دایم دارد   دولت با دامن تو دوخته دامن

روی به شهر مخالفان نه و بشتاب   لشکر خویش اندرین جهان بپراکن

رو بر ضیاء پدر بغز و سوی روم   در فکن اندر سرای قیصر شیون

کشتی هرقل به تیغ هندی بگسل   بر سر قیصر صلیبها همه بشکن

هم ز ره روم سوی چین ره برگیر   از چمن باغ چین بنفشه چیدن

بادیه بر پشت ژنده پیلان بگذار   رایت بر کوه بوقبیس فرو زن

از چمن باغ چین بنفشه چیدن

هرچه بکن و کام دل بخواه از ایزد   کانچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمنن

شاه بلخ آی و خسرو آیین بنشین   همچو پدر گنجهای خویش بیاگن

خیمه دولت بکن ز مرو بهر رو   پوشش پیلان کن از پرند ملون

از ادبا عالمی فرست با چین   ور ز امرا شحنه‌ای فرست بارمن

آنچه بکین خواهی از تو آید فردا   نه ز قبا و آید ای ملک نه ز بهمن

هان که کنون روشنی گرفت چراغت   زنده توان داشتن چراغ بروغن

آنچه تو اکنون کنی همی ز بزرگی   بنگر تا هیچکس تواند کردن

گوید کو اختری بروزن بگذشت   گر بگذشت اینک اختر ملک روزن

تو بقیاس آهنی و دشمن گوشت   کوه فراوان فکنده‌اند به آهن

نیست عجب گر بجو کم شدن نسل   باز بگیرد و شهر دشمن تو زن

وانچه گرفتست پیش ازین بر آبتین   حیله نهند دختران ستروَن

دشمن گویم همی بشعر ولیکن   من بجهان در ترا ندانم دشمن

در هنر تو من آنچه دعوی کردم   حجت من سخت روشن است و مبرهن

تا پدر تو ترا بشاهی بنشاند   گیتی از فر تو شد است چو گلشن

بلخ شنیدیم بوستان بهشت است   گر همه گیتی درو گرفتی مسکن

مسکن تو گر بهشت باشد شاید   زانکه ملک را بهشت باید مسکن

تا بنفشه پدید باشد لؤلؤ   چون گهر از سنگ و کهربا ز آهن

تا همه گردد چو چادر دشتی سبز   گردون گردد چو مطرف خز ادکن

تا چو برآید نبات تیره شود ابر   در مه اردی‌بهشت و در مه بهمن

مثال

گر بنده از اشتری بسوزن بگذشت

شاد زی و شاد باش تا همه شاهان نام بدیوان تو کنند مدون
کمتر حاجب ترا چو جم و چو کسری کهتری چاکر ترا چو کیو و چو بیژن

گفتم ز لب بوسه دهی مه بتان گفتا ز خور بوسه نیابی درین جهان
گفتم ز مهر بوسه جهانی دگر مخواه گفتا بهشت را بتو آیا فتی بگمان
گفتم زمان همی شنوی از من آشتی گفتا پری بیشتر بود ز آدمی نهان
گفتم ترا همی بتوان دید ماه ماه گفتا که ماه را بتوان دید هر زمان
گفتم نشان تو ز که پرسم نشان بده گفتا ز کلبه تو ان یافت بی نشان
گفتم که کور گردد مرا قدرت ای رفیق گفتا رفیق تیر که باشد بکر کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد گفتا ستاره کم بتوان کرد در گمان
گفتم ستاره نیست سرشک است ای نگار گفتا سرشک بر تو آچیده زاهان
گفتم بآب دیده من روی تازه کن گفتا بآب تازه شود تا ابد بوستان
گفتم برد ز روشن تو روی برزهم گفتا ز آب گل ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق تو اید و سپر کرد گفتا شوی بدجت شه جهان جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان
گفتم ملک محمد محمود کامکار گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا بجدمت او رهنمای کیست گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و زبان
گفتم بروز بار توان رفت پیش او گفتا چو یک مدیح نو آئین بری توان
گفتم نخست روز نثارش برم روا گفتم گفتا نثار شاه مدحت و مدح خوان
بجود و نوال

گفتم چه خواهش که بنامش برم بحج گفتا امیر و خسرو شاه خدایگان
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را گفتا این جهان هوای دل و آن جهان
گفتم همه دلایل سودای خدمتش گفتا بطلعه معاینه سود آید زبان
گفتم چو خوی کردی او هیچ خو بود گفتا چو روز گلر بهاری بوی غفران
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان
گفتم زمین برابر کنجش گران بود گفتا شگفت کاه برگه بود گران
گفتم بعلم و عدل چو او هیچ شاه بود گفتا خبر برابر بود تا بعیان
گفتم زمانه شاه کرسید برود کر گفتا گزند هیچ کس بر یقین گمان
گفتم چه چاره داد بدو مملکت خدای گفتا ازین کران جهان تا بدان کران
گفتم بگرد مملکتش پاسبان کیست گفتا مهابتش نه پسندد پاسبان
گفتم که عطا بچه ماند دست او گفتا ز کاروان نبر دست کاروان
گفتم گر بنگر چه مقدار کس بود گفتا ز شاکرانش تهی نیست یکمکان
گفتم سنان نیزه او چیست بار کرد گفتا ستاره که بود بر جوشن آسمان
گفتم چگونه بگذرد از درع روز جنگ گفتا چنانکه هر سر سوزن ز پرنیان
گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم گفتا از سپاه رزان سپاه عدو روان
گفتم چو صاعقه است گهر دار تیغ او گفتا جدا کننده چشم عدو ز جان
گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچکس گفتا موافقان چه نیابند از و امان
گفتم چو برگ نیلوفری بود ش از این گفتا کنون ز خون عدو شد چو ارغوان
گفتم چو بنگری بچه ماند بدست تیر گفتا بار ژدها که کشد کینه دمان

گفتم که شادمانه زیاد آن ملوک — گفتا کشاد آنکه بدو شاد شادمان
گفتم زمانه خاضع او باد و اوده — گفتا خدای ناصر او باد جاودان

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان — که دل نهیم بر گلستان و لاله‌ستان
کسی که لاله پرستد بروزگار بهار — ز شغل خویش بماند بروزگار خزان
گلی که باد برو بر جهد فرو ریزد — چرا نهیم دل نیکوپسند خویش بران
مراد لیست من اندر جهان نهم که مرا — عزیزتر بود از دل هزار بار ز جان
تهی بدست کنم من ازین بتان بهار — بحسن حور بهشتی و نیکوان ترکستان
بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید — بروی و بالا ماه تمام و سرو روان
بزلفش اندر تاب و بتابش اندر مشک — بجعدش اندر پیچ و بپیچش اندر بان
ببر پرند و پرندش چو یاسمین سپید — برخ بهار و بهارش چو روضهٔ رضوان
دهن چو غالیه‌دانی و رسته خورد — بجای غالیه اندر میان غالیه‌دان
بمن نموده نشان دل مرا بدهن — بمن نموده خیال تن مرا بمیان
چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار — چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان
نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوه شوخ — نه وقت خدمت قاصر نه وقت بار گران
اگر خدای بخواهد چنین بخرم — ز نعمت ملک و دل بعهد هم بزمان
امیر عالم و عادل محمد محمود — که حمد و محمدت او راست و پس از سلطان
بعدل کردن و انصاف دادن ضعفا — خلیفهٔ عمر و یادگار نوشروان
بحرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب — برادر علی و یار رستم دستان

کجا ز فضل ملکزاده کان سخن گویند — امیر عالم و عادل برون بود ز میان (بیان)
کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند — بری بود ز نقایص چو خالق سبحان
سپید روی ملک از سیاه رایت اوست — سیاه رایت او پشت صد هزار عثمان
همای زرین دارد نشان رایت خویش — که داشت است همایون تر از همای نشان
همیشه بر سر او سایهٔ همای بود — تو هیچ سایهٔ همایون تر از همای مدان
ز روی فال دلالت کند بر آن که ملک — جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان
کسی که سایهٔ فرخ برو فکنده همای — بمهتری و بمیری رسد ز کار گران
هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب (ملک چو بر بلا) — اگر جهان همه او را شود و گران بگران
که مستحق تر از و ملک را و شاهی را — ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان
اگر سخاوت باید کفش بروز عطا — چو بحر گوهرپاش است و چو ابر زرافشان
وگر شجاعت باید دلش بروز وغا — فزون ز دشت فراخ است و هم ز کوه کلان
سرای خدمت او گنج خانهٔ شرف است — زمین همت او آسمانهٔ کیوان
ز بس کشیدن زر عطاش ماند شکسته — چو پای پیکان دو دست خازن آن
بآب ماند شمشیر تیز او گر آب — سرشته باشد ز آتش زبانهٔ نیران
بخواب ماند نوک سنان او گر خواب — چو در تن آید جان را ز تن کند عریان
خدنگ تیز روش را یکی ستاره‌شناس — ستاره‌ای که کند با دل عدوش قران
کند تیر چو زنبور خانه سندان را — اگر بخند بر آماجگاه او سندان
بحرب اگر زند او ناوکی به پهلوی پیل — به پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
در سعادت شاهی سرای خدمت اوست — تو خادمان ملک را بحر شریف مدان

خازن و وزان

دلم فدای زبان است و جان فدای سخن   مرا بدست او پایگاه و ادربان
شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شوم   که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
سزد که حسان خوانی مرا که خدمت خاطر من   مرا بمدح محمد همی برد فرمان
چه ظن بری که تو لا بدولت که کنم   که خانمان من از بر اوست آبادان
بطبع و جاه بنزدیک او نهادم روی   چنانکه روی بآب بدان نهد عطشان
همه گمان من آن بود کانچه طبع من است   عزیز کرد مرا از تو و فزود احسان
بهفته بمن آن داد تا شنیده مدیح   که تا بقو بهمه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو بر دلبران بود خرم   همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان
همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد   بروز گلگونان روی برگهای رزان
بکام خویش زیاد و بار ز و برد   بشکر باد ز عمر و ز عمر و بخت جوان
جهانیان را بسیار آیه هاست بدو   وفا کناد به فضل آن امید تا یزدان
خجسته باد برو مهرگان و دوست مباد   زمانه را و جهان را ابر و هیچ زیان

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان   بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی   پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
ای بهار خوبرویان چند حیله کرده‌ای   تا چنین آراسته بر سرو بردی بوستان
بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد و قلاب   بوستانی کاندرو گل مشک دارد زعفران
نرگس سیراب بینی اندرو وقت تموز   لاله خودروی بینی اندرو وقت خزان
بوستان بر سرو بردی این شگفت آید مرا   آن شگفتی با تو گویم کان بود بس بیان

چشمهای تو ترا در جادوئی تلقین کنند   با دو جادوی ساحر جادوئی کردن توان
من ز لاله زعفران گردستم اندر عشق تو   اندرین از رنگ بندیشی شگفتی پیش از آن
بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا   من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
این من از عشق تو دیدستم درین گیتی بس   عشق تو این از که جویا زیب شاه جهان
میر ابو احمد محمد خسرو لشکرشکن   میر ابو احمد محمد خسرو کشورستان
آنکه دست و دولتش را بوسه داد آفتاب   آنکه پای همتش را سر نهاد آسمان
کمترین تدبیر او در عالمی باید بزرگ   کمترین فرمان او در لشکری باید گران
روی چون توزنگان گردد مخالف ز آب تیغ   گر بشرق اندر کشد خسرو سوی مغربگان
در مصاف دشمنان گر باشکان شور انگیزد   مرد در جوشن بلرزد چون پیل در برگستوان
گر سنان نیزهٔ او بستان در سینه‌ها   همچنان باشد چو راه آتش اندر نیستان
چون شکاری دید با شیران در آید زانکه او   چون سپاهی دید با پیلان ستیزد در میان
گر برو ز صید شیر آواز شان تا که بشنود   بفسرد خون در تن او و آب گردد استخوان
از فراوان کاندر آید شاه با شیران بصید   اسب او خو کرده همچون کشت با شیر ژیان
از نهیب او بیارد شیر بر صحرا گذشت   زین قبل باشد همه ساله به بیشه در نهان
مردمی از او مردی رواهی بوید طبع   همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک تا ن
هیچ فضلی نیست کایزد آن مرا او را داده نیست   این شناسم من عنایتهای ایزد دان دانش
ایزد او را روز به کرده است و روز بکار نیک   کس مبادا کو شود بر دولت او بدگمان
نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود   کار زان سر نیک باید کرد نه نیتی بدان
هر کرا دولت جوان باشد بهر کامی رسد   ایزد او را دولتی داده است پیروز و جوان

این همه پند در او خسرو که درگسر قباد　　زین کند هر روز او را خوبی دیگر جهان
اینچنین دیدار در هر کار سلطان بود　　عمر او پاینده باد و دولت او جاودان
چون همی زین گونه باشد رای سلطان اندرو　　زین جهان بودن نباید بایدی جاودان
من مرا او را در مدیحی رو ستم خواهم همی　　وین چنان باشد که خوانی گنج زر را گنج بان
صد سپهسالار خواهد بود و پیر آذر سپاه　　هر یکی صدره فزون از رستم و سام جوان
تا دو شاه دگر بر خلق نیکو اهم نمود　　از پی آگاه خوابی ساخته بر تخت خان
نیکوتر زو بها تا در جهان یک شاه نیست　　خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران
هر کجا روزی زد او و عدل او کرد نبند　　اندر آن روز از فر اوشان بود نوشیروان
از تو اضع با من و با تو سخن گوید بطبع　　در بلندی همتی دارد برتر از چرخ کیان
من ندانم تا چه بهتر زین دو نزدیک ملوک　　در چنین باید چنین بنت از جهان باید جهان
چون سخن گوید بیابنر از او بیاموزد سخن　　چون سخن خواهد فصیحان را فرو بندد زبان
هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفر　　هیچ جای از فضل او خالی نباشد یک زمان
فضل او بر روز گونی روز گوید پیش گوی　　مدح او بر ماه خوانی ماه گوید پیش خوان
کاشکی او را از این شیرین روان مدح آمدی　　تا هر زمانه کردمی بر مدحش این شیرین روان
گر ملال آرد دهان گیرد مثل بیخواه او　　با مدیح او ملال نوش گردد در دهان
مدح او خوان گر قرآن خواندن ندانی بخیلی　　تا مدیح همی خوانی مدیح او همی خوانی قران
مدح او گوید همی وحد مدحش جوید همی　　هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان
چون ز بخشش یاد کردی سرو بحر آمد بباغ　　چون ز بخشش یاد کردی زر برون آید ز کان
این همی گوید جمال تخت او بر من فکند　　وان همی گوید بهای تاج او بر من فشان

تا نباشد هیچ چیز اندر خرد پیش از خرد　　تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان پیش از مکان
تا نیابد در ضمیر مردم سفله وفا　　همچنین چون مهربانی در دل نامهربان
شاد باشی بر هواها کامکار و کامکار　　شاد باش بر زمانه کامجوی و کامران
بر آید او را نوید و بر مراد او را ظفر　　با نشاط او را قران و از بلا او را امان
بهره او شادمانی باد از این فرخنده عید　　تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

نتوان کرد از این پس صبوری نتوان　　کار از آن شد که توان داشتن این راز نهان
در چنین حال ز من صبر و نهان کردن راز　　همچنان باشد گر ریگ روان آب دوان
تو ندانی که مرا کار دگر گشت ز گشت　　تو ندانی که مرا کار رسیدست بجان
تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار　　کار من بر بتری بود و دل من نگران
کار امروز بتر گشت که نومید شدم　　از تو ای کودک شادی ده اندوه ستان
تا کی از روی چو تو دوست جدا باید بود　　همه اندوه همه این است همه درد همه آن
ستم این کز تو مرا دور همی باید بود　　ستم این کز تو مرا باید دیدن هجران
۱ ای تن بیجان که نیکه نکردی ناچیز　　ای دل بیهش رو نیکه نکردی بریان
۶ تو چنین غم چه داری که ندانستی خورد　　غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان
۲ کار من با تو بیکروز رسیدست بپای　　بکن از مردی امروز همه هرچه توان
۳ دل من خوش کن و دانم دل من خوش نبود　　تا نگوئی تو مرو دین تو نیاری بزبان
۴ تو چو من یابی بسیار و نیابم چو تو من　　گر جهان جمله بگردم ز کران تا بکران
۵ با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد　　همه اندوه من این است همه درد من آن

میر ابو احمد محمود بن آن شهرگشای　　میر بو احمد بن محمود آن قلعه‌ستان
آنکه با بخشش او ابر بخیل است بخیل　　آنکه با کوشش او شیر جبان است جبان
دوستداران را ازو قسم نعیم است نعیم　　بدسگالان را ازو بهره سنان است سنان
گر شل دشمن او را بود از کوه سپر　　چون کتان گردد چون تیر بزه کرد کمان
نسبتی دارد دریا زکف دولت او گرچه　　کین گران دارد آنرا نتوان یافت کران
همتی دارد بر رفته که بجائی که هرگز　　نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بران
کرم خواسته خویش بخواهنده دهد　　نبرد طبع رجائی و نکند روی گران
ایستانیده شاهان جهان شاه مرا　　چند ره شاه جهان خواندی این شه چون
این جهان گنز از آن است برهمت او　　که توان یافت مراورا که توئی شاه جهان
بجوانی و نکونامی معروف شده است　　بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان
با چنین خلق و چنین رسم گر او را گویند　　که فرشته است همانا که نباشد بهتان
ای نکو رسم تو بر جامهٔ فرهنگ طراز　　ای نکونام تو بر نامهٔ شاهی عنوان
ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه　　خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان
از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش　　بهترین بهره خداوند همه ترکستان
هر که بر تافت عنان از تو عصیان آورد　　از در خانهٔ او دولت بر تافت عنان
نیست ای شاه ترا هیچ نظیر از اشباه　　نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران
ملکا بر در ایوان تو بودم یکروز　　اندران روز که کردی تو نشاط چوگان
عالمی دیدم بر گرد تو نظاره تو　　یک منی گوی رسانیده باوج کیوان
این یکی گفت که احسنت زهی شاه زمین　　آن همی گفت کجا دید کسی شاه زمان

هر کرا گفتم آن کیست سر گفت که او　　آفتاب است همی گوی زند در میدان
خلق را از تو چنین شیفته جان تو کرد　　تا تو باشی دل تو سیر مباد از احسان
دل مردم بنکوکار توان برد از راه　　بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
مرد را از خرد و عقل ای بدان داد خدای　　تا بداند بد از نیک و سود از خسران
نیک و بد هردو توان کرد ولیکن گفتند　　نیک دشوار توان کرد و بد آسان
ای همی رنج نهی بر تن تا هرچه کنی　　همه نیکو بود احسنت و زه ای نیکو دان
بس کسا کو را کردار تو چونانکه مرا　　با ضیاع و رمه کرد و گشاده دستان
مهر تو بر دل من تا بجگر بیخ زده است　　شاخها کرده بلند و بارها کرده گران
ای نشان تو رسیده بهمه خلق و مرا　　از همه خلق جهان بخت نبوده است نشان
گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا　　خانهٔ تست و معدن شاهم ز میان
چون مرا بوی در گاه تو خیزد چکنم　　رهی امروز رهی را و ازین غم بر مان
من که یکروز ز ... تو نه بینم ملکا　　این جهان بر من که گور شود گه زندان
چون بیکبار گرفتم ز در خدمت تو　　نبود درد مرا نزد طبیبان درمان
مر مرا از دل خویش ای شه نومید مکن　　که فدای دل تو بادم هم جان و روان
این من از تنگ دلی گفتم و از تنگ دلی　　آن برآید که دل خلق بخواهد بزبان
گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی　　تا مرا گاه به بچه زند و گه دندان
در بلا گر ز تو بیزار شوم بیزارم　　از خدایم که فرستاد باحمد قرآن
تا بهر جائی از آب بروید آتش　　تا بهر روئی از خاک ببارد باران
تا زمین چون پر طاوس شود وقت بهار　　باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان

ازخدای انچه ترا ارادی مرادست بیاب   بر جهان انچه ترا نهمت وکام است بران
دست بر بر نزنند ان بت غالیه موی   که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان

همی کند بکل سرخ بر بنفشه کمین   همی ستاند سنبل ولایت نسرین
بنفشه وکل ونسرین وسنبل اندر باغ   بصلح باید بودن چو دوستان نه بکین
میان ایشان جنکی بزرک خواهد بود   مکر که نرکسش انجنک را دهد تسکین
سپاه روم وسپاه حبش بهم شده‌اند   ترا نمایم کاخر چه شور خیزد از این
چه شور خواهی این پیش کان دو شی سپید   سیاه کرد تو شرمناک ومن غمکین
تو کو وکی وندانجواب مردم را   مرا چه بخشی کر من ترا کنم تلقین
جواب ده که اکر نیست سیاهی تنک   سیه نبودی چتر خدایکان زمین
امیر عالم عادل محمد محمود   جلال دولت وملک وجمال ملت ودین
موفقی که دل خلق را بدست آورد   مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نکین
هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو   بهر دل اندر ما واکرفت وکشت مکین
دل سپاه ورعیت بدو قرار کرفت   بدو فتاد امید جهانیان همکین
بهر سعادت واقبال روی کرد بدو   ز قدر ومرتبه بر شد بر آسمان برین
خدایکان جهان بر جهانش کرد ملک   یقین خلق کمان شد کمان خلق یقین
ز روزکارش یاریست وز فلک تایید   ز کردکارش توفیق وز ملک تسکین
شه عجم پدر او بدان همی کوشد   که بر کشد سر ایوان او بعلیین
بنام او کند از روم تا بدان سوی زنک   خدایکان بدست او دهد از زنک تا بدانسوی چین

خدای بر زمین حاکم کرد دولت او   همین دلیل نماید بد انکه هست چنین
بهر شمار چنین است ور چرا نیستی   بهر دل اندر چو من نباشستی شیرین
دو چشم سیر نکردد همی ز دیدن او   دل کره زده بکشاید انک ده چین
اکرچه غمکین مردم بود کر رویش دید   چو کل بخندد وشادان شود دژم اندر چین
به بینی انچه بکو ای چو روی او دیدی   من از مو دلم تو شو بیاز مای و ببین
زبهر انکه به بینند روی خویش را   زبان شود یان بخشند هر زمان کابین
سزا بود که برادران خویش فخر کند   خطا است این سخن انشاه را کجا است قرین
که دید راز ملکان یکی چنو وصد یک از او   بخوی خوب وبعزم درست ورای رزین
چنو نه بیند ملک وچنو نه بیند کاه   چنو نه بیند تخت وچنو نه بیند زین
بود ز بخشش کاه تازه روی چو ماه   بود ز کوشش بر زین چو اژدهای کرد آزین
بدل دلیر وبباز و قوی برای بلند   پس انکه او را با این بود خدای معین
مخالفی که سکالش کند بکینه او   جهان فسوس کند روز وشب برای سکین
چکونه کوشد با انکه کردکار کند   بنات نعش کند رای با کشش از پروین
چو آن برای روند بر دهد بسلیح وسپاه   هزبر وپیل بر ون آید از میان عرین
بعافیت شاه جهان باد کار ملک بدو   ز کنج شادان آراسته هر عرش

فدای امید پدر را وفا کند او از او
همه بکو نید ای بوستان با آیین

ای بیشه گریخته از رضوان … و اندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نارسیده بتو آفت … ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من از اہل دل … وی آرزوی جانم از اہل جان
از من برو ز عید بیازردی … گفتی که تافته شدی از مهمان
تو چشم داشتی که چو هر عیدی … من عذر چشه دارم و بودستان
گویم که ساقیا می پیش آور … مطرب یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم … با چشم آب ریز و دل بریان
هر آهی از دل من ده دوزخ … هر قطره ز چشم صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی … چه عبری و چه تازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی … عید من اینک آید با سلطان
العید کیست آنکه بدو نازد … ایوان صدر و معرکهٔ میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب … یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر همت او گیتی … شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و ننهد منت … منت نهاد هر که نمود احسان
ای نکتهٔ مروت را معنی … ای نامهٔ سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم … درد نیاز را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک … دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش کم نکند هرگز … آنکس که یافت از کف تو سامان

از نعمت تو کرده پوشیده … هر کس که از خلاف تو شد عریان
کم دل بود ز رحمت تو خالی … جز آنکه نیست هیچ در او ایمان
ببری چو بر نهاده بوی مغفر … شیری چو بر فکنده بوی خفتان
از بیست تیغ تو که بجنگ اندر … باران خون پدید کند هر آن
آنجا که گرد ابر بود آهن … چنگ خون حرب بود و طوفان
چندان هنر که نزد تو گرد آمد … اندر جهان نه بینم صد یک آن
توزان فلک همی هنر آموزی … کو کرد خانهٔ هنر آبادان
شاگرد آن شهی که بدو زنده است … آیین و رسم رستم دستان
شاگرد آن شهی که بجنگ اندر … که گرگ سار گیرد و که ثعبان
آن شاه کیست خسرو ابو القسم … محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که از ملکان بستد … دیهیم و تخت و مملکت ایلان
آن پادشه که دارد شاهی را … رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه داور عادل … کوراست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا … آن حق شناس حق ده و حرمت دان
گسترده شد بدولت او ده جای … اندر سرای دولت شادروان
ای خسروی که هست بهر وقتی … دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم … وز تو کریم تر نبود انسان
ای من ز دولت تو شده منعم … وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم … با چند پیل لاغر با جولان

کفتی مرا که پیلان فربی کن ... بایشان همی رسان علف شایان
آری من آن کنم که تو فرمائی ... لیکن بجد مقدرت و امکان
پیلی بپنج ماه شود فربه ... کان پنج ماه باشد تابستان
من پنج ماه جدا نتوانم بود ... از درگه مبارک تو زین سان
یک روز خدمت تو مرا خوشتر ... از بیست ساله مملکت عمان
پیش سرای پردهٔ تو خواهم ... همچون فلان نشسته و چون بهمان
چون من ز درگه تو جدا مانم ... چه مرمرا ولایت چه زندان
تا مورد سبز ماند و چون زرد ... تا لاله سرخ باشد و چون مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون ... تا سوسن اندر آید با نیسان
شادان زی و بکام زمین برخور ... از عمر خویش و از دولت جانان
کین دولت برادر تو باشد ... تا روز حشر بسته بود پیمان

خوشا بهاران چون فرخی بخت زنان جو ... همی بدین روی تو تازه گردد جان
بهار بر گشت ای پای خوش زمین ... بهشت خرم گشت ای خشک شد بستان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه ... بمغز بوی می آید همی ز آب روان
درخت گل چو بدو باد بر جهد کوید ... همی نماید طاوس جلوه در بستان
کجا کلیست نشسته مطربی بر او ... همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه باید خواندن ای بهار بی ... ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان
ربوده ز جمال اندر بهار یارین بوی ... بهار یار زین با تو نموده بود خزان

نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم ... نه گل بروز به بندد همی خنده دهان
مگر بچشم من آید همی چنین که چنین ... نبود یار مرا چشم و دل امین زیان
مرا ز چشم بدین وقت یار طوفان بود ... دو چشم طوفان لیکن دلم ز غم بریان
دلم بلاله بپرداختی و چشم بگل ... ز شغل سوختن و آتش و غم طوفان
بر آن نهاده که شعری براه خواهم خواند ... بخانه در شدمی دست بردمی بفغان
هنوز دلم از تو بنکری کر کوست ... ز درد و غم که فرو خوردمی زبان بزبان
~~بران نهاده که شعری براه خواهم خواند~~

ز بس طپانچه که هر شب همی بر زدمی ... بروز بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی خوردمی غمان دراز ... بروز راز همی کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشید ستم ... بیک دل اندر چندین هزار بار گران
مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه بود ... چرا کشیدی آن رنج و اندوه چندان
بدان که بار خدائی است خسروی که مرا ... فکنده خدمت میمون او بنام و نشان
جدا نبودی از خدمت مبارک او ... بوقت بار و بهنگام مجلس و که خوان
چو بزم کردی کفتی بیا و رود بزن ... چو جشن بودی کفتی بیا و شعر بخوان
ز بهر او بهمه جایها مرا اجلال ... بجاه او بهمه کارها مرا امکان
در خزانهٔ او پیش من گشاده و من ... گشاده دست گشاده دل و گشاده دهن
ز برّ او و ز کردار او و نعمت او ... پدید گشته من اندر میانهٔ اقران
نه وقت زلّت بر من بدل گرفتی خشم ... نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
زمانه بد خو چونان که رسم او ست بطبع ... جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان

بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام — چنین سه روز بجانان مهمل گذاشتن نتوان
چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق — امید خویش فگندم بدستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود — که عون و نصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز — چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو — به خط دولت بر نامهٔ بقا عنوان
جدا فتادم از همه خویش و دولت خویش — مرا بدولت میرای امیر باز رسان
چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت — امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
چنانکه گفت زبان داد و شد دگر مرا — بروی میر و سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف ابن ناصر دین — امیر عالم و عادل برادر سلطان
مبارزی که ملک نام گستری که بدو — همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر همت اورا همی کند خدمت — زمانه دولت اورا همی برد فرمان
بروز رزم بکوبد به نعل مرکب خویش — مخالفانرا دلهای سخت چون سندان
ز بیم خشم بوده کشیده چرخ ورنه نرم بود — بدست او چو درختی چو پیل مست کمان
ز بهر رسم همی نیزه را سنان دارد — وگرنه نیزهٔ اورا بکار نیست سنان
سنان چه باید بر نیزهٔ که ز پیل گذر — همی گذار کند تیزه ها پیکان
شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد — شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار رسیده است تیر بخشش او — مثل کجا برسیده است از آفتاب نشان
هم از چو شعر معروف شد بنام نکو — شگفت باشد نام نکو مرد جوان
چنان طراز بر نام و عرض خویش همی بهمهر — کشاد و کام جهاندوست بر گرامی جان

بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی — همه دارد معنی و معجز و برهان
بطالع اندر این است کو کند خالی — زخانمان همه نومید شد سپهبد خان
خدایگان جهان تا بدو سپرد سپاه — زخان و از سپه او زمین ترکستان
کنون بلشکر خان آن کند سپهبد ما — که در قدیم نکرده است رستم دستان
تیغ آنکه سپه آرای نیست خواهد شد — هر آنکسی که نماید بدین ملک عصیان
امیر بر سپه و بر شه مجسته نیت — بچند فتح ملک را خدای کرد ضمان
زهی بهمت کسری و فر افریدون — زهی بسیرت جمشید و ~~فر افریدون~~ داد نوشروان
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف — ببارگاه تو از نقش های شادروان
همی بصورت ایوان تو پدید آید — مه نو و عرض آن تا از و کنی ایوان
بخدمت تو گر آید همی ستاره و ماه — مرا ز خدمت تو باز داشته حدثان
خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش — مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
اگرچه دیر که از خدمت تو بودم دور — نرفته بودم جائیکه عیبی آید از آن
وگر گشاده میان بوده ام بخدمت تو — نبسته بودم پیش مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل — یکیست همچو بمعنی یکیست جان و روان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من — ملک محمد چون گوهریست اندر کان
چو خانه هر دو یکی بوده دوست هر دو یکی — ز آمد و شد من بدین و آن چه زیان
همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند — ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید — همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
جهان گشای و ولایت فزای و ملک آرای — هنرنمای و بدولت گرای و فرمان ران

تو آفتاب به پیروزی و سعادت و عزم   ستاره شرف و ملک با تو کرده قران

مکن ای ترک بماند توان کرد چنین   به حدیثی مرا ز پیش و بکجی منشین
چند ازین خشم چرا خشم رهی دیگر گیر   چند ازین ناز بحق ناز طریقی بگزین
کودک خرد نه ای تو که ندانی بد و نیک   ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین
گر شل چشم مرا روشنی از دیدن تست   نکشم ناز تو باید که بدانی بیقین
رهبرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو   مر ترا ای دل و جان شرم همی باید ازین
هم آن است که جای تو بگیرد دگری   آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین
پیش ازین گفت [illegible] نعمت آن   که مرا خدمت آن دوست [illegible]
لشکرآرای شه شرق ولی نعمت من   عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
برترین پایه مرا یا لکه خدمت اوست   پایه خدمت او نیست مگر حبل متین
بدعا روز و شب آن پایه همی جوید و بس   انکه در قدر گذشته است ز ماه و پروین
از پی آنکه بدین خدمت نزدیک ترند   بر غلامانش همی رشک برد حور العین
عادتی دارد بی عیب تر از صورت حور   صورتی دارد پاکیزه تر از در ثمین
لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود   در دل شاه مکین و بمیل خلق مکین
روز بخشش نه همانا که چو بیند صدر   روز کوشش نه همانا که چو بیند زین
با عطا دادن او پای ندارد ز قیاس   هر چه در کوه گهر باشد و در خاک دفین
زان بر و بازوی و زان دست و دل و فر و هنر   زان بجنگ آمدن و کوشش شیر آئین
گفتگوییست بهند و گفتگوییست بسند   گفتگوییست بروم و گفتگوییست بچین

بهمه گیتی

بهمه گیتی غزنین را فخر است بدو   شاد غزنین که چو خیزد ز بر از غزنین
بتنی تنها صد لشکر جنگی شکند   بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین
بر من بنده تر زان بجهان کس نبود   که خداوند مرا جوید همتا و قرین
بر خویش از پی آن گفتم کامروز چو من   کس ندانند جوی آن سبکی زاد و زین
از پی آنکه در از خیبر بر کند علی   شیر ایزد شد و بگذشت سر از علیین
در قسطنطین صدره چو در خیبر شد   قاضی شهر گواهی دهد امروز براین
گر خداوند مرا شاه جهان امر کند   بر شاه آرد و در دست در قسطنطین
ایزد او را ز پی آنکه عدو خیب کند   قوت پیل و دمان داد و دل شیر عرین
گر ز خیمه سوی جنگ آید و خم داد کمان   دشمن او چه بجهد او چه در حصن حصین
خوش بخسپند همی از فرغش از سوی آب   نه قدرخان نه طغان خان نه خیلخان نه تکین
ای بفضل تو امان جهان گشته سفر   ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین
با چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب   گر جهان گردد بگرد و به تراز زیر نگین
تا بهر چشم خوش و خرم و دلخواه بود   غزل نغز و سماع خوش و آوای حزین
تا بهر گوش خوش و دل انگیز و دلاویز بود   عارض ساده و زلفین پر از حلقه و چین   پر از حلقه و چین
شاد باش و بدل هر نیکی خواه   شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین   نیکی یاب
مراد دل تو بخت ترا راهنمای   همه کاری یزد انت نگه دار و معین
مجلس تو همه ساله بملک آراسته باد   از بت کبک خرام و صنم گور سرین
عید تو فرخ و بود روز تو فرخنده بود   روز ان فرخنده که گوید آمین

جشن فریدون خجسته باد و همایون / بر عضد دولت آن بدیل فریدون
پشت سپه میر یوسف آنکه بروشن / روز بزرگان خجسته باد و همایون
دیدن او بامداد خلق جهان را / به بود از صد هزار طایر میمون
غمگین گر بامداد چهره او دید / شاد شد و از همه غم آمد بیرون
آن ره و آن یکدلی که با ملک اوراست / موسی عمران ندیده بود ز هارون
چهره او را ملک بفال گرفته است / لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فزع او بشب قرار نیابد / دشمن سلطان از آن کناره جیحون
در طلب دشمنان شاه نشانش / گاه بجیحون دهند و گاه بسیحون
دشمن شاه ار بمغرب است ز بیمش / باز نداند همیچگونه سر از کون
چون بصف آید کمان خویش دهد خم / از دل شیران کینه‌کش بچکد خون
گر تو نخواهی برخم تیر نشستن / چون قلم آهنین عمود فرسطون
از فزعش در همه ولایت سلطان / شیر نیاید ز هیچ بیشه بهامون
حیلت و افسون کنند گردان در جنگ / میر نیاموخته است حیلت و افسون
مردمی آموخته است و مرد فکندن / باز نیاید کسی بعالم ایدون
گردان گردند پیش میر بمیدان / مست چو مستان که خورده باشند افیون
بار خدایست او چنین که تو بینی / گوهر او کرده از کریمی معجون
بار خدائی که پای همت او را / روز و شب اندر کنار گیرد گردون
مأمون گویند همتی فلکی داشت / جمله جهان آن به پیش همت او دون
همت مأمون بزرگ بود ولیکن / بنده آن همت است همت مأمون

منت ننهد ز هیچ روی بر کس / گر بدهد مال و ملک خویش همیدون
زر برون آید از سرایش بی‌وزن / هر که بدو جش دو لفظ گوید موزون
بخشش او را وفا نداند کردن / مانده سکندر و نهاده قارون
خواسته چونان دهد که گویی باشد / روی که ایدون کند ز شرم که ایدون
شکر بگوید گر تو شکرش گویی / از خجل روی او شود چو طبرخون
شرم چرا داشت با بلای عجب او را / زان کرم و فضل روز روز بر افزون
گر کف او را بجوشستی دریا / خاره ترک ز سنگ لؤلؤ مکنون
نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو / گیتی و نامش بزرگ شد هم از آنکون
گشت بفضل و بزرگواری معروف / همچون بعلم بزرگوار افلاطون
نور جوانست کار فرد او ارد / فر ذدارد و دگر نهاده دگرگون
درگه او قبله بزرگان کرد و / تا بچکد زهره مخالف ملعون
من سخن یاوه محال نگویم / این سخن من اصول دارد و قانون
در مه نیسان بود روانی نیسان / در مه کانون بود روانی کانون
کام روا باد و نرم گشته مراو را / چرخ ستمکاره و زمانه وارون
در بر او لعبتی که با همه گیتی / هیچ پری دیده نیست جز بر خاتون

آن گر بار کنبتا ز سپاهان / زین غم و وسوسه مرا برهان
من در آن اندهم که رنج رسد / بر میان تو از کشیدن آن
بر میان گرد و از نه پدید / چون توانی کشید بار گران

هست بر زیست چون توانی زیست / گر تو هست و نیست میان
نه میان داری ای پسر نه دهن / من نه بینم همی از این دو نشان
گر تو گوئی روا بود بکنم / از تن و دل ترا میان و دهان
نه حدیث دل از میان بگذار / نبود خود بدل پسر فرمان
دل بمهر امیر دادستم / کس نگوید که داده باز ستان
دل که باشد کجا امیر بود / من نه بهر امیر خواهم جان
عضد دولت و مجید دین / میر یوسف برادر سلطان
آنکه همچون بشر شرق آبد دوست / از همه خسروان امیر جهان
گفتگو نیست در میان سپاه / زو که و بیکه آشکار و نهان
همه همواره بکیر باز شده اند / کو خداوند دولت است جوان
کار او بس بزرگ خواهد گشت / وین بدید آیدش ز ما ز زبان
اختر از اعتنایت بدی / همه بر سعد او کنند قران
بخت با ملک میر پیمان بست / بر کمر داد بخت از این پیمان
تا همه کارها بکام کند / بنماید تمام هر چه توان
بخشش شاه جست باید بس / تا شود کار چون نگارستان — خوشدلی
آنچه سلطان کند نبینم نظر / نکند دولت این درست بیان
ای امیر بزرگوار کریم / ای سر فضل و مایهٔ احسان
آلت خسروی و پیش روی / همه داده است مر ترا یزدان
بر زبان و بدل زبر دستی / کردی / مرد چون بنگری دست زبان

گر بر دی مراد باید کس / تو رسیدی بملک نوشروان
ور ز تیغ است ملکها منشور / جز به منشور ملک راستان
تیغ تو تیزتر ز تیغ ملوک / تو توانا تر از همه ملکان
ملک شاهان جهان تست ملک / کار ویران کنی تو آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی / بیژن و گیو و رستم دستان
تو از این هر دو آن دلیر تری / خویشتن را بیازمو برسان
از خداوند خسروان درخواه / تا فرستد ترا بترکستان
که دل است تو بس نکند / بسپاهان و ساری و گرگان
دخل گرگان تو را او فانکند / بهمه دخل بصره و عمان
شادمان زی و کامران و عزیز / ور بد دهر بی گزند و زیان
عید قربان خجسته بادت و باد / دشمنان تو پیش تو قربان

دی دیوانه بر آشفت و ابره کرد کمان / پیش او باز شدن جز نبد ان تو آن
خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز / باده باید تلخ و خوش رنگین چون — روان دله
مطربی چون ... و تو در پیش نهای / ساقی باز بجو ساده و جامی طلبان
ساقی طرفه که گرد ... بر لعش بری / دست و انگشت تو پر حلقه شود هم بزبان
ساقی گر خشم زلفش اگر رای کنی / صد کمر بندی او را چه کمر گرد میان
خامش ایستاده و چشمش بتو و گوش بتو / ور هوای تو پرا خنده در دیده دهان
تو برو عاشق و او بر تو نهاده دل خویش / همچو بر بستر خود نامردین شیر جهان

150 میر یوسف عضد الدوله خورشید ملوک … که جهان منظر اویست گران تا بگران
1 جنگجویی که چو روی سوی جنگ و نهد … استخوان آب شود در تن شیران ژیان
3 همه لشکر بازابکان ور فکند … هر خدنگی که برون جست مراورا ز کمان
5 خوش سپید افکن در آتش روشن نگر … که بترسم که مراورا رسد از چشم زیان
2 با بر و بازوی شاهانه و با فر ملوک … هم نکوران در رکاب و هم نکو دست عنان
6 روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنش … زهره خواهد که ز گیسو کند او را چوگان
4 شاخ آهو شنیدی که چگونه شکند … هم بر آن سان شکند شیر ژیان را دندان
روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف … روز بخشش کف او بدره بود زر افشان
ای عطابخش نیم بنده ز خواهنده سپاس … رای تو خوبی و آیین تو فضل و احسان
باده بر دست تو همچون بفلک بر خورشید … اندرین لفظ بقیم که نباشد بهتان
هر چه خورشید بصد سال دهد یا ننهد … تو بیکروز ببخشی و نیندیشی از آن
این سخا باشد و انگل بر جای بخل … نبود همچو سخا این همه حال بدان
چون بدانی که درم داری خواهی بخشید … تا ببخشی بفلان و بفلان و بفلان
این غلامان همه زوار تو باشند شها … که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان
در سکالیدن آن باشی دایم که کنی … کار ویران شده خلق جهان آبادان
عذرها سازی و آنرا همه تاویل نهی … تا کنی سبب نافه راشادان
دست کردار تو داری دل گفتار … که عطای تو همی کرد و ازین دست
توبش خفته از تو همی آرند بما … کیسها پر درم و بر سر هر کیسه نشان
بخشش تو قوی و ما بمکافات ضعیف … خدمت ما سبک و منت ما بر تو گران

خنگ کار ز ابر داب چنین است مثل … این مثل خوار شد و گشت سراز ویران
از پی آنکه مرا تو صله دادی و من … اندران وقت بخیمه اندر خوش خفته بستان
جاودان شادزی ای درخور شاهی و … بخیده و کوشی و بگذار از عیش و شادی گذران
تا کسی برخورد از دولت و شاهی نتن … برخور از دولت و از کام دل و از تن و جان ارجان و
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد … هر نگاری که برون آرند از ترکستان
تا جهان است همی باش تو و دشمن تو … تو همیشه بهوای دل و دشمن بهوان
عید تو فرخ و ایام تو مانند عید … خلق فرمان بر و تو بر همه کان فرمان ران

همه گره گرهست اندر زلف چین بر چین … گره بغالیه و چین بمشک ناب عجین
شکسته زلف تو تازه بنفشه طبری … رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین
تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج … بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین
بنفشه زلفا کرد بنفشه زار نکرد … نکرد لاله رخا کرد لاله رنگین
تو را پسنده بود لاله و تو لاله مجوی … بنفشه تو تو را بس بود بنفشه مچین
مرا دهانک تنگ تو تنگ دل دارد … میان لاغر تو لاغر و نزار و حزین
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای … مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو سروست و روی خوب تو ماه … ز باغ سرو چنان و نه چرخ ماه چنین
که دید ماه بر و کرده غالیه حلقه … که دید سرو بر و بسته آفتاب آذین آیین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا … ز روی خوب تو گشت ای بهشت روی
وگر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد … بعشق خویش گرفتار چون تن مسکین

در آفتاب بود در نگر بسایه خویش | در آینه نگر و روی خوب خویش ببین
به تیر نرگس تو بر دل من آن کردست | که تیر شاه جهان بر مخالفان لعین
امیر بارخدای ملوک ابو یعقوب | معین دین هدی یوسف ابن ناصر دین
برادری که ز نهیب اوست غمی اند | بروم قیصر روم و بچین سپهبد چین
مکان دولت زو مرتبت گرفت و مکان | ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین
چو او جواد ندیدست روز بزم زمان | چو او سوار ندیدست روز رزم زمین
کسی که بر سر او بگذرد هزار قران | نه بیند آن ملکی را او را همال و قرین
اجل میان سنان و خدنگ او گشتست | از آن رونده بدان و از آن دونده بدین
کشد مخالف را و کشد معادی را | خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین
نهیب هیبت او صید زنده بستاند | ز بیشه پیل دمان و ز چنگ شیر عرین
بدست خویش قضا را بسوی خویش کشد | هر آنکه جوید از آن شاه کینه جویان کین
کند به تیر پراگنده چون بنات النعش | بهم شده سپهی را بگونه پروین
فرو برد بگه حمله رستم کردار | بزخم گرز گران گردن سوار بزین
بنوک تیر فرو فکند ز کرگ سرو | بضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین
ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب | گر از مالش را اثر نهد بر آب نگین
بارزوی کف باد او بکان گهر | گهر برآید بی کوه کاو و بی میتین
خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز | کند فرشته بر آفرین او آمین
کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی | کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین
ایا سپهر ادب را دل تو چشمه روز بود | ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین

بروی سایل از آنگونه شادمانه شوی | که روز حشر بهشتی بروی حور العین
چنان خوش آید بر گوش تو سوال گدا | بگوش مردم دل برده بانگ رود حزین
ترا بروز عطا دادن و بروز غزا | سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین
در سرای ترا خسروان نماز برند | چنانکه دهقان در پیش آذر برزین
فلک بگاه سنان ترا بروز نبرد | ز کشته گان بود آیه بستر و بالین
عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز | گزیده گشت هر آنکس که شد بر تو گزین
همیشه تا که بهاران و روزگار بهار | فرو نهند ز بر کوه سر بهامون هن
همیشه تا نقطی بر زنند بر سر ری | همیشه تا نقط بر نهند (نهند در) بر سر شین
فلک مطیع تو باد و بخت نیک سگال | خدای ناصر تو باد و روزگار معین

ای روی نکو روی سوی من کن و منشین | زنهار ز من دور مدار آن لب شیرین
تو سروی و بر پای نکوتر که بود سرو | نی نی که ترا سرو رهی زیبد بنشین
امروز مرا رای چنانست که تا شب | پیوسته ترا بینم و تو نیز مرا بین
چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل | دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین
زان رخ چنینم امروز گل و لاله سیراب | زان ساده زنخدان سمن تازه و نسرین
تا ظن نبری چشم چرا غافل شب آید | چشم و دل من سیر شود زان رخ شیرین
من با تو شبی روز نگه خواهم کردن | چندین بچه کار است حدیثان نگارین
امروز بشادی بخورم با تو که فردا | ناچار مرا میر برد باز بغزنین
یوسف پسر ناصر دین آن سر و مهتر (سرور دولت) | سالار و سر لشکر سلطان سلاطین

ای بارخدائی که نبیند چو تونی تخت — ای شهرکشائی که نبیند چو تونی زین
پر بارهٔ زر کرده جائیکه خوری می — پر چشمهٔ خون کرده جائیکه کشی کین
چون تیغ بکف گیری ازو زر شود قدر — چون تیغ بر آهیخی از خون بشود بین
شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست — شیران بخدنگ افکنی و پیل بزوبین
پیل از تو چنان ترسد چون گور ره از باز — شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
ای بخت کمانیکه خدنگ تو ز پولاد — زانسان گذرد کز دل بدخواه تو نفرین
گر موی بر آماج نهی موی بدوزی — وین از کهر آموختهٔ تو نه بتلقین
آماج تو از بست بود تا که به پنجاب — پرتاب تو از بلخ بود تا بفلسطین
در کوی تو روزی که بچوگان زدن آئی — ده برج مه آید و صد برج پروین
چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی — فرهاد مگر کوه فکندست بمیتین
از آرزوی جنگ زره خواهی بستر — وز دوستی جنگ سپر داری بالین
بینند که در جنگ تر اینند با خصم — پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین
آئین خرد داری جائیکه ندارد — مردان جهاندیدهٔ آموخته آئین
گر در خرد و رای چو تو بودی بیژن — در چاه مر او را بفکندی گرگین
رادی بر تو پوید چون یار بر یار — بخل از تو نهان گردد چون دیو زیاسین
از زر تو گویند کجا یاد شود زر — در سیم تو گویند کجا یاد شود سیم
زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست — وانجا که بدانند همه گیتی همگین
از خلعت تو مدح سرایان تو پیشاه — در خانه همه روزه همی بندند آذین
کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم — برراست ترین لفظ شد این شعر زمین

تا چون مه آبان نباشد مه آذار — تا چون مه آذار نباشد مه تشرین
تا چون زور باغ در آید مه نیسان — از دیدن او تازه شود روی بساتین
شادی کن و شاهی کن ایسان که تو خواهی — جز نیک میندیش و جز از رادی مگزین
می خور ز کف آنکه بحسنش بپرستند — گر صورت او را ببرستی بسوی چین
زین عید عدو را غم و اندوه و ترا لهو — تو بارخ پر لاله و او بارخ پرچین

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان — با صعمت سپید همی کرد آسمان
تا برگ همچو جبهٔ زنگار خورده شد — جوشن زدوده شد آب اندر آبگیر
تا شنبلید زرد پدید آمده است کشت — نیلوفر کبود بتاب اندر دو نهان
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب — زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
از برگ چون صحیفه نوشته شد زمین — وز ابر چون صلابهٔ سیمین شد آسمان
رزبان زنجگان رزان بار کرد و بست — تا مهربانی از چه قبل کرد مهرگان
باد خزان بجام عنابیت کند زرد — زانکه بچه کان باران ککر زبان
باد خزان از آب کند تختهٔ بلور — دیبای زر بعبت برآرد ز بر بنان
بر خس چشمها کند از سبزهای سبز — وز مهرهای مینا دینار کهن دمان
در زیر شاخهای درختان میان باغ — دینار توده توده کند مش باغبان
من زین خزان بشکرم کاین مهرگان او — ور من امیر مدح نیوشد بمهرگان
میر جلیل سید یوسف کجا بفضل — پیداست همچو روز سپید اندرین جهان
نیکو دلست و نیکو نیتست نکو سخن — خوش عادتست مطبع خوش آمد اوان

دل و نکو نیتست

از طبع و حلم اوست هوا و زمین مگر ورنه هوا چرا سبک است و زمین گران
ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب ای عادت تو بر تن آزادگی روان
در هستی خدای گروهی گمان کنند وندر سخاوت تو نکردست کس گمان
جود است مهر گنج ترا قهرمان او بر گنج خویش کس نکند جود قهرمان
از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
از مردمی میان جهان داستان شدی جز داستان خویش دگر داستان مخوان
بس کس که در زمین ملکان داشت [illegible] کز خدمت خجسته تو شد بجان و نان
من بنده را بجز تهنیت خدمت تو شاه هر روز نامه دگر آید ز سیستان
جز مر ترا بخدمت اگر تن دوتا کنم چون عنکبوت تار تنکسلد ز جان میان
شاها بصد زبان نتوان مر ترا ستود این بنده است چگونه ستاید بیک زبان
ای کامکار که هر موی گردد زبان مرا تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه از خدمت تو نام و هم از خدمت تو نان
ای یادگار ناصر دین خدای دین از تو چنانکه بنده همی شادمان
زنده ازو به پیش فضل و هنر داری ای تمیم واکه شدست از هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی که رو وز بهر خویش را ز عدو کشوری ستان
تا ما بهفت ماه دگر خیمها زنیم پیش سرای پرده تو گرد قیروان
کز بیم ناوک تو بمغرب بروز و شب اندر تن عدو بهراسد همی روان
تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را خصمت سخن ز حلق نیوشد ز ترجمان
گر جان کشته گرد کشنده کند طواف بس جان که آن طواف کند گرد [illegible]

روز نبرد بجنگ شوی روی تیغ تو باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
تا نرگس شکفته نماید ترا به چشم چون شش ستاره و مه گرد اندرو میان
تا چون سمن سپید بود برگ نسترن چون شنبلید زرد بود برگ زعفران
فرخنده باد روز تو و دولت قرین پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فرخجسته و ایام تو سعید عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

چو زر شد بدید خزان از چه از نهیب خزان بگونه گشت خزان با که سپاه رزان
هوا گشت گمست از چه بر گسست ابر ز چیست ابر ندانی نه از بخار دخان
خزان قوی شد چون گل برفت و رفت روان بنفشه گشت بلی باکه با بنفشه ستان
گزنده گشت چه چیز آب چون چه چون کژدم خلنده شد که خلد باد چون چه چون پیکان
مر بخت از گل سوری چه بخت برگ جدا ز بهر لاله کجا رفت لاله شد پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد که از لباس چو آدم همی شود عریان
سمن ز دست برو نگر در شسته لؤلؤ چو گل ز گوش برآورد حلقه مرجان
چو می بگونه یاقوت شد هوا بستد پیالهای عقیقی ز دست لاله ستان
خزان بدست مهر بر نوشته بباغ بساط مشتری و هفت رنگ شادروان
که داد سیم با بر و که داد زر بباد که ابر سیم فشانست و باد زر افشان
هزار دستان امروز در خزان [illegible] بمجلس ملک اینک همی زند دستان
سپاه دار خراسان ابو المظفر نصر امیر عالم عادل برادر سلطان

چگویم اورا بر وجه خوانم اورا حج / چه پر چشم او را خاک و چه بخشم او را جان
زدل چه خواهد فضل و زکف چه خواهد جود / دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان
از آن چه خیزد در و ازین چه خیزد زر / سخا کدام و این و عطا که بخشد آن
هنر نمود و نمود جهان گشا و کشد / یکی بچه بحسام و یکی دگر بچه بسنان
برزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدو / بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد و دارد چه چیز علم علی / بعدل ماند ماند بکه بنوشروان
برزمگه چه نماید شجاعت و مردی / ببزمگه چه نماید سخاوت و احسان
هوا چگونه بود پیش طبع او نه سبک / زمین چگونه بود پیش حلم او نه گران
رضای او بچه ماند بسایه طوبی / خصال او بچه ماند بنفحهٔ رضوان
سخای او بچه ماند بمعجز عیسی / لقای او بچه ماند بچشمهٔ حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن روی / بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان
رسید بر کلاهش بالا بچه بفلک / گذشت او همه اوای ز چه از کیوان
زند زند چه زند بر سر مخالف تیغ / کند کند چه کند از تن مخالف جان
دهد دهد چه دهد دوست را بمجلس مال / برد برد چه برد از عدو برزم روان
نه در سخاوت او دید هیچکس تقصیر / نه در مروت او دید هیچکس نقصان
بتیغ پاره کند درقهای چون پولاد / بتیر خسته کند جوشنهای چون سندان
اثر نمود جهان را بهر از گونه هنر / چو کرد چو حیدر کرار و رستم دستان
زجنگ جستن تو و زسخا نمودن تو / بهای تیغ گران گشت و نرخ لعل ارزان
که کرد آنچه تو کردی بروز حرب / بر آن سپه که بری زیر رایت سلطان

ثنات گویم گر گفتن ثنای تو من / ثواب یابم همچون زخواندن قرآن
همیشه تا که زنخدان و زلف دوست بود / زروی گردی گوی و زخفته چوگان
سپید عارض معشوق زیر زلف بود / چو پشت پهنهٔ سیمین زدوده رخشان
سران سران سپه باش و پشت و پشت ملک / خدایگان زمین باش و پادشاه زمان
هزار مهر و مه و مهرگان و عید و بهار / بخرمی بگذار و تو شادمانه بمان

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین / نامها نزد که داری باز کن بگذار هین
که جدا گشتی زشاه و چند که بودی براه / چند گون دیدی جهان و چند پیمودی زمین
سست گشتی تو مگر زره دور آمدی / مانده دانم بیا بنشین و بر چشمم نشین
زود کن بار اخرده تا که آید نزد ما / شهریار شهریاران پادشاه راستین
خسرو گیتی ملک محمود مسعود آنکه هست / از ملوک او را اهل و از شهان او را قرین
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای / نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین
کی بود کان خسرو پیروز بخت آید زراه / بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین
از بزرگی و توانایی و انبوه حشم / رایت او برگذشته زآسمان هفتمین
زآرزوی روی او دلهای ما بر خواست / چند خواهد داشتن دلهای ما را این چنین
عزم کی دارد که غزنین را بیارآید بروی / رای کی دارد که در صدر بدر گردد مکین
لشکری دارد گران و لشکری دارد بزرگ / بلکه از دریای روم او راست تا دریای چین
هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود / هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین
از حبش تا کاشغر و ز کاشغر تا اندلس / هر کجا گویی ملک مسعود گویند آفرین

زیبد که خدای

این جهان محمود بگشود و کنون مسعود راست / نیست با او خسروان را هیچ گفتار از برین

خانهٔ محمود را مسعود زاید از خدای / کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین

هر که را بینی و پرسی زو همی یابی جواب / هر کرا خواهی بپرس و هر کرا خواهی ببین

ایزد او را از پی والای ملک آفرید / زو که او لیتر بگنج و لشکر و تاج و نگین

دولت او را چاکر است و روزگار او را رهی / بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین

دوستی او را باب افکند پنداری خدای / مهر او را کرد گویی با گل آدم عجین

دل ز شادی بازخندد چون سخن گوید از او / او خداوند دل است و دل همی داند یقین

هر که او را دوست باشد دل قوی دارد مدام / مهر او دین است و دل دایم قوی باشد بدین

این جهان و آن جهان از خدمتش حاصل شود / خدمت محمود و او شایست حبل المتین

مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند / دشمنش لعنت فزون باید ز ابلیس لعین

بس شگفتی نیست گر چون آبگینه بر کند / هر دلی کز شاه ایران اندرو بغض است و کین

ز نخجیر تر ملکش هرگز نبیند صدرگاه / زو بسیار زرتر ملکش هرگز نبیند پشت زین

خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش / زانکه مستان را بگه بانگ چنگ راستین

رامشین ۲۱

رزمگاهی پر سوار از دوست‌تر دارد ملک / زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین

از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ / دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین

تیر بر پیل آزماید تیغ بر شیر ژیان / نیست مرد آن سواری کش بود سهم کمین

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ار بود / در حصاری کرد او از ژرف دریا پر کمین

هیبت شمشیر او بر کشوری کو بگذرد / روی‌ها مو نها کند چون روی پیران پر ز چین

هیبتی دارد چنان کاندر مصاف آید پدید / جاودان هیبت اندر عقل و رای و هوش مردان زین

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروزبخت / دشمن او جاودانه خوار و غمخوار و حزین

خانهٔ او چون بهار از لعبتان چون نگار / مجلس او چون بهشت از کودکان چون حور عین

ط

بدان خوشی و بدان نیکویی لب و دندان / اگر بجان بتو آنی خرید نیست گران

لب چنان را غارتی بسیم و زر بفروخت / عجب تر از دل غارتی دلی نبود بجهان

لطیفه ایست در آن لب چنانکه تو نگفت / اگر دلم بهمی خلق را نمایم از آن

کمان برم که همی بوسه بخت خواهد از او / چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان

که همی بوسه بخت خواهد از او

اگر نه از قبل شرم آن نگارستی / ز بوسه هم او را بهیچ وقت امان

و گر هزار دلستی مرا چنانکه یکی / همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان

هزار سال ملامت کشیدن از پی او / توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان

مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز / که گفت خواهد معشوق را مخوان و مخوان

عزیزتر ز همه خلق یار نیک بود / بکارتر ز همه کار خدمت سلطان

خدایگان جهان خسرو جهان مسعود / که روزگارش مسعود باد و بخت جوان

خدایگانی کورا هزار بنده سزد / چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان

ز ملک گیتی یک نیمه یافتی ز پدر / دگر گرفته بشمشیر و نیزه و گرز گران

اگر بگنجی یکپاره ناگرفته بماند / هم از شمار گرفته است ناگرفته مدان

بنامه راست شود نامه کرد باید بس / بتیغ کار شاهی آید و نه سرجان +

شد آن زمان که بشمشیر کار باید کرد / کنون بنامه همی کرد باید و بزبان

که سماع و شراب است و گاه لهو و طرب / که نهادن گنج و که نهادن خوان

١٥٦

مگر بهسید و بچوگان زرو پس ازین   زنهر گشتن بجو او میدان میدان
وگرنه در همه عالم کسی نماند که او   گذشت خواهد ازین طاعت و از فرمان
ملوک را همه آن گرده دل اشکست   برانچه کرد سر خسروان بسر خواهان
گزاف داری چندان هزار مرد دلیر   که شوخ و از جنگ شه آمدند چنان
دلاورانی پر حیله از سپاه عراق   مبارزانی بگزیده از که گیلان
زبانها سر در آهن زده چو تیغ   گرفته تیغ بدست و دو دست شبجان
زکوه آهن کوه سپر گرفته پیان   وزین دو کوه قوی چون ستاره خشمان
ملک در آمد با لشکری کم از دو هزار   همه چو آینه خالی ز خود و از خفتان
چو روی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید   ندیده کوه سپه راز بهچگونه گران
زبانها ... سر انکوه مرد کاری دید   بکار زار ملک عهد بسته و پیمان
خدایگان جهان روی با لشکر کرد   بشرم گفت بلشکر که ای جوانمردان
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت   جدا فگند مرا با شما ز خان و زمان
نه سازداد که از بهر خویش سازم ملک   نه خواسته که بجای شما کنم احسان
بنام نیک بدین کار و اکشدن بهتر   چو بازگشتن نزد پدر بدین سان
اگر زین جا تا جای ما رهیست دراز   زر است و زچپ دشمنان همیان
بدین ره اندر چند انکه مرد سیر شود   نه زاد یابد مرد و نه بیهی نه امان
چنان کنید که مردان شیر مرد کنند   بهیچگونه دهید از کین نبرد عنان
اگر مراد برآید چنان کنم که شما   بمال و ملک شوید از میان خلق عیان
زبان رسید شما را ز بهر من بسیار   چنان کنم که فرامش کنید نام زیان

چو کوه آهن ...

همه سپاه نهادند روی بها بر زمین   وز انکه شاه جهان گفت چشم گریان
بجمله گفتند ای شهریار روز افزون   خدایگان بلند اختر و بلند مکان
که در سپه چو تو ... جنگ بود   اگر ز پیل بترسد برو نبود تاوان
چنان کنیم کنون روی کوه را که شود   ز خون دشمن تو پر شقایق نعمان
خدایگان جهان چون جواب ها بشنود   بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
میان آن سپه اندر فتاد همچو نهند   میان گور و میان گوزن شیر ژیان
همی گرفت بدست و همی فگند بپای   جز این که کرد چه داستان رستم دستان
خبر شنید که شیری براه دید کسی   ز جنگ روی بدان کرد هم بر آن
بیکزمان سپه بیکرانه را اشکست   شکسته کانرا گرفت و جمله داد امان
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح   بگرد و شیر بکشت این قدرت امکان
ازین نکوتر و مردانه تر فرا دان کرد   بپای قلعهٔ غور و بکوه غرجستان
خدای ناصر او باد و روزگار معین   ملوک بنده و چاکر باشکار و نهان

سیع بگشاد و دگر باره بفر بخت جهان   روزی آمد که تو اندا ازان روز زمان
روزی آمد که چنین روز همی دید زمین   روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت   تازه گشت از سر و رونق بدو آب روان
روزی کار که دل خلق همی تافته سر   رفت و ناچیز شد و وقت او شد بکران
ز بخت دولت باز آمد و پیرایه ملک   تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
صدر دیوان وزارت است از ... ع   راد مردان جهان رستند از ذل هوان

صاحب سید باز آمد و بر گاه نشست / و آسمان بر در او بربست رهی وار میان
صاحب سید تاج وزرا شمس کفات / خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
بلش خوی آمد که بار بر آن جای نهاد / که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن
گر ازین پیش خطا کرد کنون کرد صواب / بر گرفت از تن ما و ز دل ما بار گران
بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود / گشت بیدار و به بیداری تو گشت جوان
عهدها بست که تا باشد بیدار بود / عهدها بست و جهان گشت بدین عهد ضمان
من یقین دانم کاین عهد بسر خواهد برد / صاحب سید را نیز درین نیست گمان
سخن راست تو دانی که دانست از لفظ دروغ / باد نوروز پدید آید از باد خزان
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف / ای سزاوار بدین دست و بدین صدر بزرگان
چند گاهیست که در آرزوی روی تو بود / صدر دیوان بزرگان خراسان همدان
هر که یکروز ترا دید همی گفت بدرد / که خدایا تو مر او را بر ما باز رسان
گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود / همچو کردار تو آراسته پیش دل و جان
هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد / مجلس محتشمان را بگرستن طوفان
ابر گویی بد چشم اندر از اندیشه تو / که همه روز همی کرد بر رخ بر باران
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا / کس ندانست ز درگاه فلک نوشروان
چون برون رفتی از دیوان هم بر پی تو / رتبت و قدر برون رفت ز درگه دیوان
بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد / آن نه جاهیست که تا حشر پذیرد نقصان
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است / نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
هر بزرگی که بفضل و هنر گشت بزرگ / نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان

گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ / نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ور چه از چشم نهان کرد مه اندر میغ / نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود / نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود ور چه که او بسته بود / شرف بازی از باز فکندن نتوان
این همان مجلس جاییست که بر دست وزیر / ملکان از نهیب و ز فزع دست و زبان
هیبت مجلس تو مجلس حسرت است مگر / که بود مرد و زن و نیک و بد یکسان
بر در خانه تو از فزع و هیبت تو / شیر چنگ افکند و پیل ز ناگه دندان
آنکه تا رد ز همه سخنان راست کند / چون بدیوان تو اندر شد گوید بزبان
به پسند تو سخن گفتن کار است بزرگ / اندرین میدان این باره نگردد به عنان
از دبیران جهان هیچ کسی نیست که او / نامه را به پسند تو نویسد عنوان
جاودان شاد زیادی و به تو شاد زیاد / ملک عالم شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاک بپاید تو درین ملک بپای / تا همی چرخ بماند تو درین خانه بمان
هر که زین آمدن تو چو رهی شاد نشد / مرناد از غم تا جانش برآید ز دهان

مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان / چو شد این روز درین روز ستیهیدن نتوان
گر بناگوش تو چون سیم سپید است چه سود / تو ندانی که بود شب بپس روز نهان
نه تو آورده‌ای این بناگوش سپید / مردمان را همه بوده است بناگوش چنان
بس بناگوش چو سیما که سیه شد چو شبه / آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان
هر کرا عارض ساده است سیه خواهد شد / نه بانگشت فرو رفت بخواهی ز سنان

دست خدمت نه و ناگاه برآوردن خط — خورده دانی او اندر همه لب گران
ور تو خدمت نکنی بر دل من رنج منه — تا بی اندوه برم خدمت خواجه بگران
کدخدای ملک مشرق و سلطان بزرگ — صاحب سید ابوالقاسم خورشید زبان
املک رسم و ملک طبع و ملک خوکه بود — هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان
رای فرخنده او جلوه‌گر مملکت است — لاجرم مملکت آراسته دارد چو جنان
آفرین باد بر آن رای پسندیده گزد — شاه شاد است و جهان شاد و جهان آبادان
عالمی همچو کمانی بکفش داد امیر — رای او باد بسانی چو تیر و کمان
چون ازو یاد کنی زو بدعا یاد کنند — خلق گیتی که همه مرد و زن و پیر و جوان
در همه عمر نرفته است و ازین پس نرود — نام او جز بثنا گفتن بر هیچ زبان
تا برین بالش ننشست نگفته است کسی — که برین بالش جز خواجه نشسته است فلان
هم بگو بندی گر جای سخن یابندی — مردم یافه سخن را نتوان بست دهان
او ازین کار گزیننده و این بالش از او — اندر او گنجه چون بر جهان دوستگان
هر که این بالش و این صدر طلب کرد همی — از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان
خواجه میراث پدر بود بدین شغل بکار — این خبر نیست که من گفتم چیزیست عیان
لاجرم بر در ایوان ملک شکر و ثنات — پیش ازین بود و شبانروزی فریاد و فغان
ای بگوهر بنژاد از همه خلق پدید — چو گلستان شکفته ز رسیده شورستان
خاندان تو شریف است از آن تو شریف — تو چنانی بشریعی که بود زر ارکان
دست بخشنده تو نام تو بازرگان کرد — تو کنون گوئی این را چه دلیل است نشان
شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد — نه بمقدار و باندازه کند سود و زیان

در دستگان

خواجه را بود میراث شغل بزرگان در

تو بدین بار همه روزه همی شکر خوری — کیست کو بکند یاد چو تو بازرگان
شکر تو بر ما فرض است چو پنج نماز — بیشتر گردد و هر روز نگردد نقصان
بگذرانیم بر آن سان که توانیم گذاشت — نشود شکر بر ما بتغافل نسیان
اثر نعمت تو بر ما زان بیشتر است — که توان آورد از ما بتغافل کفران
شاعر از از تو زر و شاعر از از تو سیم — شاعر از از تو جان و شاعر از آن
ای بار خدا این سر سال عجم است — تو بشادی بزی و سال بشادی گذران
زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش — بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان

آمد این نوبهار توبه شکن — باز برگشت سوی توبه من
دوش تا روز عرضه کرد همی — بر من آن عارض چو تازه سمن
گفت وقت گل است باده بخواه — زان سمن عارض سیمین تن
بشکند توبه مرا ترسم — چه تو انگرد گو برو بشکن
توبه را دست و پای بست کنید — لاله سرخ و باده روشن
خاصه اکنون که باز خواهد کرد — سوسن و گل بباغ چشم و دهن
باد هر ساعت آشکارا کند — پرده رمهای نیم کار چمن
باغ بتخانه گشت گلبن بت — ~~...~~ باده خواران بت پرست شمن صح
نبرد دل مرا همی فرمان — دل فروشیده دست برد ز من
هر درختی چو وثن جنت — برزمین لعل را کشان دامن
ای دل سوخته بآتش عشق — مر مرا باز در بلا مفکن

(۱۵۱)

سخنان بهار یاد مگیر   آتش اندرین ضعیف مزن

جهد آن کن که مر مرا بکنی   پیش صاحب بکامهٔ دشمن

صاحب سید آفتاب کفات   خواجه بو القاسم احمد بن حسن

آنکه تدبیر او صوابی کرد   بر جهان چو کرهٔ توسن

وهم او بر مثال آهن بود   دشمنان کوه دوش گر کن

دشمنان چو کوه را بفکنید   بفکند کوه بخت را آهن

دولت او را بجشتگاه افکند   دشمنان از بر چاه افکند انجمن

شب بدخواه را عقوبت باد   شب [illegible] که باشد آبستن

چاه کندو کنان نبرد عدو   کاندر آن خانه باشدش مسکن

ایزد این شغلها کفایت کرد   خواجه ناگفته آنچه گفت سخن

دشمنان این ز خویشتن دیدند   خواجه از صنع ایزد ذو المن

لاجرم دشمنان نژند آمند   خواجه شادان بطارم و گلشن

بود بیهمتا ببود نبود   آنچه بردند بد سگالان ظن

بد بید خواه بازگشت و نکرد   سود چندان هزار حیلت و فن

هم بیادکار او و مدام   نرم کرده زمانه را گردن

+ همه کس بود کار او و مدام

در سرایش همیشه شادی و سور   در سرای مخالفان شیون

نعمت و دولت و سعادت را   مجلس و خاندان خواجه وطن

دور ده سرو پیش او بر پای   باران سرو با گل و سوسن

گرهی را نالها ز چنگل و بلبل   گرهی را نالها ز ختن

زین خجسته بها یافته داد   همچو زر برگ بهر معدن

هر کجا او بود سلامت و امن   هر کجا دشمنش بلا و فتن

گفتم گل است یاسمن است آن رخ و ذقن   گفتا یکی شکفته گل است و یکی سمن

گفتم در آن دو زلف شکن پیش یا گره   گفتا یکی همه گره است و یکی شکن

گفتم دو زلف تو چه فشانید بر دو رخ   گفتا یکی بتنگ عبیر و یکی بمن

گفتم ز من چه بردند آن نرگس دو چشم   گفتا یکی قرار تو برد و یکی ز من

گفتم تن منو دل من چیست مر ترا   گفتا یکی میان من است و یکی دهن

گفتم بجای من همه زین دیده و دل است   گفتا یکی ازین دو بسوز و یکی بکن

گفتم مرا که بوسه فروش و بها بخواه   گفتا یکی بجان بخری و یکی بتن

گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر   گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن

گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست   گفتا یکی خجسته بن احمد یکی حسن

گفتم رضای خدمت صاحب چه گم کنند   گفتا یکی نیاز و ولی و یکی محن

گفتم دو دست خواجه چه چیز است جود را   گفتا یکی پر ابر سیاه و یکی پرن

گفتم دو گونه طوق بهر گردن افکند   گفتا یکی ز لشکر فلک و یکی زمن

گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد   گفتا یکی نبوت دین و یکی سنن

گفتم چه بخشش دارد و مهر و هوای او   گفتا یکی بلا بزداید یکی حزن

گفتم که گر دو تیر گشاید سوی چگل   گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن

گفتم که بادها او دگر چه باد   گفتا یکی بمادر عنین یکی بزن

نگارین من آن لعبت سیم تن … مه خلخ و آفتاب ختن
برون آمد از خیمه و از دو زلف … بنفشه پریشید بر نسترن
تماشاکنان کرد خیمه بگشت … چو سروی چمان بر کنار چمن
ز سر تا بپا زلف او پر گره … ز سر تا بسر زلف او پر شکن
همی داد جنبند کانرا درود … ز دو رخ گل و هر دو عارض سمن
نه بستن توانست زرین کمر … نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نبندد کمر بی میان … بلی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان نهان بدار و بهم … که هر دو عطا کرد روزی بمن
دل و دو تن مرا این دو آمد پدید … وگرنه مرا دل کجا بود و تن
فری روی شیرین آنگاه روی … که دلها تبه کرد بر مرد و زن
فری خوی آنست که وقت شراب … همه مدحت خواجه خواهد ز من
سپهر هنر خواجه نامور … وزیر جلیل احمد بوالحسن
احمد بن الحسن
نوازنده اهل علم و ادب … فزاینده اهل قدر و سخن
پژوهنده رای شاه عجم … نصیحت گر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز … وزیر هنرپرور رای زن
وزارت باهل و کفایت گرفت … وزیران دیگر بزرق و بفن
وزارت بنام او باز کرد … دو چشم پر از خواب چندین وسن
به جنگ عدو با ملک روز و شب کهی رنج … زمانی نیاسایدا ز تاختن

گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل … گهی مانده ز آوردن گرگدن
جهان را همه ساله اندیشه بود … از این تا نهد تخت او بر پرن
کسی را که دختر بود چاره نیست … بدو داد چون بار کرد از لبن
سخاوت پرستنده دست اوست … پرستار او همانا او برهمن
گریزنده گشت آبجل از کفش … کفش قبل اعود است و بخل اهرمن
ایا ناصح خسرو و ملک او … بر اهوال و بر گنج او مؤتمن
چو بس جلوه کرده است جود ترا … عطای تو اندر هزار انجمن
عطای تو بر شاعران شیفته است … سخای تو بر زائران مفتتن
مثل زرگاه است و دست تو باد … خزانه تو و گنج تو باد خن
بسا مردم سخن برا که تو … بر آوردی از زرفه جاه محن
بر آوردن ... محن
نشان کریمی و آزاده کیست … ~~بازادمردی و مردانگی~~
بازادمردی و مردانگی … تو کس دیده همسر خویشتن
کجا باشد چو تو هر گران گوهرست … ز بر پوشد و بر سمی پیرهن
از آزادگان هر که او پیشتر … بشکر تو دارد زبان مرتهن
بزرگان همه زیر بار تواند … چه بار است بار تو شکر دهن
کسی نیست کز بندگان تو نیست … بهر گردنی طوق اندر فگن
جهان زیر فرمانت گر شد رواست … بدارش اندر پیچ دشمن شکن
مگر خدمت تست حبل المتین … که نوعیست از طاعت ذو المنن
اگر حاسد تست سالار شرک … وگر دشمن تست میر یمن
ترک

بیک رقعه برزن خطی بر چکل ... بیک نامه برزن یمین بر علن
چه چیز است مهر تو در هر دلی ... که شیرین تر از زر بود از وطن
بخور در لباس عدو مر ترا ... زمانه چو خو اند حنوط و کفن
همی تا چو قمری بنالد ز سرو ... نوا گر کشد بلبل از نارون
چو پشت برهمن شود شاخ گل ... برو بر گل تو چو روی وثن
جهاندار شادی کن و نو بنو ... می از دست آن ترک سیمین ذقن
فزودست قدر تو بغرا ابو ... کش داشت گنج تو بگشادن

سیه زلف آن سرو سیمین تن ... همه تاب و پیچ است و بند و شکن
نگار مرا سرو آزاد خوان ... کنار من آن سرو بن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را ... بلند است و سبز است معشوق من
دل و تن فدا کردم آن سرو را ... نه دل ماند با من کنون و نه تن
ز تن کردم آن بی میان را میان ... ز دل کردم آن بی دهن را دهن
مرا جز پرستیدنش کار نیست ... بلی بت پرستیست کار شمن
بنازم از و همچو فضل و ادب ... بفرزند دستور شاه زمن
ابو الفتح کازادگان جهان ... شدستند بر جود او مفتتن
رهائی بدو یابد اندر جهان ... ز دست محن مردم ممتحن
چنان کو بجوید هوای دلی ... برهمن بجوید هوای وثن
هر آنکس که با کین او دست سود ... بسوزد ز بد دستش و هر دست محنت زن

بسوزد ز دود آتش خشم او ... بر اندام اعدای او پیرهن
ایا خوانده صلح تو و جنگ تو ... کتاب امان و کتاب فتن
اگر بر یمن خشم تو بگذرد ... نتابد سهیل یمن در یمن
وگر بر عدن حلق تو بگذرد ... از و جنت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود ... زمانه بدوزد مر اورا کفن
اگر کرگدن پیش آید بجنگ ... بپردازی اورا ز شغل بدن
سواری بلند اسب راند کمند ... سنان تو در غلبه کرگدن
ندانم که بادست یا آتش است ... بزیر تو آن باره پیل تن
از و رفتن نرم و از گور تک ... ز پرنده پرواز و ز و تاختن
گر از ژرف دریا بجوانی ... از و بگذرد زین برو بر مکن
ایا دیده فضل و دست هنر ... ایا بازوی دین و پشت سنن
بجری ز تو سر مدست نام ... بهر جایگاه و بهر انجمن
ز عدل و ز انصاف تو در جهان ... غنید است از شیر شرزه شدن
هر آن کز تو انجوا آید او فتاد ... برو کار گشت است تیغ مجن
رهی تا ز درگاه تو دور شد ... بمانده است از دولت خویشتن
همی تا سپیده دم اندر بهار ... نوا بر کشد زندوان از فتن
بشادی بناز و بدولت برآر ... سر برج دولت ببرج پرن
بفضل تو گویند کان متفق ... بشکر تو آزادگان مرتهن

اندر آمد بباغ باد خزان   کرد بر گشت گرد شاخ رزان
او دژم روی گشت و لرزه گرفت   عادت او چنین بود بخزان
او چرا تر سد ای شگفت زباد   چون نترسد همی ز انگز زبان
گرچه سرو است با دراز نهاد   نرسد زو مگر بجامه زیان
باغبان بکار و ببرد رز   بچها نازنین کند قربان
جامه خوشتر بر تو یا فرزند   نی که فرزند خوشتر است انجان
زر سکین بمهر چندین گاه   بچه پرورد پر بر و پستان
رفت رزبان سنگدل که دهد   مادرانرا ز بچگان هجران
ما غم رز چرا خوریم همی   خیز تا ما خوریم گران
ساقیا باز کن ز باده قدح   باده چون کدخته مرجان
مطربا نوبت سرود تخت   مدحت خواجه عمید بخوان
خواجه بوسهل داد پرور دین   کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمده ز خانه خویش   وز بزرگی بجد و جد نشان
دیده پیوسته در سرای پدر   زایرانرا و شاعران خرّان
چشم او پر ز مال و نعمت خویش   زو رسیده عطا بدین و بدان
همه تا گوشه اندران کوشد   دل غمگین کند همی شادان
خدمت او همی کند همه کس   او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب و روز   خاندان بزرگوار جهان
راست گویی جدا جدا امروز بانی گر   همه را هست نزد او دیوان

تا مجوی است زو و بید نام   هر که افضل شد و جهان
هر که نیکو کند نکو شنود   گر ندانسته ور است بدان
خواجه را اسپهبد کرفته شد   راه مردان مهتران و روان
همچنان کز ستاره کان خورشید   خواجه پیداست از همه اقران
نزد او عرض او عزیزتر است   از گرامی تن و عزیز روان
در جوانی بزرگ نامی یافت   وین عجایب بود ز مرد جوان
تا هوا را پدید نیست کنار   تا فلک را پدید نیست کران
تا بخار از زمین شود بهوا   تا فرود آید از هوا باران
دولتش یار باد و بخت رفیق   رای او کار کرد زین دو میان
قسمش از مهرگان سعادت و عز   قسم بدخواه او بلا و هوان

بت من آن بدو رخ چون شکفته لاله ستان   چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان
هر آینه که بجای اندرون شود مهتاب   در آن زمان که برون آید از حجاب خزان
چو روی خویش بپوشید روز من بگشت   نبود جای شگفت و شگفتم آمد از آن
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود   سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان
مرا بدید بمژگان فرو کشید ابرو   ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او   برابر دل او تیر بر نهد بکمان
شد بوسه زو بخریدم دل بدو دادم   نداد بوسه و بر من گرفت بوسه گران
هر آینه چو زیان کرد بر خریده من   زمین بپوشد کاید و زیان شود دست

مرا ببیند معشوق من بخندد خوش — چنو بخندد بر من فتد خروش و فغان
هرآینه که چو دل خستگان بنالد دل — چو برق باز کند پیش من بخندد دهان
بزلف باز دل من چند گاه بازی کرد — دلم بجست و جراحت گرفت و شد
هرآینه که نشان گیرد از جراحت گوی — چو بی‌محابا هر سو همی خورد چوگان
دلم بجست و لیکن کنون همی ترسم — ز خشم خواجه سید ستوده سلطان
هرآینه که بترسد ز خشم خواجه که او — بلفظ گنج ببخشش همی کند ویران
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کوه — بگه نماید همواره کوه گردد کان
هرآینه که ز دیدار آفتاب شود — بکوه سنگ عقیق و بدشت گل عیان
نهاد خوب وی ار مردمی ازو گیرند — ستودگان و بزرگان تازی و دهقان
هرآینه که ز خورشید مه گیرد نور — چنانکه میوه ز مه رنگ گونه الوان
اگرچه کامل و کافی کسی است چون که او — فرو نشست پدید آمد اندرو نقصان
هرآینه چو ستاره ز آفتاب رسید — چنان نماند کاندر میانه اقران
چهار حد ... از فروغ طلعت او — ز طور نور تجلی شناختن نتوان
هرآینه که همه روشنی بچشم آید — کجا فروخته شمعی بود ز باد زبان
بدو نهادند از زیرکیهای عالم روی — گزیدگان زمین و ستودگان زمان
صفی که خواجه بدو رو نهاد در ره جنگ — تهی شود ز سوار و پیاده هم ز زنان
هرآینه شود از رنگ مرغزار تهی — چو ردی گرد سوی مرغزار ز شربان
سخنوران و ستایش گران کیستی — همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان
هرآینه نستاید زمین شوره گل — که پر شکوفه و گل باغ بیند و بستان

سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس — چو در ستایش او راه یافت چون جان
هرآینه که سخن در ستایش مردم — چنان نباید کاندر ستایش جهان
فزون‌تر از همه کس دارد این آهستگی — ز بخشش کف او مدح گوی مدحت خوان
همیشه شاد و بود شاد و خلق گاه او — بجود روزی خلق از خدای کرده ضمان
هرآینه چو دعا در صلاح خلق بود — اجابتش را امید باید از یزدان
خجسته باد بدو مهرگان و وقت شاد — زمانه را و جهان را ابر او و سر سلطان
هرآینه نبود دست خاک را بر باد — چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

بستان درختی نام او نارون — چون سرو زرین پر عقیق یمن
نازنده چون بالای آن زاد سرو — تابنده چون رخسار آن سیمین
شاخش بلون همچو قوس قزح — برگش درخشان همچو انجم پرن
چون زلف خوبان پیچ او بر گره — چون جعد خوبان شاخ او پرشکن
چون آفتاب جبروی از آفتاب — چون گوهر و با گوهر اریک وطن
چون شکوفه اندر عقیق شاخ بر — چون لعبتی در بسته پیراهن
نالنده همچون من ز هجران یار — لرزنده و پیچنده بر خویشتن
گویی که کار سپینی بکرا بهی — در پیش خواجه گفت باید سخن
دستور زاده شاه ایران زمین — حجاج تاج خواجگان بوالحسن
پرورده اندر خانه مملکت — پستان دولت روز و شب در دهن
آزاده گی آموخته زود طریق — عادی گرفته زور رسوم و سنن

او برگرفته رسم و راه پدر — چون حسن او عطای ذو المنن
وآزادگان را برکشیده ز چاه — چاهی که پایانش نیابد رسن
بس مبتلا کو رهانید از بلا — بس ممتحن کو رهانید از محن
ایزد کند رحمت بر آن کس کو او — رحمت کند بر مردم ممتحن
اندر کفایت صاحب دیگر است — واندر سیاست سیف ذو یزن
او ایدست و رای تدبیر اوی — گر آن میان قیروان تا ختن
فرمان او و امر او طوقهاست — بر گردن میران لشکرشکن
گر کلک بر کاغذ نهد از نهیب — شمشیر کاغذ گردد و مرد زن
از عدل تو ایام یابد همی — با شیر شرزه آشتی اندر عطن
هر ساعتی زنهار خواهد همی — از کلک تو شمشیر شمشیرزن
چندان بیان دارد به فضل از جهان — کاندر محاسن حور عین از اهرمن
او تیغ تیز است بر تیغ کوه — وآن دیگران شمع بر بادزن (باد حن ود)
با بردباری طبع او متفق — با نیکنامی جود او مقترن
سخنم شگفت آید که تا چون شده است — چندان فضایل جمع در یک بدن
گر مایه الفضل است بس کار نیست — فرزند فضل است آنچه اربع زمن
نزد خردمندان نباشد عجب — بوی از گل و نور از سهیل یمن
باغ امیدش پر گل و لاله باد — چون باغ فضلش پر گل و نسترن
زایر کز آنجا باز گردد برد — دیبا بخت و درز سوزن یمن
بس کس که چون قصد او کرد باز — با نهمت با کام دل شد چو من (الی ها)

بر طبع نیکو قصد کردم بدو — آزاد کی کرد و وفا کرد ظن
روز نخستم خلعتی داد زود — آنجا نه کو را ندانم ثمن
با جامهٔ زرّی زرد چون شنبلید — با زر سیمی پاک چون نسترن
زان در دریغ روز و شب جز خوشی — بر پای کرده کودکی چون وثن
مهتر چنین باید مولانواز — مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب — ای پیشکار صد هزار انجمن
جشن سده است از بهر جشن سده — شادی کن و اندیشه از دل بکن
می خور ز دست لعبتی حورزاد — چون راد و سروی پر گل و یاسمن
ماهی بکش در کش چو سیمین ستون — جامی بکف بر نه چو زرین لگن
تا می پرستی پیشه موبد است — تا بت پرستی پیشه برهمن
قسم تو باد از این جهان خرمی — قسم بداندیش تو کرب و حزن (کرب ود)
از تیرهای حادثات جهان — دولت گرفته پیش رویت مجن

دی سلام آمد نزدیک من — ماه من آن لعبت سیمین ذقن
با زنخی چون سمن و باتنی — چون گل سوری یک پیرهن
نازان چون کبک دری بر کمر — نازان چون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره — در گره جعد هزاران شکن
گفتم چونی و چگونه است کار — گفت برنج اندرم از خویشتن
چون بود آنکس که ندارد میان — چون بود آنکس که ندارد دهن

ار کسی

از تو دل تو بربودم بزرق — وز تو تن تو بربودم بفن
جای سخن گفتن کردم ز دل — جای کمر بستن کردم ز تن
بر تن تو تا که ببندم کمر — وز دل تو تا که بگویم سخن
بر تو ستم کردم روز شمار — پرسش خواهد بدین انراز من
خواجه کنون گنه کین عابد است — عابد پنداری خواهد شدن
گرد بنا گوش سمن فام او — خرد پدید آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را — کای پسران خار بخوردی مکن
در نکند هولا به کنم خواجه را — تا بکسی گوید کور ابزن
خواجه ابوبکر عمید ملک — عارض لشکر علی ابن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلا — وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او نعمت و دفع بلاست — طاعت او راحت و دفع محن
خانهٔ او اهل خرد را مقر — مجلس او اهل ادب را وطن
هر که سوی خدمت او راست شد — راه نیابد سوی او اهرمن
خدمت او را چه درختی شناس — دولت و اقبال مر او را غصن
هر که بر او سایه فکند اندر خت — رست ز تیمار و ز کرب و حزن
یارب چو تا ابد این درخت — سایهٔ او بر همه گیتی فکن
ای همه خوبی و نیکی سزا — ای بهوای تو جهان مرتهن
بخت پرستیدن خواهد ترا — همچو وثن را بپرستد شمن
در خور آن فضل که خواهی ترا — دولت و اقبال دهد ذو المنن

من سخن خام نگویم همی — آنچه همی گویم بر دل بکن
دیر نپاید که با مر ملک — گردی بر ملک جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین — خادم تو باشد میر ختن
بر در خانهٔ تو در روز و شب — از ادبا و ز رؤسا انجمن
صاحب در خواب ترا نا بدید — آنچه تو خواهی دید از خویشتن
ای بهنر چون پدر فاطمه — ای بهنر شاخ چون پسر ذی یزن
جود سپاه است و تو او را ملک — فضل عروس است و تو او را ختن
خواسته نزد تو ندارد خطر — ورچه بود خلق برو مفتتن
آنچه ز میراث پدر یافتی — خوار به بخشیدی و بی کیل و من
و آنچه خود اندوختی بردی بکار — بر سر نیکو و پاکیزه تن
از پی نیوشش درس و ادب — مدرسها کردی سرتا بزن
نام طلب کردی و کردی طلب — نام تو انیافت بخلق حسن
ای که انداختی تیر آز — زر تو اندر کف زائر مجن
مدح تو این بار نگفتم دراز — از خنکی خاطر و گرمی بدن
از تب تاری و تبه کرده ام — خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من از علت بهتر شدم — مدحی گویم ز عمان تا عدن
چنانکه خواهی در بادیه — ساز نو و ز رف چی را رسن
در دل کردم که چو بهتر شوم — شعر ترش گویم پر معنی بمن
تا نبود هلوا از سیب — تا نبود نار بر نارون

تا چو شقایق نبود شنبلید   تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای مایهٔ جود و سخا   شاد زی ای مایهٔ جود و سخن
بخشش زوار تو از تو گهر   خلعت بدخواه تو از تو کفن

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم فرماید

چند ازین تنگ دلی ای صنم تنگ دهن   هر زمانی مکن ابروی نکو روی گران
همچنان خورده تو که ندانی بد و نیک   ناز بی وقت مکن وقت همه چیز بدان
خوبرویانرا پیوسته بود قصد بدل   مر ترا چون که همه ساله بود قصد بجان
پیش ازان جرم ندارم که ترا دارم دوست   نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان
مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده   بستم راه مده چشم بدانرا بمیان
گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند   چه بود گر نکنی کار بکام دگران
بر من تنگ فراز آی و لبت پیش آر   تا بگیرم بدو انگشت و دهم بوسه بران
لب بگردان ز لب من که بدین لب صد بار   بوسه دادستم بر دست ندیم سلطان
خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست   چشم سلطان جهاندار و دل اهل جهان
شافعی مذهب پاکیزه که رونق صد بار   شافعی را شود از مذهب او شاد روان
مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف   حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
سخن چون شکر او بپی حجت خویش   بنویسند بزرگان و امامان جهان
هر حدیثی که کند خواجه مسلمانانرا   حجتی باشد همچون که بود خواجه قرآن
گرمانرا بره آری سخن گفتن خوب   آفرین باد بدان لفظ بدان خوب روان
سود خلق است بر شاه سخن گفتن او   این سودی که نیامیزد با هیچ زیان

ستم معروف است
... محمد احمد ... است

قرآن مجید

همه آن گوید کازاده از غم برهد   کار دشوار شود بر دل سلطان آسان
گاه گوید که فلان را بفلان شغل فرست   گاه گوید که فلانرا از فلان غم برهان
هر زمان ممتحنی را برهاند ز غمی   هر زمان کشتهٔ را دهد از کشتن امان
به حدیثی که شبی کرد همی پیش ملک   عالمی را برهانید ز بند و حرمان
شاه گیتی بسخن گفتن او دارد گوش   و او همی بار دهد چون در سختها ز دمان
کیست امروز بر سلطان کافی تر ازو   که سزاوارتر از خواجه بچندین جان
گر ادب خواهی هست و گر هنر خواهی هست   ادبش را چه قیاس و هنرش را چه کران
لاجرم سلطان امروز سلطان شاد و کام   هم بدین حال نوآئین و بدین بخت جوان
هر زمان مرتبتی نو دهد او را ز خویش   هر روزی برادی دهد او را ازان
از میان همه چشم بد او را دور بس   چه بایوان چه بمجلس چه بمیدان چه بخوان
پیل داد او را تا از پی او مهد کشد   چون یکی داد دگر بدهد بیهیچ گمان
در خور پیل کنون سرور کشور بود   مرتبت را بجهان برتر ازان حلیت نهان
خواجه را شغل جهان میر همی فرماید   سپه از آهن و جنگ و قدرخان طلان
گاه گوید که قدرخان شود و شغلش هیچ   گاه گوید که سحان را رود کاندر بستان
نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد   آنچه او کرد ز مردی بدر ترکستان
هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود   چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد   پشت و بازوی گر او باد همیشه یزدان
برخورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز   کمناد ایزد ازو خالی یک لحظه مکان
از بتانی که از ایشان دل او شاد شود   خانه پر کبک خرامنده و پر سرو روان

عید او فرخ و فرخنده و او شاد بعید — دشمنانش غمی و بیکس و محتاج بنان

ای پسر نیز مرا سنگ دل و تند مخوان — تندی و سنگ دلی پیشهٔ تست ای دل و جان

گر مثل گویم چشم تو بماند به دو کر — هر زمان دست کرستن کنی و دست فغان

دوش باری چو سخن گفتم با تو صنما — که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن

به حدیثی که رود بند برابرو چه زنی — همچو کنگان نتوان بست بیکبار دهان

تو غلام منی و خواجه خداوند من است — نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان

خواجه سید بوبکر حصیری که بدو — شادمان است شب و روز خداوند جهان

آفتاب است خداوند ای روسا — مهتر نیک خوی و نیک دل و نیک جوان

تا زمان است و زمین است بفضل و هنر — نه چو تو دید زمین و نه چو تو دید زمان

چون که رادی باشد بر او ابر بخیل — چون که مردی باشد بر او شیر جبان

گرچه در موکب ورایت سالاری نیست — آلت و عدهٔ آن داد مر او را سلطان

رایت از بهر نشان باید در موکب او — پیلیت چتر است ازرایت منصور نشان

مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او — در شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان

خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه — دیگران زیر گنون منزلت خواجه بدان

دیگر از بر او خدمت او نیست مگر — مگر این خواجه کند نه حدیث است بیان

خواجه آنگاه بدو میل همی کرد که داشت — میل کردن سوی او نیز دشهٔ شرق زمان

تو و چاره حسودان لعین را ز حسد — حد آن است که هرگز نه پذیرد درمان

از حسودان حسد و از ملک شرق نواخت — از ملک باری و از خواجهٔ دهر احسان

این همه فضل خدا است خدایا تو بفضل — همچنین دار مر او را و بهمت برسان

شادمان کن دل آن شاه که شد زنده و خلق — ببقائی که مر آن را نبود هیچ کران

من پار دلی داشتم باسامان — امسال دگرگون شد و دیگرسان

فرمان دگرکس همی برد دل — این را چه حیل باشد و چه درمان

باری دلکی بایمی تنها نی — ترخش چه گران باشد و چه ارزان

تا بس کنمی زین دل مخالف — وین غم کنمی برد کرد دل آسان

نوروز جهان چون بهشت گشته — پر لاله و پر گل گشته کوه بیابان

چون چادر مصقول گشته صحرا — چون حلهٔ منقوش گشته بستان

در باغ بنوبت همی سرآید — تا روز همه شب هزاردستان

مشغول شده هر کسی بشادی — من در غم دل نشسته دست بدندان

ای دلبر من باش یکزمانک — تا مدحت خواجه برم بپایان

خورشید همه خواجگان دولت — بوبکر حصیری ندیم سلطان

آن یار خدا آنکه در بزرگی — جا نیست که آنجا رسید نتوان

آن بیش که دو نیم ناشب ه — در خدمت او مهتران ایران

هم زانوی شاه جهان نشسته — در مجلس و در بارگاه و در خوان

در زیر مراد اوش همه ولایت — در زیر نگینش همه خراسان

سلطان که بفرمان او است گیتی — او را چه پسر مشفق و بفرمان

هرچند که زود بشود بمجلس — بنوشد و موی بگذرد روزان

داند که مصالح نگاه دارد — و آن چند بود ملک را نگهبان

زود و ستد بر اند جهان ملکرا   بنمای دگرز سخن بد و مان
زین لشکر خسرو بعهد خسرو   ز و پیش که آورده بود ایمان
او را سزد امروز فخر کردن   کو بود نگهدار عهد و پیمان
پاداش همی باید از شهنشاه   بر دوستی و خدمت فراوان
و او نیز بخدمت همی شتابد   مکروه جهان دور باد ازین جان
ای بار خدای بلند همت   معروف برادی و فضل و احسان
خواهند همیشه ترا دعا گوی   گویند همه ساله آفرین خوان
این عز ترا خواسته زیادت   و آن عمر ترا خواسته ز یزدان
جاوید زیادی بشاد کامی ٥   شادیت برافزون و غم بنقصان
نوروز تو فرخنده و خجسته   کار تو چو کردار تو بد و جهان
کردار تو نیکوتر از تعبد   زیرا که نکو دینی و مسلمان
محروم زیادی تو مبادی   از خدمت شاه جهان پهلوان

بوستانیست روی کودک من   و اندر آن بوستان شکفته سمن
چون سمن سال و مه در آن بستان   لاله یابی و نرگس و سوسن
باغبانی بباید آن بت را   با یکی پاسدار چوبک زن
گرد بر گرد باغ او گردم   بر در باغ او کنم مسکن
هر که زانگل گلی بخواهد کند   گویم آن گل گل تو نیست مکن
کرم او پاسدار خویش کنم   در باغ   خدمت او کنم بجان و بتن

ور بدین یک سخن برابر بد   گوش او گر کنم بغوره زدن
چاکر خواجه با که یارد زد   چاکر خواجه عمیدم من
آنکه با خاطر زدوده او   تیره باشد ستاره روشن
خوبتر چیز در جهان سخن است   خلق آن خواجه خوبتر ز سخن
دست او جود را بکار تراست   زانکه تاری چراغ را روغن
هر چه باید ببخشد و بنهد   برسانند کان مال منن
گر دلش زایران بدتنهی   بار گونه بر و نهندی من
زایر او شد نماز برد   چون شمن در بهار پیش وثن   بشر و شن
این قیاسیت ورنه زایر او   نه وثن باشد و نه خواجه شمن
قلم او چو لعبتی است بدیع   زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان از و زاید   چون ز انصاش گرد آبستن
ای بزرگ بزرگوار کریم   ای دلت جود و علم را معدن
این جهان با دل تو تنگ تر است   از دل زفت و چشمه روشن   چشمهٔ سوزن هم
فضل کردارهای خوب ترا   نتوان کرد هیچ پاداشن
گر ترا دست بس فروتنی   زر به پیمانه ای ببخشی و من
زر دنیا بچشم بخشش او   بنگر آید بدانه ارزن
کس نیابد بهیچ روی نیافت   نیکنامی بزرق و حیله و فن
تو بزرگی و نیکنام و عزیز   بصفا یافتی و خلق حسن
هیچکس جز بنام نیک و بفضل   بر نیاورد نام تو بدهن

169

فضل تو رایض موفق بود — نیکها می چو کره توسن
رایضان کرکان بزین آرند — گرچه توسن بوند مرد افکن
تا بود درد و زلف خوبان بیچ — وندر آن بیچ صد هزار شکن
تا بود لهو و خوشی اندر عشق — خوشی با هزار گونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی — دشمنانت اسیر گرم و حزن
فرخت باد و فرخجسته بواد — سده و عید فرخ و بهمن

کرب ظ

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن — ابها تیره و می تلخ و خوش و روشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله — دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
ابر نوروزی و باران شبانروزی — نه عجب باشد اگر سبزه دمد از آهن
آب چون صندل و صندل چون ... — بوستان پر گل و گلها زور گلشن
اینت نو لهو نو ماهی و نوروزی — بنشاط و طرب و خرمی آبستن
من و باغ خوش و پاکیزه لب جویی — دل من بگرفت از خانه و از برزن
یافتم یامی بر شمع و پر از شعله — رستم از دود چراغ و ز دم روزن
چون برون آیم زین باغ مرا باشد — مجلس خواجه و از گل بزده خرمن
شمع مجلس خسرو عضد دولت — خواجه عبدالله بن احمد بن الگشتن
از جوانمردی شیرین شده در هر دل — وز خردمندی کافی شده در هر فن
نه ز همدستان ننهمه بهم دستی — نه ز همکاران مانده بدو یک تن
آن مروت را میر و ملک و قدوه بالجمله مهتر — آن کریمی را جای و وطن و مسکن

چون می

انچنان معنی کو جوید و بنگارد — که تواند بجهان جستن و آوردن
نامه صاحب با نامه او باشد — همچو کرباس حلب با قصب مقرن
چو شمار آمد پر پنج یکساعت — بر تو بشمارد یکخانه پر از ارزن
نه بیک شغل ستوده است و بیک نوع — که بهر کار ستوده است و بهر معدن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان — ور جز این باشد حقا که کند روزه کهن
زایر از او همه زان نعمت و هم دانش — وانکه از منت آزاده دل او کردن
گر همه نعمت یکروز بما می بخشد — ننهد منت بر ما و بپذیرد من
چون نکو شخونی از تو مثلی خواهند — مثل از خوی خوش و مکرمت او زن
صورتی نیکو چو ناکه بدیدار ی — خوار گرداند بانشوی دل برزن
پارسا آدمی جوی که بر و حاسد — نبود جز بجوانمردی و پابی طن
بهر آن برزن کو برگذرد روزی — بوی مشک آید تا سالی از آن برزن
مشتری روی که شرم بدان جایست — که بگرمابه مثل بوشد پیراهن
بکه غیبت بخانکه دگر کس را — نتوانم گفت او را سقطی دشمن
به تنگ خوئی خالی کند از کینه — دل بدخواهی همچون دل اهریمن
گر بماه دی در باغ شود خندان — گل بخندد اندر ماه دی و بهمن
نکند مستی هرچند که در مجلس — ننهد سیکی بر دست کم از یکمن
ای جوانمرد که با سکی و با حلمی — بر حلم تو ... گه قارن
تا جهان باشد شادی کن و خرم زی — پنج اندوه ز ایک سر جهان برکن
هم هنر داری و هم نام نکو داری — نام نیکو را در گیتی بیرا کن

گر همه نعمت یکروزه دل بخشد

روز خوش میخور و شب خوش گذران کش / دلبر خوشی و نرمی چو خزاد کن
روز نوروز است امروز و سر سال است / ساتگینی خور و از دست قدح مفکن
سر سال نو فرخنده کناد ایزد / بر تو و بر من و بر خواجه حسن

مراد لیست که از چشم من رسید بجان / بلای من ز دل است این که در رسید بجان
ترا چگویم گویم هزار چشم بدور / ترا چگویم گویم هزار چشم بد دل بدوستان
کرم ز چشم بدزدی تباه کرد علیش / ورم ز دل نستانی نفور کرد جان
کسیکه شادی دل دید و روشنائی چشم / یکی ازین دو نبیند بصد هزار جهان
پس آنکسی که مرا دوستتر ز جان و دل است / مرا تو گوئی زو دور شو چگونه توان
به اختیار کس از یار خویش دور شود / بروز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی ز کام دل خویشتن بتابد روی / کسی بیاری با دوست بشکند پیمان
مراچه گر تو بپائی ز دست دوست بپای / مراچه گر تو بجانی بدست دوست بجان
من این همه ز طریق مطایبت گفتم / مگر نگوئی کاین راز باشد و هذیان
کسیکه راز درآید بدر کهی نشود / که خوب گویان انجا شوند کند زبان
مرا ز دوست بهر حال دور خواهد کرد / هوای خدمت میران گزیده سلطان
وصال دوست اگرچه موافقت و خوش است / وصال خدمت درگاه میر این خوشتر از آن
سپهبد شاه شرق ابو منصور / فراکین دوانی امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز / امیر شعر خواه و امیر زایر خوان
چو تیغ گیرد بهرام دلیر شورانگیز / چو جام گیرد خورشید زرافشان

سرای او که خوان و بسط او که بزم / نعم خوانان خالی ندید هرگز خوان
سخنوران جهان را که شعر جمع شده است / فراگین دو انیست اول دیوان
ادب نماید چندانکه چشم خیره شود / به تیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان
مقدم سپه خسرو است او که بجنگ / ز پیش هیچ سپه بر نتافته است عنان
بروز معرکه وقتی که حرب سخت شود / بتازیانه کند با مبارزان جولان
بحرب گاهی گو تیغ برکشد ز نیام / بصید گاهی گو تیر برنهد بکمان
ز ترس ناوک او شیر بفکند چنگال / ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
سیاستیست مر او را که در ولایت او / پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان
پلنگ در این بار بهنگام شاه چندین بار / پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان
بجز نصیحت و بد انگی و خلعت و ساز / بسر همی نتوانست برد با ایشان
نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست / بجای شاه نفرمان خسرو ایران
یکی از آنها کز راه راست بتافت / گرانه کرد بموئی بطاعت فرمان
جز آن سبک خرد شوربخت سوخته مغز / که غره کرد مر او را بخویشتن سلطان
باستواری جاه و به پایداری کوه / فریفته شد و از راه راست گشت گران
چه کفت کفت اکاه بر فلک است / بمعدنی که رگها زیر بن رود کیوان
ز فیبا از ایام کی رود دیدار / مرا نباشد جز با ستاره نیز قران
بر این حصار که من باشم ایمنم که مرا / ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
همی ندید که برگاه شاه شیردل است / تیغ شهرگشای و به تیر قلعه ستان
بحیله ساختن استاد گرد ان زمین / بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان

کشاده جهان پیش او تیغ و تیر — هزار قلعهٔ صعب و هزار شارستان
گران حدیث سبک داشت لاجرم امروز — همی کشید بدو پاسبک دو بند گران
از آن حصار مر او را چنان فرود آورد — که بخرد آن جهان را شگفتی آید از آن
بکیمیات و طلسمات میر ابو منصور — طلسمهای سکندر همی کند ویران
زهی گزیده و زیبای بی کفو چو خرد — زهی ستوده و بی عیب و پاک چون قرآن
برادری و سخا و مردی و هنر — همه جهان را دعویست بر تو از برهان
درین ولایت پیش از تو ای ستوده امیر — کسی ندید ز فضل و سخا دلیل و نشان
بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد — سخای گمشده و فضل روی کرده نهان
زمین ز عدل تو بغداد دیگرست امروز — تو چون خلیفهٔ بغداد نایب یزدان
جوان که قادر گردد دراز دست شود — امیر کوته دست است و قادرست و جوان
غریب نادر باشد جوان با پرهیز — تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان
چو مایه مردم کر خانمان خویش برفت — فروگذاشت ضیاع و سرای آبادان
ز ایمنی بوطن کردن اندر آمد باز — بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
بر آن سپید کرانی بایمنی بخورند — غریب وار بپوشند جامهٔ خلقان
ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو — زبان زده نشد از هیچ کرد سخت سنان
کنون بمانند از خرمی و خوشی عیش — که چون زنند خوشا عدل پادشاه زمان
نه شان ز دزد دل ترسد نه از مصادره بیم — نه خشک ریش نه مساده و نه بیم زندان
همی نمائی عدل و امانت و انصاف — همی نمائی فضل و سخاوت و احسان
بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار — بسا غریب که از تو بخان رسید و بنان

همه جهان ز پی نام و نان دوند همی — ز خدمت تو همی نام حاصل آید و نان
همیشه تا گل سوری بود خوش بوقت بهار — چنانکه نرگس مسکین بود بوقت خزان
همیشه تا بهمه جایگه پدید بود — هوای تیرمهی از هوای تابستان
امیر باش و جهان را بکام خویش گذار — هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حله تنیده ز دل بافته ز جان
با حله بریشم ترکیب او سخن — با حله نگارگر نقش او زبان
هر تار او برنج برآورده از ضمیر — هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی برو اثر — وز هر بدایعی که بجوئی برو نشان
نه حله کز آب رسد مر ورا گزند — نه حله که آتش دارد و ورا زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین — نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته خرده تعبیه کرده بیان حال — و اندیشه را بساز برو کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد — کین حله مر ترا برساند بنام و نان
این حله نیست بافته از جنس حلهها — این را تو از قیاس دگر حلهها مدان

سروی شنیده که بود ماه بار او — مه دیده که مشک بپوشد کنار او
من دیدم و شنیدم این هر دو آن سیمتنی — کاین دل هزار بار تبه شد بکار او
پرگوهرست از تب عشقش کنار من — پرسلسله ز حلقهٔ زلفش کنار او
باغی است روی نیکو و از روی نیکوان — کاندر مهوز نخندد بهار او

177

برکام و آرزو دل بیچاره مرا ناکامکار کرد دل کامکار او
این طرفگی نگر تو که بر روی اوست گل واندر دل من است همه ساله خار او
چندان نگار دارد رویش که هر زمان حیران شود نگارگر اندر نگار او
از دل همی نگار شکاری همی کند تا خوش بود بر آن دل نه هلکوار او
این دل شکار کرد و تبه کرد و باز داد خیزم بگو اجه باز نمایم شکار او
خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار کایزد شریف کرد بدو روزگار او
بوسهل احمد حسن همدی که فضل همچو پسر بزرگ شد اندر کنار او
آزاد برکشیدن و رادی رسوم اوست واز آزادگی نمودن و رادی شعار او
یمن همه بزرگان اندر یمین اوست یسر همه ضعیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای ندانیم کاندر آن آثار نیست از کف دینار بار او
همچون خزینهای ملوک است خانها از بر و از کرامت و از یادکار او
خاصه سرای آنکه چو من در جوار اوست وایمن چو من همی چرد از مرغزار او
درویشی و نیاز نیارد نهاد پای اندر جوار آنکه بود در جوار او
از بیم آنکه گرد بهستگان رسد برره برون نرفت نبار و سوار او
همواره دوستدار کم آزاری و کرم خیره نبینند خلق جهان دوستدار او
تا بود بس بزرگ خوی بردبار بود چون نیک خود ولیست دل بردبار او
اگر شد از نهاد دلش درفرو تنی آنکس که یافت آگهی از آشکار او
آنجا که یافته شود او تنگدل مباش تا بنگری صبوری و سنگ و وقار او
از کارها کریمی و تفضیل کار کرد هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او

اکنون بحال

اکنون بحال و ملک کند افتخار رئیس آن نیست او که هست بحال افتخار او
فخرش بحال و فضل بزرگ و فروتنست این هر سه چیز نیست برون از شمار او
خالی نباشد از شرف و حکمت بزرگ ایوان او و درگه او روزبار او
لشکرکشان زبهر تقرب بروز جشن گر شاید از زدیده کنندی نثار او
با صد هزار فضل که دارد مبارزست چونانکه خون شیر خورد ذوالفقار او
ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود کاندر نبردگاه برآمد غبار او
روزی نبردگاه و شبانگاه را ماند ناکشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین لشکر شکستن و صفت کارزار او
روز مبارزت بدلیری و دستاو با صد هزار تن بر ندیک سوار او
همواره شادمانه زبهر ادم و هوا او توفیق جفت او و خداوند یار او
چون بوستان تازه و باغ شکفته او از روی ریدکان حصاری حصار او
فرخنده باد عیدش و تا جاودان مباد بی جام او بمجلس او میگسار او

زبهر تهنیت عید بامداد بگاه برمن آمد خورشید نیکوان از راه
چو چین قرطه بهم بر شکسته جعد شکن چو حلقهای زره کرده بر دو زلف سیاه
نبید خورده برخ و بهر دو رخ برنگ نبید دو تا نه بدل و بهر دو زلف کرده دو تاه
چو سرو بود و چو ماه و نه سرو بود و نه ماه قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه
خجسته باشد روز کسی که دیده بود خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی بر روی خجسته دیدن او خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه

بدین دولت بوالقاسم آفتاب ملوک / امین دولت محمود شاه ملک پناه
بلند کرد بدینار کاخهای ولی / خراب کرد بشمشیر خانهٔ بدخواه
نه برکشیدهٔ او در افلاک فرو فکند / که چرخ در بر او چاکر است و دولت جاه
ز مردمی و ز رحمی همی پذیره شود / عطا و عفوش پیش سؤال و پیش گناه
شتاب کارتر از باد وقت پاداشن / درنگ پیشه‌تر از کوه گاه باد افراه
ز بس عطا که دهد که مرکبی نداند کس / عطای او را وقت و سخای او را گاه
کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد / بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
بهر زمین که خلافش بود نیارد رست / ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه
همه ملوک زمین دست برد او دیدند / جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه
شنیده که چه دید آرای او چه دید / شه مخالف راه دگر هش گمراه
تمام دانی اگر چند من ز بیم ملال / بجهد و حیله سخن را همی کنم کوتاه
ز بسکه او دو سپاه بزرگ کافر کشت / عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
چنانکه تیغش برداشت ز آن لعینان سر / ز روی ناخن پیچاده برندارد کاه
ز خون چشیدن شیر افکنان این دو سپاه / بسان مردم میخواره مست شیر و روباه
بتان شکست فرو و بت سرای کشت / وز آنچه کرد بجست جز رضای اله
بیک غزات قریب هزار پیل آورد / از آن گرفته بیک حمله سیصد و پنجاه
بیک سپاه که حمله هزیمت کرد / [illegible] لا اله الا الله
هزار لشکر جنگی شکست لشکر او / بخواب نوشین اندر شده بلشکرگاه
ز خون دشمن اندر میان رزم گهش / بلند پیل نداند گذشت جز بشناه

ز هول ز رکوش خانیان ترکستان / اگر گشند بکوه و بدشت رزم نگاه
بکوه مرد نماید بچشمشان نخجیر / بدشت پیل نماید بچشمشان روباه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند / که در پرستش او بر زمین نهند جباه
شهان ز خدمت او از عوار پاک شوند / بران مثال که سیم گداخته در گاه
همیشه تا بود اندر فلک دوازده برج / چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق / تبیغ دولت مونس فزای و کافر کاه
بزرگ باد بنام بزرگ اوش چیز / نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

با من بساط بهار بهم برد چاشتگاه / ماه من آنکه رشک برد زو دو هفته ماه
گفت این فراخ پهن دشت گشاده چیست / گفتم که عرصه گاه شه بیعدد سپاه
گفتا چه خوانم این شه آزاده را بنام / گفتم یمین دولت محمود دین پناه
گفتا پناه دین رسول است و پشت دین / گفتم بلی و پیش رو طاعت اله
گفتا کنون کجاست نشان ده مرا بدو / گفتم که زیر سایهٔ آن رایت سیاه
گفتا ز هیبتش بهراسد همی دلم / گفتم ز هیبتش دل چون که شود چو کاه
گفت آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست / گفتم هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفت آنهمه زریش و ز پهنه دوان ستور / گفتم بلی و داشت بهر دانکی نگاه
گفت آن زره دوان ز بر هریکی کند / گفتم بتان مملکت آرای رزم خواه
گفتا که سرو خوانشان یا مه تمام / گفتم که سرو با کمر و ماه با کلاه
گفتا که عرصه گاه شه اندشت خرم است / گفتم بلی و نیست چنین هیچ عرصه گاه

گفتا چه بود گر بجهان هیچ شه نبود — گفتم زمین پرستش نامه کن نگاه
گفتا کرش نامه دروغ است سربسر — گفتم تو راست گیر و دروغ میان بکاه
گفتا ملک به پیلان چه ستاند از ملوک — گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا چگونه کرده ازیشان بلاد روم — گفتم چنانکه کوه کهردار چاه چاه
گفتا زکفر پاک شود شهرهای روم — گفتم چنانکه سیم بغار میان کاه
گفت است او برزم که چنان بود — گفتم میان خون معادی کند شناه
گفتا چه سان رود که برودی سرفراز — گفتم چو مرغ برگذرد بر سپهر ماه
گفتا که برتر از ملکان چون از و گذشت — گفتم کسی که باید از و جاه و پایگاه
گفتا که خدمتش ملکان را چه بر دهد — گفتم که بخت و مملکت و آبروی و جاه
گفتا گناه کار کز او دی شود بعذر — گفتم ثواب خدمت باید بر آن گناه
گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب — گفتم خدای ناصر او باد سال و ماه

بفرخی و شاهی و شادی ایرانشاه — بمهرگانی بنشست بامداد بگاه
بر آنکه چون بکند مهرگان بفرخ روز — بجنگ دشمن دارد کشید پیل سپاه
بمهر و ماه زبهر نشستن و خوردن — بتاب خانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان — جهانیان را پادشاست باد افراه
چو مهرگان بکند خانه را اسپر فکند — بجنگ تاختن دشمنان بودش پناه
گهی سپه بفرازی برون برد که بچشم — چو رو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
گهی شرف نشینی سرای پرده زند — چنانکه ماهی از افراز او نماید ماه

همه زمستان در پیش بر گرفته بود — رهی دراز در از و شبی سیاه سیاه
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن — بر دمی که جهان را جز و نزیبد شاه
زهی شهی که همه سال در پرستش تو — همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
بشهریاری کس چون تو بسته نیست کمر — بخسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه
توئی که مردی را نام نیک تست فروغ — توئی که رادی را دست راد تست پناه
ز پادشاهان کس راستوده نام نبود — بجز ترا که نکو هید شد بتو بدخواه
بگاه کینه کند ناوک تو از گل گل — بروز رزم کند خنجر تو از که کاه
هزار شیر شناسم که پیش آمد تو — در و چنان نگریدی که شیر در روباه
زمین اگر چه فراخ است جای نیست درو — که تو برون نزدی بیست بار لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و راغ و کاخ و خانه بود — نشستگاه تو دشت است و خوابگاه خرگاه
بسا شبها که نیارد ز خورد جوی گذشت — تو چند راه گذشتی ز چند جوی تباه
تو ز آبهائی بگذشته ای بشب که از و — بروز پیل نیارد برون شدن شناه
ز پادشاهان نگرفت جز تو در یک ماه — ز گرگ و سی و سه وز پیل پانصد و پنجاه
ایا ستوده بمردی چو پیش من نگر د — ایا زدوده ز آهو چو پارسا ز گناه
خدای تا بت از پی جنگ آفرید و زپی جود — بسیج رزم کن و جنگ جوی و دشمن کاه
همیشه تا چو گل از گل نروید و ند مد — ز روی آتش سوزنده سبز و تازه گیاه
همیشه تا نتواند شد ایچ کس بجهان — ز راز ایزد همچو ز راز خویش آگاه
خدایگان جهان باش و پادشاه زمین — ستوده برکش و زنبدکان ستان بجواه
چو نوبهار بتو چشمها همه روشن — چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه

خجسته بادت و فرخنده جشن و فرخ عید / بسیج رفتن بیرون شدن ز خانه براه
تباه کرده هر کس همی بنور اوست / مباد کس که کند راست کرده تو تباه

هر که خواسته دین باشد و جوینده راه / شغل او طاعت ایزد بود و خدمت شاه
شاه محمود که شاهان زبر دست کنند / هر زمانی به پرستیدن او پشت دوتاه
در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی / بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه
کوه اگر گوید من راه خلافش سپرم / ز زه باد برو بر فتد و کاهش کاه
ملک را بی هنر و بی سمت سایه او / نه خطر باشد و نه قیمت و نه قدر و نه جاه
هر ولایت که شه او داده بود جبس بود / هر نشاطی که نه از خدمت او ناله و آه
عجب آید ز منوچهر خرف گشته مرا / که ولایت ز شه شرق همیداشت نگاه
خویشتن عرضه همیکرد که این خانه تست / از دگر سو گذر خانه همیکرد تباه
این همی کرد و همی خواست ز سلطان زنهار / کو ساز انچه همی سازی و زنهار مخواه
ای شگفت از پس آن کز ملک شرق بوی / نامه فتح رسیده است فزون از پنجاه
که فلان قلعه گرفتم بفلان شهر شدم / بر گرفتم ز فلان خانه فلان بشن گاه
پس قلعه شهر چنین گشت و ره قلعه چنان / جنگ ازینگونه همی کرد سپاه بدخواه
چون فرو خواند زمانه صفت کوشش او / وز سپه راندن و ره بردن او بوده آگاه
بر نه کردن ره غره چه بایست شدن / تیر و تیشه چه بایست زدن چندین گاه
او نه دانست که سلطان سوی او روی نهاد / نز ره اندیشه و نز منزل و نز آب و گیاه
هر کجا خواهد راندن چه بدشت و چه بکوه / هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه

چه گمان برد که محمود مگر دیگر گشت / اینت غمری و گمان تهی و سبحان الله
لاجرم شاه جهان بارخدای ملکان / آنکه پاداش شهان زاید هر با دافراه
بر ره پشه سپه راند سوی خانه او / دست او کرد بیکره ز ولایت کوتاه
بگذر اندید سپه ساز تبه کرده رهی / بن او تا بن ماهی سر او تا بر ماه
از گل تیره سراپایش گیرنده چو قیر / سر او از آن گونه که افتاده بود در بن چاه
جایها بود بر آن بر چه یکی و چه هزار / که میان گل او پل همیکرد شناه
غرض شاه درین بود که آگاه شود / ز توانائی و قدرت که بدو داد اله
بنمود او را کین از تو توانم ستدن / ره تبه کردن تو از تو خطا بود و گناه
چه خطر دارد بیرون شدن از پشه بر / آنکه بیرون برد از دریا بر آب سپاه
شاه برگشت سوی خانه و اکنون که هنوز / پشه و آب و گل تیره گرفته است پناه
چون زند خوک جگر خسته در آن پشه گریز / سوی آن پشه رسد کونه همیداند راه
خوک چون دید به پشه در تازه پی شیر / گر کشش جان باید از آنسو نکند هیچ نگاه
شیر گردنده که یکراه بجائی بگذشت / هم بر آنست که ز آنسو گذرد دیگر راه
آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان / پیش او خوارتر و زارترند از روباه
کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر / بخت پاینده و دل تازه و دولت برپاه
دل او شاد و نشاط تن او باد قوی / تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه
روز عید رمضان است و سر سال نوا / عید او فرخ و فرخنده و فرخ سر ماه

عروس ماه نیسان را جهان زد همی حجله / بباغ اندر همی سازد ز شاخ گلستان کله

زبهر کوهر تاجش همی بارد همی لولو   زبهر جامه تختش همی بافد زمین حله

بباغ اندر کنون هر دم بنزد مجلس ازلس   براغ اندر کنون آهو نبرد سنبل ازسید

نباید روشنی بردن بشب زین پس که بچه   زلاله دشت پر شمع است و کل باغ پر شعله

بیا تا مابدین شادی بکردیم اندرین زنگ   بیا تا مابدین رامش همی آریم اندرین چله

چو می خوردیم در کردیم هر یک با نکارینی   چو بر خیزیم کرد آئیم کرد از زیر که حله

نوا این مطربان داریم و بربطهای کوینده   مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون نقله

زبهر کام دل مارا نباید ساختن حیله   بفر میر ما ستغنیم از کوشش و حیله

امیر نو عالم و عادل منزه خسرو غازی   ابو احمد محمد کوست دین و داد را قبله 21

زفرزندان بده کو بیند بفرزندان کوینده   قوام الدین ابو القاسم نظام الدین والدوله

زمهمانان او خالی نماند اهل او بیکس   نه اندر شهرها خانه اندر دیه اندر حله

زبس سخن و روش بخانه مان مرمان   زماره بشکند کیسان شاهین بکسله چله

ایا فرمان سلطانرا نشسته بر لب جیحون   ازین پس هم بدان فرمان سپه بکذاری از دجله 32

جز اندر آب روی سر اوش تو پنداری همی بینم   غلامان تو همسر کوه سهلان و زرمله در برمله

زعالم عدل تو چیزی کند نیکو از عالم   و نه ممکن باشد این کاندر شاخ روی از رمله

اگر تو در خور همت جهان خواهی کرفت از شیب   بجای هفت کشور هفتصد باید علی القله

نفایسهای اسکندر بایران آری از یونان   خزینه شاه زنگستان بغزنین آری از کله

جهان از تو بکفر مان سپاهی از تو یک جنبش   حصاری و از تو یک ناوک حصاری و زتو یک حمله

بتیر از دوریک یک آتشین لشکر   بباد حمله ستانی زکوه پیستون قله

جهان چون سوزن از نوی آتش نوری   ز طوسی پل بکذاری با تاج اندر وسیله

که که از

که کاندر خلاف جانه پوشد بهامه غبت   زبهر سوک او مادر بپوشد جامه نیله

زبهر جنگ دشمن دست نابرده بکردد   غلامان ترا هر دم کمان اندر کمان چوله

زبهر آنکه از جنگ تو فرد اچون رها کردد   کنون دائم همی خواند کتاب حیله و دوله

بصورت کرک کوید من و تو کور و ارشد   و لیکن کر بخود کوید من و تو کو معاد تله

محال اندیش و خام ابله بود هر کین سخن کوید   نباید بود مرد مرا محال اندیش و خام ابله

امیرا تا تو در بلخی چو عیسی در خانه هر ماهی   روان خانیان در تن همی سوزد ترا غله

زبیم تیغ تو تا چین زترکان ره تهی کردد   اگر زین سوی جیحون کرد با دی خیز و از وبله

همیشه تا بصورت یوز دیگر باشد از آهو   همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از وله

مظفر باش و کیتی دار و نهمت یک ز دیگر   جهان خالی کن از نامردم بدکوهر سفله

بشادی بکذران نوروز و رمانده از تو کاهی   که ایشان قبله را قبله و قبله از در قبله

بامداد او آن بکاه آمد با روی چو ماه   الکه ار آهسته رو کرده هر عید سیاه

اندکی غالیه بر زلف سیه کرده بکار   عید را ساخته و تاخته از حجره بکاه

کفتم ای ماه ترا زلف ز مشک سیه است   غالیه خیره چه اندائی بر مشک سیاه

غالیه چون بر مشک رسد نیک شود   لیکن از غالیه کردد بجهان مشک تباه

ما بها غالیه مشک است بدان کر   تو ندانسته ای ده دلک چندین کاه

ای کجا سرو بکار آید با قد چو سرو بلند   ای کجا ماه بکار آید با روی چو ماه

روی شستن بکلاب از چه قبل چون رخ تو   بی کل تازه ندیده است کس اندر ده ماه

کر کلاب از قبل بوی کنی نیز مکن   وقت کل خوش نبود بوی کلاب دلخواه

مشک زلف و گل رخ را لطف خو کرد / پیش گردی بره چون بنماز آید شاه
ملک عالم عادل پسر شاه جهان / میر ابو احمد محمود آن داد پناه
آنکه برتر ملکی خوارترین بنده‌ش را / دست بوسد ز پی آنکه بدو یابد جاه
شهریاران اگر اینی بدر خانه او / در شرف بیشتر و بیش بر از تخت و کلاه
راه دولت ز در خانه او باید جست / هر کسی را که سوی دولت گم گردد راه
بس کسان کو ز در خانه او بخشش خواست / همچو میران و شهان با کمر و تاج و کلاه
ران گوران خورد آنکس که رود در پی گور / در که شاه پی شیر است آنکه درگاه
هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد / خدمتش را سبب دولت ما کرد اله
خدمتش روز فزون است و چو گشت است / آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه
ره نمودن بسوی کار دو دست / من بنمودم ره و کردم همه را زین آگاه
هر کجا از ملکان سخنان یاد کنند / چو ازو گفتی گفتی سخن شد کوتاه
خانه دائم که تهی بوده از بخشش او / کان زر گشت و چنین خانه فزون از پنجاه
هر چه در شرط جوانمردی باشد بدهد / هیچکس دید جوانمرد چنین لا و الله
انچه انکه ببخشد گنه کهتر خویش / شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه
نکند کندی وقتی که کند یاد دشمن / نکند تیزی و وقتی که کند باد افراه
از کریمی دل هر بنده که دارد داشت / دل فرزند گرامی بتو اندر است نگاه
مهربان است و عجایب بود این از مهتر / بردبار است و شگفتی بود این از بر شاه
ای بر حلم گران تو که اندر خور که / ای بر همت تو چرخ برین دیگر جاه
از کریمی که تو ئی هر که حدیث تو شنید / نتواند که نگوید حسن الله جزاه

حق هر کس بشناسی چه بمال و چه بجاه / زین قبل نیست ترا هیچ شبیه از اشباه
خنک آن میر که در خانه آن بار خدای / پسر و دختر آن میر بود بنده و داه
بوسه کان ملکان پیش تو بر خاک نهند / خوشتر از بوسه معشوق بود سپید راه
شرفی دارد بر چشم جبین زانکه نهند / شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه
با پدر یکدل و یکتایی اندر همه کار / زین قبل نیست دل هیچکس بر تو تباه
از تو زیبد که بیاموزد هر کس پسری / پسری نیک شود هر که بتو کرد نگاه
هر که او سیرت تو پیشه گرفت از همه عیب / پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه
کی توان بود چو تو آلت و فضل تو گراست / آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه
بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت / هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه
بس هژبری که بدین دل که تو داری امروز / پیش تو فرد الصد لابه کند چون روباه
تا نه دیر از قبل خدمت یک بنده تو / قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه
تا بدیا بود کوه برنگ مصمت / تا به نوروز شود دشت برنگ دیباه
تا بفروردین گردد چو رخ و چون خلد و بهشت / باغ و راغ از گل نو گشته و از سبزه گیاه
شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز / کامران باش و مخالف شکن و دشمن کاه
دولت و فتح نهاده سوی تو روی چنان / چون بآزار ز کهسار سوی بحر میاه
عید تو فرخ و تو با طرب و شادی و لهو / دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

عید خوبان جهان آمده خورشید سیاه / جامه عید بپوشید و بیار است نگاه
زلف با شانه زد و حلقه بندش بگشاد / دامنی مشک فرو ریخت از آن زلف سیاه

با شبگیری بر زلف سیاهش بوزید — طبل عطار شد از بوی همه لشکرگاه
بر خرگاه فراز آمد و بر عادت خویش — سر خرگاه بر افکند و بُن کرد نگاه
شب تاریک فرو رفت بمن اندر پس کوه — همه خرگاه بر افروخته زان رنگ چو ماه
من در آنحال ز خواب خوش بیدار شدم — بنگریدم بت من دیدم سر اندر خرگاه
گفتم این کیست مرا گفت کمین بندهٔ تو — تا دلم گشت بر آن ماه دگرباره تباه
آفرین کردم بر شاه فراوان و مزید — که چنان ماه بکف کردم در خدمت شاه
روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین — میر دولت عضد دولت سالار سپاه
آنکه پیوسته سخاوة سوی او دارد روی — از پی آنکه ز گیتی ره او داند راه
بر او مال بهم کردن منکر کنهیست — نکند مال بهم زانکه بترسد زگناه
هرچه آمد بکف او بکف دیگر داد — من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه
تنگدل گردد گر گونی رو تنگ بجهان — مردمی بود که دینار و درم داشتنگاه
با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست — زود باشد که بنهمت برسد تا به االه
فلک بر شده زانجای کجا همت اوست — همچنان باشد کاب از بن صد باز ع چاه
دست راد آن جهان گوی که کرد از رادی — که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه
بکند هر چه شه ایران در خواهد از وی — هرچه دشوار ترای شاه تو از میر بخواه
میر یوسف عضد دولت شیر یست دلیر — که همه شیران باشند بر او روباه
همه میران جهان ذکر نکو یاد کنند — خاک بوسند و بیالایند از خاک جله جباه
مهترین میر مبارز که بدو نامه کند — بر نویسد زبر نامه غلامه و فداه
شهرها را چه سپه دار تو این میر دلیر — سپه داری کس بر ننهاد است کلاه

هر سپاهی که بدو خویشتن اندر فکند — ز انصاف آنچه سخن نشنوی الا بهر آه
سپه آرای تو روکرد چو هنگام نبرد — رویهای چو گل سرخ کند زرد چو کاه
جاه دارد بر شاهان ز بر و بازوی خویش — لیکن از دولت و از خدمت او جوید جاه
از وفای تو سرشتست دل او و تو خود — آزموده ستی او را بوفا چندین راه
نهمت او همه این است که از روی زمین — بکند نام عدوی تو و نام بدخواه
دل بدخواه تو پیش تو بدوزد بخدنگ — همچنان چون دل آن شیر بد آهوی تباه
٤ تا همه روز سوی ابر بود چشم زمین — تا همه ساله سوی حرب بود میل سپاه
٣ عادتی دارد نیکو و خوئی دارد نیک — همچنین زیبد زان روی چو زرین سلیو دیباه
تا بود هیچ شهی را بجهان خیل و حشم — تا بود هیچ رهی را بجهان بنده و داه
بمراد دل او باد همه کار جهان — بشنو آواز من این دعوت و ابن الطفله
فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد — عید فرخنده بهمنجنهٔ بهمن ماه
دولت او را همه کام و هوا راهنمای — ایزد او را همه جا دشنا پشت و پناه

زمانه رغم مرا ای برخ ستیزهٔ ماه — خطی کشیده بر آن عارض سپید سیاه
گمان برد که تبه کرد جای بوسهٔ من — ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی بگرد مه اندر کشید و آگه نیست — که از میان شب تیره خوب تابد ماه
کسوف داد مه روشن ترا و چه گفت — که من نگه نکنم سوی او معاذ الله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت — چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
سمن ستان ترا پر بنفشه کرد و رواست — بنفشه گشت و گل خوشتر از بنفشه مخواه

زمانه گونی از نو بنفشه کرد شد　　　　نهال داشت ز باغ وزیر ایران شاه
جلیل صاحب ابو القاسم آنکه خامهٔ او　　　　هم کننده کج امیروشت سپاه
نشان مهتری آن قوم را بود که بود　　　　بسجده کردن او سوده گشته روی چه شه وجاه
کهان بجود کش پشت دوتاه راست کنند　　　　مهان بخدمت او پشت ها کنند دوتاه
در لیست خدمت او خلق را بهر بزرگ و شرف　　　　که جز بزرگ و شریف ایچ نیابد راه
کهی است همت او را بلند سایه بزرگ　　　　کزو نگاه کنی مینماید اندر چاه
شبیست هیبت او را سیاه روز دراز　　　　که روز عمر عدو زو سیه شد و کوتاه
اگر ز هیبت او آتشی کنند ز تف　　　　ستاره کان بگدازند چون درم در گاه
وگر ز عادت او صورتی کنند از حسن　　　　سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه
ز دوستی که مر او راست تیغ ساده شود　　　　چو کهتری بر او معترف شود بگناه
شتاب گیرد و گرمی بوقت باد آتش　　　　صبور گردد و آهسته گاه باد فراه
زمین اگر ز کف راد او کشیدی آب　　　　نبات زمین رستی از او بجای گیاه
اگر ز طبعش بودی هوا گشته ز ابر　　　　چو روی آینه کرده اند ز آینه آه
ادب عزیز از او گشت ورنه پشت ادب　　　　شکسته بود و رخ لاله گون شده چو گاه
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام　　　　ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت و بتو باز　　　　بزرگتر شد یارب تو برفزای دو گاه
خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر　　　　بزرگ همتی و جود را بزرگ پناه
امید زایر تو رنجه گشت و خیره بماند　　　　زبسکه گرد ز دریای بخشش تو شناه
مگر سخاوت تو روشن است بر هر کس　　　　بجا گرد نماند باشد اندر جهان از او آگاه

سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار　　　　دل تو لشکر او را فراخ لشکرگاه
کسیکه هیچ سخن زان تو سؤال کند　　　　جواب باید پیوسته هیچ از آنجا
نگاه داشته باشد همیشه از همه بد　　　　کسیکه داشته باشد محبت تو نگاه
بنامت ار بنگارند روبهی بر خاک　　　　چو صید خواهی از او شیر گیرد آن روباه
همیشه تا که هوا سرد گشت و باغ خرم　　　　کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه
بهر مرادی فرمان بر تو باد فلک　　　　بهر هوا که یاری گر تو باد اله
همیشه تا تو اند شناخت چشم درست　　　　نماز خفتن بیگه ز بامداد بگاه
موافقان تو با ناز و نوش و ناله چنگ　　　　مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه　　　　ز بیم چشم رسیدنی بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند　　　　دلم بنرگس بر شیفته شده است تباه
بروی و بالا ماهی و سروی و نبود　　　　بدان بلندی سرو و بدان تمامی ماه
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر　　　　ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
ز رشک چهرهٔ تو ماه خیره گشت و خجل　　　　ز سرو قامت تو سرو گوژ گشت و دوتاه
چراغ و شمع سپاهی دبر تو کرده است　　　　ز نیکوئی و ملاحت هزار گونه سپاه
بمجلس اندر تا ایستاده دل من　　　　همی طپید که مگر مانده کردی ای دلخواه
نه رنج از تو پسندم نه از تو بشکیبم　　　　درین تفکر گمگشته ام میان دو راه
ز کرهی بره ایم چو باز پرداز　　　　بمدح خواجه سید وزیرزادهٔ شاه
ابو الحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق　　　　مقدم است بفضل و مقدم است بجاه

بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر ... بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه

به چشم همتش ار سوی آسمان نگری ... یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه

برای حزم جهانرا نگاه دارد و است ... همی ندانند دینار خویش داشت نگاه

چراندانند اندر من این غلط گفتم ... بدین عقوبت واجب شود معاذ الله

نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند ... که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه

چرا نگویم کو را سخا همی گوید ... که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه

کسیکه نام بزرگی طلب کند نشگفت ... که کوه زر بر چشم او نماید کاه

بخاصه آنکه با صل و هنر چو خواجه بود ... نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه

همه بزرگان کاندر زمین ایرانند ... بآستانهٔ او بر زمین نهاده جباه

به همت و بسخاوت به بیت و به هنر ... بمردمی که چو تو نافریده است اله

به نیم خدمت بخشد هزار پاداش ... بصد گنه نگراید به نیم باد افراه

خدای در سر او همتی نهاد بزرگ ... از آسمان و زمین مهتر و فزون صد راه

بسا که کنه کرد و هیچ عذر نداشت ... دل کریمش از آنکس بخست عذر گناه

درین دو مه که من اینجا مقیم از کف او ... بکام دل برسید نذر زائری پنجاه

یکی مهم که چنان آمدم مثل بر او ... که کرد بی بنه آید هر نمیتاز بگاه

کنون چنان شدم از ترکجا که من ... بباز توشه توزی و صومعت دیباه

بصره زر بهم کردم و ببدره درم ... همی روم که کنم خلق را ازین آگاه

براه منزل من گر رباط ویران بود ... کنون ستاره خورشید باشدم خرگاه

چنین کنند بزرگان زبهر همت کنند ... بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه

همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار ... چنان که تا نبود نیک خواه چون بدخواه

همیشه تا بشرف باز برتر از کنجشک ... چنان که تا به هنر عنکبوت برتر از روباه

جهان متابع او باد و روزگار مطیع ... خدای ناصر او باد و بخت نیک سپاه

ای رسانیده مر حشمت و جاه تو بجله ... فضل و کردار تو بر بوده زماهی تا ماه

ای ز سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عز ... وز بلاهای جفاهای جهان پشت و پناه

واجب آمد که من بندهٔ دیرینهٔ تو ... نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه

گاه بی زخمه گر گاه تو بربط زنمی ... تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه

گاه در مجلس تو شعر بدیهه گفتمی ... بر زمانی بنهی پیش تو بیتی پنجاه

عذر با دارم پیوسته درست و نه درست ... گر بگو ای همه پیش تو بگویم تو بخواه

دان و اکه بباش ای پسر و گوهر خویش ... دان و اکه بباش ای محتشم مجلس شاه

اولین عذر من آن است که من مرد کم ام ... دوستدار می و معشوق و نو هستی اگاه

هر زمان تازه یکی دوست در آید در کام ... هم سبک روح بفضل و هم سبک رفتی بگاه

می دل ایشان ناچار نگه باید داشت ... گویم امروز نباید که شود عیش تباه

زود میگویم و میگویم همان تا فردا ... شغل فردا من چون پیش تو بسپید راه

خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا ... باد تقصیر چنین بر سوی از روی اله

چون برون آیم ازین پس ره اجلال ... دور حضر پیش من آرند پراز دور سیاه

گاه گویند فلان اشتر گم کرده همی ... گاه گویند فلان ترک بیفکنده کلاه

من همی گویم استر بر بیطار فرست ... اسب را بینی بر گاه کن و دو از نگاه

سال تا سال درین مانده ام و محو نشند   این همه بار خدایان و بزرگان سپاه
چون بره باشم باشم بغم و خانه و شهر   چون بشهر آیم باشم بسپیدن راه
کنهان من بیچاره بدین عذر ببخش   راد مردان بچنین عذر ببخشند گناه
تا نگوئی که فلان بنده من بود و کنون   بگذرد سوی در خانه ما ماه بماه
من همان بنده ام و بلکه کنون بنده ترم   همچنین است و خدای از دل من هست آگاه
کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم   ور چه هستم بطل و مردی چون شیر و چو
گر همی شعر بگویم نه از آنست که هست   دل من بر تو و بر خدمت تو کشته گواه
جاودان شاد بزی باسوس شاد و عزیز   بتو آراسته این مجلس و این پیشگاه
دوستانرا خانه ما خوش کاخ +   بدسگالان ترا خانه حرم برجاه
تو بجائی که بکه سالی بود نعمت و جاه   دشمنانی تو بجائی که نه آب و نه گیاه
دوستانرا ز تو همواره همین باد که هست   عز بی خواری و پادشهی بی اکراه

آن سمن عارض من کرد بنا گوش سیاه   دوشب تیره برآورد بر دو گوشه ماه
سالش از پانزده و شانزده بگذشت   چون تو اندیدین آن عارض چون سیم سیاه
روزگار آنچه تو است برو ... کرد   بستم جایکه او بر من کرد بناه
بچکد خون ز دل من چو برویش نگرم   نتوان کردن از درد بدان روی نگاه
شب نخسپم ز غم و حسرت آن عارض و روی   تا بشب زین غم و زین درد همی گویم آه
یکنه روی سیه کرد و سوگند خورم   کاتب من بهمه عمر نکرده است گناه
او سخن گفت ندانم چه کند داند کرد   کنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتاه

عارضش را که ز زلف همایه بسوخت   خویشتن داشت کس از زلف همایه نگاه
کنه یکتن و ویرانی یکشهر بود   این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست   چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
آن کریمی که کریمان چو ازو یاد کنند   همه بر خاک نهند از قبل جاه جباه
جاه جویند بدان خدمت و بجاه شوند   برتر از خدمت الخواجه عزیزست چه جاه
خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی   وازین گونه نگردیدم سالی بیجاه
اندرین دولت صد تن بشمارم که شدند   همه از خدمت او با کمر و زر و کلاه
قبله محتشمان هست در خانه او   کس نه بیند تهی از محتشمان اندرگاه
او بر کس نشود هر گز و نیک بهتر جست   کو نیاید بر بارت بر او چندین راه
هر که او هیچ در مجلس الخواجه نشست   بدو وزرا نو شود الخواجه بربع برگاه
چون بر شاه بود هر که بود جز پسران   پیش او باشد خشمت تو ازین بیش مخواه
پایگاه است مرا و را بر شاه بزرگ   زین سخن کس نشناسم که کم است آگاه
او بر شاه بفضل و هنر گشت عزیز   زین قبل هستم ازو جمله زبانها کوتاه
زالخداوند برین مهتر با همت را   هر زمان بیش بود نیکوئی اش الله
برسد جائی کز رتبت و جاه و خطر   بزند خیمه زر بر سر سیمین خرگاه
لشکری سازد چندان ز غلامان سرای   که جدا باید کردن ز ملک لشکرگاه
نه غریبست این از نعمت آن باری خدای   این سخن راه نمونست و بدو دارد راه
گر بفضل و هنر باید ازین یافته گیر   نیست فضلی که نه آن فضل بدو داد اله
مهتری داند کرد و خلق را داند داشت   چه بباید داشن نیک و چه بد باد فراه

نیک عهدست که گر چاکر شاهی بجهد — بازنهد چو در خانهٔ او کرد تباه
بس کسا کو بچه افتاد وز نیکو نظرش — رسته گشت و بر جاه رسید از بن چاه
راد مردان همه یاد کرمش آموخته‌اند — چون تر و بن که بیارمود با سبزه گیاه
جاودان نیک شاد و زیاد آن بهمه نیک سزا — تنش آباد و خرد پرور و دل و جان بر راه
جیش نوروز و سر سال بر و فرخ باد — چون سر سال بدو فرخ و میمون سر ماه
چشم او روشن و دلشاد بر او منهی — که بود لاله بر دو رخ او زرد چو کاه

سرو بن چونکه بیامیز و با سبز گیاه

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید — کلید باغ ما را ده که فردا گل ببار آید
کلید باغ را فردا همزار ان خوار ستانم — تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید — تر امهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی گمرچ نش گل در شمار آید — چنان دانی که نرگس را همی زو بوی یار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر نیار آید — ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی — ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

کنون در زیر گلبن گر رقیبش یاد آید — نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید
ز هر بادی که بر خیزد گلی با می بر از آید — بچشم عاشق از می تا بی عمر دراز آید
بگوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید — بدست می زشادی هر زمان باز چون از آید
هوا خوش گرد و بر کوه برف اندر گداز آید — علمهای بهاری زین شبی امروز بر فراز آید
کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید — ... بس دی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی — ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

زمین از خرمی گوئی گشاده آسمانستی — گشاده آسمان گوئی شکفته بوستانستی
بصحرا لاله پنداری بجاده داستانستی — درخت سبز را گوئی هزار آواز استی
شب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی — ستاک نسترن گوئی بت لولو ستانستی
درخت سیب را گوئی ز دیبا طیلسانستی — جهان گوئی همه ز وشی و پر پرنیانستی
مرا گر دل نه اندر دست آن نامهربانستی — بدین دستم بشادی بر می چون ارغوانستی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی — ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

دلا باز ای تا با تو غم دیرینه بگسارم — حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
دلا گر من بجانی ترا روزی بچنگ آرم — چو جان دارم ترا زیرا که بیتو خوار و بیمارم
دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم — نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
دلا تا تو ز من دوری ندانم بر چه کردارم — مرا بینی چنان بینی که من یکسال بیمارم
دلا با تو وفا کردم که من بیش نیازارم — بیا تا این بهاران را بشادی با تو بگذارم
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی — ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

چو کرد آن سنگدل با تو بسختی صبر چون کردی — چرا یکباره کی خود در چنین خوار و زبون کردی
چنین خود داشتی همواره با این خو کنون کردی — دو بهر از خوشتن بگداختی یک بهر خون کردی
نخستم بر گرانیدی و لختی آزمون کردی — چو گفتم هر چه خواهی کن فراز از سر برون کردی

بر فتی جنگ جوئی را سوی من رهنمون کردی   چو گل خندنده گشتی ای بت دل را گرو بنده چو گل کردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ترا اگر بحجّت شاید بگو آن سرو سیمین را   بگوی آن سرو سیمین را بگوی آن ماه پروین را
بگوی آن توده گل را بگوی آن شاخ نسرین را   بگوی آن غمزه خونباز را نگار چین ماچین را
که دل بردی و دعوی کرده مرجان شیرین را   کم از زوئی که بنمائی تن مهجور مسکین را
بیا تا خوش دگذاریم ما بستان غزنین را   مکن بر من تباه این جشن نوروز همی آئین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را   ثنای میر عالم یوسف ابن ناصر دین را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نه بینی باغ را اکنون که گل چون خوب و دلبر شد   نه بینی راغ را اکنون که لاله زیبای در خور شد
زمین از نقش گوناگون چو دیبای مشجّر شد   هزار آوای مست اکنون بشغل خویشتن در شد
تذرو و جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد   جهان چون خانه پر بت شد و نوروز بتگر شد
درخت ساده رو زاید نبار و از گهر تو انگر شد   گوزن از لاله اندر دشت هم بالین و دلبر شد
ز بهر مغوله و باغی نوای مطربی بر شد   دگر باید شدن ما را کنون کآفاق دیگر شد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که با قوت روان گشتم   درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم
اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم   همی شاید که بگذشت دی که ش دیر ارغوان گشتم

مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چه سان گشتم   نیم زان سان که من بودم دگرگون تر چو آن گشتم
زخوش رنگی چو گل گشتم زخوش بوئی چو بان گشتم   زبیم باد و بیگاه نجم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که اندر بامان گشتم   روا بهار را طرب گشتم طرب بهار را روان گشتم
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد   خم و خانه بچشم من همی تاریک و تنگ آمد
بگوش من همی آواز باغ و نای و چنگ آمد   نباشد می بخم اندر که می را عار و ننگ آمد
مرا یاری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد   زکاخ میر بانگ رود و بوی مشک و بنگ آمد
نخاهم گر نه بوی شبگیر آواز کلنگ آمد   زبر دار روان خواهم چو ازرقی برنگ آمد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ملک یوسف کنون بر کاخ چون رود برنان خواند   ندیمانرا و خوبانرا بنزد خویشتن خواند
مرین بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند   تنی خواند که او را شاخ باغ نسترن خواند
گروهی ماهرویانرا بخدمت بر همی خواند   نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند
زخوبی آیة الکرسی شه بر تن همی خواند   مرا گر آرزو پیش آید میان انجمن خواند
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیر با هنر میر احمد او ندت معین باد   زایزد بر تن و جانت هزاران آفرین بادا
بدست تو همیشه جام و شمشیر و نگین باد   کمینه چاکری زان تو چیپال از تو مسکین بادا

کسی کو بر زمین عیب تو جوید در زمین بادا   همه شغل تو با نیکان و سالاران دین بادا
ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا   ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا
زمین پیش دشمن تو وقت کین تو آهن بادا   همیساله چنین بادی و کار تو چنین بادا
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

زمانه دشمنت را وقت کین اهریمن بادا

اگر از فضل تو شاها یکی در آفتاب استی   جهانا در پرستیدیش هر کس را شتاب استی
درین رادی که اندر دست تست اندر سحاب استی   ز بارانش زمین پر گوهر پر در ناب استی
گران باکی که اندر هیبت تست اندر آب استی   بآب اندر نگه کردن همه مرد و نواب استی
ور آن آرام کاندر حلم تست اندر تراب استی   حدیث زلزله کردن بچشم خلق خواب استی
ور آن خوشی که اندر خلق تست اندر گلاب استی   علاج دردها را چون دعای مستجاب استی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا گر جوانمردی بکار آید جوانمردی   وگر مردی همی باید بمردی از جهان فردی
همی باید ز تو رادی همی باید ز تو مردی   خزانه در خروش آید چو از بخشش کمی خوردی
ز غم بگراید اندر کوه [illegible] دینار زردی   بهر هفته جهانی را بآسمانی بنوردی
چو گفتی صید خواهم کرد کردی عجب گردی   بصحرا شیر افکندی ز بیشه گرگ آوردی
بلی شاگرد سلطانی ولیکن نیک شاگردی   نیابد روزگاری دیر کاستاد جهان گردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا

امیرا تا برین گردی بغزنین یوز بازی را   دو پا اندر نگار پوست گرگان درازی را
اگر ز آنسو فرو تازی بکشتار اوبازی را   نه شامی را اول اندر تن بماند نه حجازی را
پلنگ چون کند آنکه ای شیبی فرازی را   بر آوردی حقیقت را فرو بردی مجازی را
امیرا کارسازی تو در بیچاره کارسازی را   نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را
بر دی شادمان کردی روان پیر غازی را   بدین خوشنود کردستی نظام الدین تازی را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا اینچنین هر روز جشنی باد و نوروزی

طراز نامهٔ شاهان همی بینم بنام تو   بر آسمان بر فکنده خلعتی زین و ستام تو
همی پرسند جباران عالم از حسام تو   ستاره از فلک رشوه فرستد زی سهام تو
مه و خورشید را از رشک آید ای خسرو ز جام تو   خطا نکس نیابد هیچ گه اندر کلام تو
نظام عالمی بنشست نبرد از نظام تو   بگیر اندر جهان ماندست هر کس زیر نام تو
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا اینچنین هر روز جشنی باد و نوروزی

کی اندر جهان میری و سالاری همی بینم   ز شکر منت بر گردنش باری همی بینم
نه اندر مردمی کردن ترا یاری همی بینم   نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم
ز تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینم   کرم را ابر تو تیز بازاری همی بینم
بر دیگر کسان با هر گل خاری همی بینم   ترا بر جایگه بی خار گلزاری همی بینم
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا بر نشاند پیل خفتان کرانت را   ز گرد آن کس نبرد آنکه گردن بداند هر کانت را
نگه کن تا نگر بینی که چون رسید منیات را   یقین بگردان بنگر که چون ماند کانت را
همی رشوت پذیرد جان جباران سنانت را   همی دعوی کند پاینده بخت جوانت را
چنان خو کرده بر چنبر بخشیدن بنانت را   که در بخشیدن گنجی نرنجاند زبانت را
زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را   همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ترا عار آید از جر گرد مردی پر جگر گردی   کنون معروفی و فردا ازین معروفتر گردی
تو آن شاهی که اندر مسند گردون سر گردی   بمیدان گرد سالاران بازو و هنر گردی
بنام نیکوی دولت فریدون دگر گردی   بمردی چون پدر گشتی بشاهی چون پدر گردی
شه فرخنده پی هستی شه پیروزگر گردی   بزرگی را و شاهی را درخت بارور گردی
چو اسکندر به پیروزی جهان را گرد بر گردی   بداد و عدل در گیتی چو نوشروان سمر گردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا باش تا سلطان ترا طبل و علم سازد   ز بهر جنگ بدخواهان ترا خیل و حشم سازد
سپاهت از عرب خواند سپاهت از عجم سازد   ترا اندر سپهداری مکان رستم سازد
در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد   چو ایوان مداین مر ترا ایوان جم سازد
ز بهر خدمت مردان مرد محتشم سازد   ز مال خویش یکیک ز بهر تو درم سازد
بمدح تو عطا بخشد بنام تو درم سازد   نه آن خسرو ز فرزندان همی یکجوب کم سازد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بسازد کار تو زیرا که شاه کارساز است او   امیر حق‌شناس است او شه کشورنواز است او
جهانگیر او رست آوا ز شاهان که بی‌نیاز است او   خداوند نشیب است او خداوند فراز است او
کهی کهتر نواز است او کهی دشمن گداز است او   برادی چون سحاب است او بپاکی چون ملک است او
حجاز او گر ترا بخشد خداوند حجاز است او   وگر گوئی طراز آمده خداوند طراز است او
ز طاعت خلق را ایزد سوی جنبجو از است او   تو را از آشکارا یکدل و پاکیزه راز است او
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا همچنین هر روز جشنی باد و نوروزی

وگر نوروز را خیل از در مشکوی بگذاری   به هنجاری که ده کاری توکل خود روی بگذاری
وز آن سوی جهان تا سیدرا سوی بگذاری   نه آنجا رنگ بگذاری نه اینجا بوی بگذاری
قضا را تیغ‌ها را بر سر بدگوی بگذاری
کجا چوگان بکف گیری ز کیوان گوی بگذاری   بر نیزه سوی چگانی بناوک روی بگذاری
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملکرا همچنین هر روز جشنی باد و نوروزی

همی تا بر جهان فضل است فرزندان آدم را   چو بر هر چشمه حیوان و بر هر جانم زمزم را
همی تا بر خزان باشد همی نوروز خرم را   چو بر خلدی و بر کشکر بابس و دیبا ملحم را
همیشه تا بر هر کس فرح و شادی و غم را   غم و اندوه را شادی چو بر شب مونس و نغم را
همی تا بر هنر هر جای بستاند رستم را   چنان کاندر جهانداری و اندر تیغ جم را

۱۸۱

مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را — مطیع خویش کرده جباران عالم را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی — ملکرا همچنین هر روز جشنی باد و نوروزی

سپه را پشتبان بادی جهان را پادشا بادی — جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی
امیر کاردان بادی شه فرمان روان بادی — عجم را رستم بادی عرب را مرتضا بادی
مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی — معین مومنان بادی سپهدار اولیا بادی
خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی — خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی — بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی — ملکرا همچنین هر روز جشنی باد و نوروزی

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید — جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید — بهاری کاندرو هر روز می را احتشار آید
ز هر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید — کنون ما را ز نقش باغ بامدادان بوی یار آید
چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید — نگار لاله رخ با ما بجام لاله زار آید
می مشکین کنار ما که بوس و کنار آید — چرا خوش کرده دو باطبع خسرو سازگار آید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی — نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

گرامی خوردن آیین است می خوردن کنون باید — بپرس از من که می خوردن در این ایام چون باید
نخست اندر میان باری بجام ده من باید دو دن — پس آنگه ساقی سیمین چو پاکیزه ستون باید

بیالکره چون بسمل

ساده عماره

دو بوسه رود یکباره چنگ چون ارغنون باید — سرود مطرب با نغمهٔ ساز همایون باید
بهر روزی که می خوردی طرب کردی فزون باید — موافق دوستان یکدل می رنگ آزمون باید
دل اندر شادی و رامش بآرام اکنون باید — ز مجلس دشمن خسرو بهر حالی برون باید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی — نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

می اکنون لعل تر گردد که گل از خاک بنماید — نو کوزهٔ گل همی گر فرو در رنگ نغز آید
می از گلگونه تر باشد گل از می بوی بر باید — گل و می را تو پنداری که یکسان بار می زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید — می اکنون ده که می تن را همی چون روح در باید
طبیب هر گل است و که بر شاخ می افزاید — دل زاهد که می بیند بی عقاکه بگرآید
گل آنگه وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید — چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی — نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

نگار ابوستان اکنون چه دیباگر ز جان باشد — گشاده گشت دیدستی اندر شب چنانها شد
از آن خوشتر نباشد از نکو ارغوانها شد — هوای بوستان همچون هوای دوستانها شد
درختان را همه نوش پرند و پرنیان باشد — بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد
بیا در بوستان چند انکه رسم چون خوانها شد — تو سروی و گلی و سرو و گل در بوستانها شد
گل لکن ز تو نرخ گل چندان میان باشد — که از قدر بلند شاه همچون آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی — نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

بیا در کوستان چو ما که در رسم بیابانها صح

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید / ترا با من که بمخوردن بوس و کنار آید
بهار آمد همی گویی برو تا گل ببار آید / همی نومیدیم زین وعده و نومید در آید
ترا زین وعده اندر دل بروز صد هزار آید / مرا آری بدین گفتار شادی جان ستوار آید
چه چیزی از تو بشنیدم دل اندر خم آر آید / گر اندر دل نداری باد پیمودن چکار آید
ترا ترسم که بوس من همی بر چشم خوار آید / ندانی کین لب من بر بساط شهریار آید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی / نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

دلا یارا دگر جستی بدین کار از تو خشنودم / تو از زاری بیاسودی من از خواری بیاسودم
تن اندر هجران گر ز من نپسندی شاد بر سودم / رد آن اندر هوای و مهر و بدمهری بیالودم
نه روزی را بنشستم نه یک شب خوش بیاسودم / نه بر آید آن کاخر مکر زین کار بر سودم
نگاری در کفم دادی که چون آن را بشنودم / بر آن کس کان نگار از کف او کم شد بخشنودم
بدین خوبی که تو کردی ترا ایا بستودم / محل و جاه تو ای دل بر و چیزی بیفزودم
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی / نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

بهار آمد من و هر روز نو باغی و نو جانی / بگشتن هر زمان عمری بمودن هر زمان جانی
قدح پر باده رنگین بدست باده پیمانی / چو مرغان گل و گل ساعتی دیگر تماشایی
نگاری با من و روی زبل و روی بستانی / ازین خوشی ازین رشک ازین درکار زندانی
خردمندی که از رای خبر دارد به ایمانی / غزلگویی که مرغان را بیاموزد بآوایی
من و چنگی آن دلبر که او را نیست همتایی / زمر گرده هیچ شاه را همان تقاضایی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی / نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

امیر عالم عادل پسر خسرو غازی / جلال دولت عالی امین ملت تازی
ملک بو احمد محمود دریای سرافرازی / شهنشاهی که روز جنگ داند جنگ و تازی — در / با شیران کند بازی
~~هزاران فرزند آن بزرگی و بهای را~~ / ~~جهان بیش نزین کردن بها دی علا~~
پادشاه جهانداری که فردی و به انباز / چه اندر مملکت گیری چه اندر مملکت سازی
بزرگی را پادشاهیست هم انجام هم آغاز / جهانداری ز تو نازد تو از فضل و هنر نازی
تو آن شاهی که گیتی را ز بدکیشان براندازی / بتیغ و تیر قاهان رهان بدخواهان بپردازی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی / نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

جز از سلطان زمین شاهی که باشد در هنر پیشی / چنان کن کاندر آن پیشی بقدر روز ترک بیشی
معین دین و دیران کننده بدعت کیشی / بدان ماند که دین با کرانتر دیگر خویشی
ولیکن ادر دهن نوشی عدو را در جگر نیشی / عدو همچون صبیست و تو چون ماه تابان
جز از نیکی نفرمایی جز از نیکی نیندیشی / خوی داری نکو وانگه بصورت خوب خوی
ز چندین مال و چندین زر که بر تو بیش و بر / عجب باشد که باشد در جهان نیکی و درویشی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی / نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

دل سلطان نگه داری ترا هر روز به باشد / چنین باشد جهان از قدر تو سالار که باشد
پسر گو باید در ملک بود هر روز مه باشد / نگاهبان چون پدر گیتی گشای تاج ده باشد
چنین باید که هر کس را بتو آهسته ره باشد / کابت روز و شب ما دشمن سلطان تبه باشد

حدیث تو همه با دشمنانش زار وده باشد | جواب قهر تو مرشان ز اهر گفتار نه باشد
همیشه دامنت با دامن طاعت گره باشد | ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی | نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

خداوندا بدین بابی بکردم بر تو آبادی | نه زان گفتم مر این کز تو بدر زر آب آزادی
تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش و بادی | فزونتر کو کلاه ترا فرمود هرگز پای بنهادی
بخدمت کردن بسیار داد از خویشتن دادی | بدین سلطان ز تو شد دست و توانی
همایون و بر سلطان زمادر نیک فال زادی | بفرخ فال بر گیتی در اقبال بگشادی
ز عدل و داد تو کم گشت نام جور و بیدادی | همیشه هم چنین باید همیشه هم چنین بادی
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی | نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

خداوندا ندیدم هیچ سالاری به سنگ تو | نه اندر کارها شاهی به آیین و به هنگ تو
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو | جهان هرگز نخواهد تا تو باشی اورنگ تو
بوقت کارزار از خصم و روز نام ننگ تو | فلک در گردن آویز شعا و نیم لنگ تو
نیاید هیچ شاه جنگ دیده سوی جنگ تو | ور آید بار گرد اندر راه او خدنگ تو
بآتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو | خداوندا اگر دانند آتش را لجنگ تو
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی | نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

اجل خواهد که همچون تیغ مردمخوار تو باشد | قضا خواهد که همچون تیر جان اوبار تو باشد

ز بیم تیغ تو آنرا که دشمن دار تو باشد | همه ساله دو رخ بر گونه دینار تو باشد
ظفر در جنگ دایم سپه سالار تو باشد | جهان را چشم و گوش و دل سوی گفتار تو باشد
همیشه دولت و پیروزی اندر کار تو باشد | خدا اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد کی پیکار تو باشد | قضا با تیر تو آنجا رود که کار تو باشد
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی | نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

بوقتی کز حو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد | خروش کوس گرد از آب جوی خون برانگیزد
علامتش بگوش نیزه منجوق اندر آویزد | برآید تیغ گون ابری که گل از زعفران ریزد
بلا از ارجی اندر روی با زردی برآمیزد | بخندد تیغ و از چشمش بوقت خنده خون ریزد
چو گوید آنکه آمد میر با خصم تو بستیزد | ز دو لشکر نماند هیچ سالاری که بگریزد
کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد | ز بیم و هیبت شمشیر او بر اسب خون ریزد
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی | نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

آورزد

گر اندر وهم بگنجیدی جهان میدان تو بودی | ور اندر عقل بشایستی سپهر ایوان تو بودی
چو عبدوی فلان رضوان بدر دربان تو بودی | درخت طوبی اندر ساحت میدان تو بودی
همیدون کوثر اندر زر و اجی دان تو بودی | بجلوه ار شبی حوری وگر مهمان تو بودی
هر آنچیزی که زان اندیشه کردی آن تو بودی | از ایزد آیتی چون نام تو در شان تو بودی
پس از فرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی | بقای این جهان اندر گرانی جان تو بودی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی | نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

امیرا تو بهر خوبی و نیکویی سزاواری | دز برا خوب کرد ار اچنان چون خوب دیداری
توان گفتن ترا کاندر جهان فردی و بی یاری | بدانایی و بینایی و بیداری و هشیاری
حدیث ملک و کار عالم و شغل جهانداری | تو اندر خواب و در زی که دیگر کس به بیداری
بخیلی را همی اندر دیار خویش نگذاری | کریمی را و رادی را همین آیین پدیداری
بکوشی تا دل کس را بگفتاری نیازاری | تو گر خواهی چنین چیزی نداند کرد دینداری
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی | نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

سزای تو ترا شاها ندانم آفرین گفتن | همین شرم آیدم زین خام گفتار چنین گفتن
خجل گشتم ز بس حلم ترا کوه و زمین گفتن | فرو ماندم ز بس جود ترا ماه معین گفتن
حدیث تیغ و تیر و قصه تاج و نگین گفتن | ترا بر کشوری یا بر فرو نتر زان ازین گفتن
چو خوانم مر ترا شاها که دل شد سیر از این گفتن | بگو تا من بگردانم ترا مدح متین گفتن
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی | نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

خداوندا گهر دانم که شهر پر گهر بیند | بگو شد تا بخندید هر چه در قیمت زر بیند
چو بر گردد گهر هر جای از جنس دگر بیند | زمین را از گهر چون گلستان با زیور بیند
همه گوهر سزای تاج و زیبای کمر بیند | کمینه گوهر اندر قیمت زر ریگ شکر بیند
بماند خیره در چندان گهر کز پیش در بیند | نگیرد انچه بر گیرد گر اندر بیشتر بیند
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی | جاودان بادت نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

از صورت بهشتی در صورت و بهایی | هرگز نبود روزی از تو مرا جدایی
تو سرو جویباری تو لاله بهاری | تو باز جنگ ساری تو حور دلربایی
شیرین تر از امیدی و اندر دلم نویدی | نیکوتر از هوایی و اندر دلم هوایی
نیکوتر از بهاری زیباتر از نگاری | چابک تر از تذروی فرخ تر از همایی
در دل بجای عشقی در تن بجای جانی | در دیدگان مردم در چشم روشنایی
سرو سهی ندانم خوانم چرا نخوانم | هم ماه با کلاهی هم سرو با قبایی
ماهی بر روی لیکن ماه سخن نیوشی | سروی بقد ولیکن سرو سخن سرایی
از جمع خوبرویان من خاک ره ترا ام | شاید که من ترا ام زیرا که تو مرایی
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی | من بنده تو گرایم تو بر من گرایی
بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی | هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی
ما هر دو غزل سرایی مرد ملک ستاییم | از تو غزل سرایی وز من ملک ستایی
من کز ملک ستایم از راه حق ستایم | کو راست دوران ایزد بر خلق پادشایی
سلطان یمین دولت محمود دین ملت | آن پادشاه دنیا آن خسرو خدایی
آن راه صدق بکن مر آن راه صدق را باری | آن اصل پاک و ز ان اصل پاک ساقی
هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی | هم داد را ثباتی هم جود را بقایی
میر بزرگ نامی کز دیگران سلیمی | شیر ملک شکاری شاه جهان گشایی
هم مصطفی کریم هم مرتضی کرامت | گرچه نه مصطفایی گرچه نه مرتضایی
گرچه نه مرتضایی از نسل مرتضایی | گرچه نه مصطفایی از نسل مصطفایی
از علم و از قرائت جمع گردی گر ز بینی | از طبع و از لطافت گرد آمده برایی
پروردگار دیر از کار فضیع | هم پیشه دنیا همیشه دانایی

۲۱۲ ای

کز دیگران سلیمی

هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی … هر گشته را روانی هر درد را دوائی
جو بنده را نویدی خوا هنده را امیدی … درمانده را نجاتی درویش را نوائی
با هر که عهد کردی نگرا دی و نگزیدی … وین هر دو از وفا بود از خوی مرتضائی
هر حاجتی که داری زایزد همه روا شد … می حاجتی ندیدم هرگز بدین روائی
جایی که عزم باید پیر درست عزمی … جایی که رای باید شاه بلند رائی
آنجا که رزم جوئی در پای و دشمنی … وانگاه رزم جوئی نور و فر از دل آئی
چون تیغ برکشیدی گیرنده جهانی … چون جام برگرفتی بخشنده عطائی
از بخشش تو عالم چون عقد در عدلی … وز خلعت تو گیتی پر رنگی و بهائی
مردی همی نمائی گیتی همی کشائی … بد عهد همی زدائی طاعت همی فزائی
یک بنده تو دارد زین سوی رود شاهی … یک چاکر تو دارد زان سوی گنگ رائی
کردی جهان بکردی شاها مگر سپهری … در هر کسی رسیدی پیر امگر قضائی
هر هفته عالمیرا با زر پیش نهی … هر ماه خسروی را با تیغ در قفائی
ز حرص رزم گوئی در بزم رزم سازی … وز مهر خصم جستن در بزم کمن نمائی
هر جا که روی رفتی باز آمدی مظفر … چون با ظفر شریکی لاشک مظفر آئی
مر دوستانی دین را در یک که ای فرازی … مر دشمنانی دین را در یک که ای گزائی
ضرب نفاق نفع موافق … این رازها بیائی وان رازها نمائی
چشم مخالفان را چون کاسته نمائی … چشم موافقان را چون توده توتیائی
تا از بر عهر کای گردون روی رویتی
پاینده باد عمرت فرخنده باد دولت … تا تازه با هوائی هر روز دست یابی
دایم بفتح و نصرت حضرت در خدای ازلی … یا گرش زمین بخشش سمائی

یا کرمی که چون کاست … نه زرد و پدید ار چون زر کانی
بگره اندرون مانده دیرگاهی … لسنک اندرون زاده با تنانی
کهرمی چون باده ارغوانی … کهی زرد چون شیر یم زعفرانی
لطیفی بر آمیخته با کثافت … یقینی برابر شده با گمانی
نه کاه سودن مر او در نمایش … نه کاه کرامش مر او را گرانی
هم از خلق زرمایه زورمندی … هم از زنده زرمایه زندگانی
از او قوت فعل ابری و بحری … وز او حرکت طبع نیروی جانی
غم عاشقی ناچشیده و لیکن … خروشنده چون عاشق بد نانوانی
چو زرین درختی همه برگ و بارش … زکوکرد سرخ و عقیق یمانی
چو از کهربا قبه بر کشیده … زده بر سرش رایت کاویانی
عجب گوهر است این گهر کو بگوئی … مر او را نکو وصف کردن ندانی
نشانی دو فصل اندر او باز یابی … یکی نوبهاری یکی مهرگانی
ز ده خرزی او لاله مرغزاری … ز آثار او نرگس بوستانی
بعرض شبه گوهر سرخ خیابی … بود چون کند با تو بازار کانی
کنا گهر بر سر تو فتنه … چو مشتی شبه بر سر ارغوانی
بدو که هر کز نمایش جوانی را … گهر ساده بودی و کاهی زبانی
ز سنگ و سنگ اندر تو ناچیز کرده … گهر خنجر شهریار جهانی
بیمان دو دل میر محمود غازی … امین ملک شاه و دل شستانی
شهی خسرو شهریار دلیری … مه بخت رشمشیر او کشت فانی
ملک فره و ملکش بیکرانه … جهانی خسروی سریش خسروانی
نه چون او بملک خلق دیده گیتی … نه چون او بحق خلق داده نشانی

چون خورده … گنجور … رسانده

همه میل او سوی ایزدپرستی ... همه شغل او جشن آن جهانی
سپه برده اندر دل کافرستان ... خطر کرده در رزم کار جوانی
ز هندوستان اصل کفر و ضلالت ... بریده به شمشیر هندوستانی
نهاده کر منبر جان اهند و ... چو دست گزیر سه خون چنانی
زهی خسروی کز بزرگی و مردی ... بیانی همه خسروان داستانی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم ... و زیرا در تو آدمی رو نمانی
به بزم اندرون آفتاب فری ... به رزم اندرون اژدهای دمانی
ترا در رکوع بر مکافات شاها ... خروش سواران برهد اغانی
لذیذ روز چو جنگ جستن نخواهی ... بجنگ اندرون جز ببر زر برانی
بهر حرب کردن جهان‌گشائی ... بهر حمله کردن حصارستانی
زبا دبر ران تو کرد گردد ... زمینی در لشکر بد و بگذرانی
بخندد در صحر چون تو مجرب برانی ... بخندد جهان چون تو لشکر برانی
ترا پاسبان گرد لشکر نباید ... که شمشیر تو خود کند پاسبانی
مدار خطر پیش تو کوه آهن ... در آهن گدازی و آهن کنانی
جهانی ز راز کفر در بد بشستی ... به پیروزی و دولت و کامرانی
نپاید بسی تا به بغداد و بصره ... علوی لصر را امارت نشانی
اگر چه ز نوشین روان در گذشتی ... بانصاف دادن چو نوشین روانی
کریمی چو حاتم تیه در اقربائی ... سخاوت چو حسبیت او برانگیزی
همی تا کند بلبل اندر بهاران ... بیالیغ اندرون روز و شب باغبانی
بیزم اندرون دلفروز تو باد ... چه و صد دو ما به تار مانی
برفت بهار آمد نجم بهاری ... برفت خزانی و عصر خزانی ابتدا

ترا بادی جهان داور داد گستر ... ترا بادی جهان خسرو جاودانی
چنین صد هزاران سده بگذرانی ... به پیروزی و دولت و کامرانی

همی گفتم گل بیت از جو بدخ جوی کل خوبی ... هم رنگ رخ خویش بباغ اندر گلجوی
هر رنگ رخ خویش از گل شاید بستن ... همچون گل خیری بر تو اگل شه بوی
مجلس بیهده جوی بدارش خوب ای ... کز گل چو نا کرش آیکش نیت ارجوی
از مجلس ما هر دم دوردی بردی کن ... چیش اندر سرخ و فرو کن گل و دوری
با عجب بدین زینت دار آراسته از گل ... یکسو گل دور دی دو کرسوی گل روی
تا این گل دورودی سمر بودی نیاید ... زین باغ بردن رفتن باید منو دروی
بوالمظفر تو بر پرده عشاق ره زن ... بر عمر تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز شادی بگذاریم و فردا ... وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
ما در ره کشمیر ری از زو آید ... ما زاندرون خیش تا بیم پکوی
کاست در یکی کشمیر خود سیم ... از و بت بتانی بهینه کنم از تربت کوی
شاهیست کشمیر اگر ایزد خواهد ... رسال نیارم تاکین بکشم زوی
غزو است مرا پیشه دو ما در چنین بار ... تا من نبوم از بد بخت و از کوه صافوی
کوه و دره بند مرا از روی غزو ... خوشتر بود از باغ و بهار و لب برزوی
خار ره من در خط اندر بخوامنه ... بر چون بجز کهدمی آن دسته شب بوی
غار پی چو چهار ریگ ای تنک دراه ... بر چون بجز ناشه از نرد بهر کوی
مرد ره سلاح همه جهره انید ... بر دیده من خوشتر از ضرب سکوی
با دشمن دین تا زنم با زمکم ... در قلعه او هم چنین لوبد وردی
بس شهر در آمد و آتش بایم بکنند ... کاهروز نه چنین در دو جزر نیکوی

تا کافر یابم کنم قصه سلمان … تا کبک تو نگذرم از دولت آهوی
از دولت ما دوست … نازد کراز … بر دولت خود خصم همی بیند کو مرحبای

چون کمان اندر سیمرغ بجنبید از جای … تا کجا پرند آن دل کجا دارد رای
وقت آن شد که پدید است که طاووس بنزد … تا شود بر سر شاخ کبک دری شعر سرای
تیر در بیشه و در دشت همانا بنود … باز را از پی مرغان شکاری که آی
باز چون بازگشت از روی نیارند نمود … گاه رفتست که سیمرغ شود روی نمای
… اندر شده … اندر آن وقت که سیمرغ به جنبید از جای
اندر این وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب … چنگل محرس سینه دو بر شاهان بخشای
شاه جلیلش سیمرغ چه چیز است بگوی … شاه جلیلش شاه و ملک شهر گشای
خسرو غازی محمود که از اوند جهان … پیشه گیرد بدل باغ و بیابان دیر آی
چون بجنبید ز نخجیرگه شاه جهان … آنکه بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای
بهر اسند و لقیح و طوش … زند … گر شاه بر سر آن فکند سایه همای
او چو سیمرغ است از … جمله چو مرغ … مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای
شادباد آن شه که جهان گیرد … همه شاهان جهان از هنر دست گرای
او بسند دیر اندیب و چو … هیبت او که خطا … و تقای
خوش بخسبند کنون از خرد … نه … اندر قیصر نه … اندر رای
وقت خسبیدن او … که نه با جرت … باغ و … دوای
این همی گوید کای … وان همی گوید کای دولت … پای
تخت و دولت … … بار خدای
هرکه او … بر جهان … فرمان فرمای

تا قدرخان کمر خدمت او بست به بست … از پی خدمت او … فغفور … ی
… ترکستان گرفت و … بشکست … شرف … فرزند … ملک …
دولت سلطانی بر … که … بشکفت … گر شود … ی
سال و مه دولت او … همچنین باد … پر … و … فرمای
از همه شاهان … که … جز از او … مملکت … رای
گر کسی گوید مانده او … کو … ی
آنکه او … چه … آن … و آنکه او … چه …
هر … از … فرخی … تا … جز … ی
تا چه … تا … به … ی
شاد … دشمنان … دل و جان اندر …

ای … که … بر ما نی … که … که تیغ … نی
چون … از … روانی … چون خشم کنی خشم … کرانی
… لعل … چون … تو … من دل … از … و … غالیه دانی
کویم … دل خویش … کنم … کوئی نتوان … نقطه … نی
کویم … خویش … کوئی نتوان کرد … میانی
جانیست … دل … تن … دین … صبر … نی
گر … نکویم … ده دولت … نتوان … نی
جانی بدهم تا … زر … ی … کم … نی
جان بدهم و دل ندهم کا … هر … ملک … دل … ی
شهزاده … ملک عالم … دل … گر … تو … نی

نگاه دولتش

حیث

۱۹۳

تا بر به زیارت ننشست از پی کنجش　　هر روز که در کوه اندر لغزید کانی
گیتی چو یکی کالبد است او چو روانست　　چاره نبود کالبد را ز روانی
کانی تر از زر ده هر شیر پرورده ایی　　دانی تر از ملک ندیدست جوانی
او را ز پی فال پدر تخت فرستاد　　تخت همه پر صدف و پر حلقه مانی
با تخت فرستاد یکی پیل چو کوهی　　پیلی در دو شبه کشیده جهانی
هر دولت را بر تر از این حجت و دلیل　　هر شاه را بر تر از این چیست نشانی
ای چیست کزین پیش کیان [illegible]　　ور نیز نتوانند از نقش نگانی
ای شرف و فخر جهانی [illegible]　　با روز نهانی جمله [illegible] نشانی
از بخشش او خاک کم یابم و سنگ　　وانه نعمت او خاک کم یابم [illegible] نی
او را ز خشم در [illegible] دل و [illegible]　　هر هیچ شهر را ز جفا در امانی
ای بار خدا ای [illegible] تو باشد　　خورشید درخشنده ناید چو دهانی
زیر سخن [illegible] صد نکته نهانیست　　زانی هر گفتی را ز دگر گونه نشانی
[illegible] تو [illegible] کوید هر [illegible] ستانی　　هر [illegible] خوانند هر [illegible] خوانی
هرچند نهانی [illegible] داند　　از [illegible] نهانی هیچ نهانی
[illegible] تو مانند ستاره [illegible]　　هر روز [illegible] تو قرانی
اندر دل [illegible] قندیل تو [illegible]　　اندر بر [illegible] تو نشانی
چون تیغ [illegible] گیری [illegible]　　از خسته و از کشته [illegible] نشانی
تا [illegible] راحت [illegible] طبع [illegible]　　تا [illegible] راحت [illegible] نی
شاه [illegible] باش و [illegible] جهان باش　　یک [illegible] زکرانی [illegible] انی
[illegible] که [illegible] باغی　　زیر [illegible] چه [illegible] باغی
ودیم دل تو شاد [illegible]　　شیرین سخن [illegible] لاله رخانی

چشم من از [illegible] لب [illegible]　　از رشک [illegible] تو چون لاله [illegible] نی

بخ بازکه ای [illegible] کر توانی　　ور نخست بی تو مرا زنده گانی
بی اندر فراق تو تا چیز کردم　　جان و جوانی در [illegible] جوانی
دریغا تو کز پیش رویم چه آیی　　دریغا تو کز پیش چشم نهانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی　　براه اندر از [illegible] مانی
دل من ز مهر تو [illegible]　　دلی دیده تو بدین [illegible] نی
گفتم [illegible] تو بر گرفتم　　دل من کند [illegible] تو هم داستانی
من از رشک [illegible] تو [illegible]　　[illegible] و از [illegible] نی
زبس کز فراق تو هر شب بگریم　　بگریه [illegible] دانی
ترا گویم ای عاشق هجر دیده　　[illegible] دیده هر شب [illegible] نی
چه موی چه گریه چه نالی چه زاری　　که از ناله [illegible] توانی
چرا بر دل خسته از بهر راحت　　ثنا ها [illegible] نخوانی
ابو [illegible]　　[illegible] شانی
همه نعمت و کام او [illegible] کاری　　همه رسم و آیین او [illegible] دانی
جهان [illegible] بخشش [illegible]　　به [illegible] زبانی
[illegible]　　پدید است [illegible] یقینی [illegible] گمانی
زهی [illegible] کاری　　زهی [illegible] کامرانی
اگر چند از [illegible] بر　　وگر چند [illegible] خاندانی
بزرگ [illegible]　　ملک [illegible] کامرانی
[illegible]　　[illegible] انی

ستانی

بزرگ

جلال دادت پادشاه زمین به	باصل وگهر پادشاه زما نی
پدر شهریار جهان داری و تو	ز دولت پدر شهریار جها نی
عدوی تو خواهد که همچون تو باشد	باندازه طبعی و مردم ستا نی
نگردد چو یاقوت هرگز بخشی	ز سنگ سیه چون عقیق یما نی
نیاید باندیشه از زیت آهنی	نیاید بکوشیدن از جم جها نی
بکوشی کنون تا همی خویشتن را	جوان دولتی وگر گستر ا نی
ترا نامی از مملکت حاصل آید	بگردی بدان نام بس شادما نی
مگر عهد کردی که در هر دل ارشه	ز کردار نیکو نهالی نشا نی
مدت سخن از نارا امیدی	بلفظ حزین فتنه‌ها را بیا نی
اگر مرترا زپدر عمر باشد	ببند بر هر روز شهری ستا نی
بهیبت هلاک دل دشمنا نی	بچهر چراغ دل دوستا نی
بصید اندرون معدن بیرجو نی	مگر تو خداوند بیر پیا نی
ز بهر تقرب تو دولت را	سپه از ستاره دهد بیکرا نی
سخاوت بر تو مکین است شاها	از ایراکه تو بر سخا را مکا نی
اگر کان خواهد که روی تو بیند	بکوشش آید ور از تو لن ترا نی
همه ساله گوهر فشانی زدود کف	همانا که تو ابر گوهر فشا نی
بحشمت همه خلق را دست گیری	بر دوری همه خلق را ابر با نی
ز عرض بر افشاندن مال جودت	برابر دهم هر زمان قهرما نی
نشانده ز خلعت تو دست هر گز	نشان خواه را هر که با دفشا نی
تو آگه بود بر بدیع تو ما و ج	ز علم و ز طرز و ز بخت و ملک نی
ولاکانه روشن ستاره است بر شب	بربن آبگون روی چیبوح بیا نی

نشانه ز خلعت نداده است هرگز

هوا را بود روشنی و لطیفی	زمین را بود تیرگی و گرا نی
تو بادی جهان دار تا این جهان را	بود روزی و خرمی بگذرا نی
بفرماندون ملک تو پنهان است	ملک اندرون عز تو جاودا نی
ترا عدل نوشیروان است از خو	غلامانت را تاج نوشیروا نی
جز این یک قصیده که از من شنیدی	هزاران قصیده شنو مهرگا نی

دل من خواهی و اندوه دل من بخری	اینت بازی و بد مهری و بیدادگری
تو برانی که دل من ببری دل ندهی	من بدین پرده نیم گر تو بدین پرده دری
غم تو چند خورم واندُه تو چند برم	نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
هر زمان گوییا بر دو رخ دیدار خس من	قدرت دمن و تازه خوش بوی ورنگی
چکنم گر تو بعارض چو شکفته سمنی	چکنم گر تو برخ همچو دو هفته قمری
پیش از آن باشد گر عشق تو من مویه شدم	سال تا سال خروش و ماه تا ماه گری
شمع افروخته بینم چو بتو در نگرم	شمع نا سوخته بینی چو بمن در نگری
بندگی خواهی از من بخرا زمی بخواه	بنده تو نشوم تا تو زمیرم بخری
خاصه آن بنده که مانند حق بنده بود	مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری
سال تا سال همی مدحت او نظم کنم	که ببرد دل از مهر چنین بنده بری
میر ابو احمد شهزاده محمد ملک	حق شناسنده و معروف به نیکوسیری
از گهر باید او هست امیر گهری	ور هنر باید او هست امیر هنری
ای ملک زاده امیری که زاباء ملک	بکمال و بخرد بیشتر و بیشتری
بس پسر کو نه بکام دل پدرا است	تو ملک زاده بکام دل و برادر پدری
مراد پدری رونق دولت تست	لاجرم چون مراد پدری برخوری

چه از خوی تو شادست تو هم شاد ازو ... که همی سخت نکو دانی کردن پسری
پسر آن ملکا تو که زبان رنجه شود ... گر ز آثار خوش تو بگاه برشمری
پسر آن ملکا تو که ز پولاد سپر ... باز سازد که ... اندر سپری
گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو ... با پسندیدگی گوهر فخر گهری
شاه فرخنده پی و میر آزاده خوی ... گرد لشکر شکن و شیر دل و شیر شکری
برتری جوی ز شاهان را نیکو نظری ... هیچ کس نیست ترا یار به نیکو نظری
بعلم مردی و مردی ... شده تو ... گر ملک ... میر علی ... دگری
بادل جیفه ... بر خوی عثمان چه عجب ... ز آنکه با دانش ... عمر
هم برادر علی و هم پدر علی ... هم بگنجی ... بر سر
خطری ... شاهی ... تو شود ... مردم خطر اندر کف تو خطری
بحرجایی که کف راد تو باشد ... بخشش کف تو کرده اند ...
چو بر ... دو پوشی ... پشت روی سپهی اصل و فروع ظفر
باش تا با پدر خویش بشمشیر تو ... لشکر ساخته خویش بشمشیر بری
آن ... نموده ... ز چهره سپری
کاذکشته ... بستم باره ... گسسته کمری
من ... بخشش تو ... هر که ... آمده از سفری
در ... سفر ... مرا لیکن من ... همه ... گردم از بار دگری
پیش ازین شاه ترا ... دگر ... تا ندیدی که تو چون ... پر و بال و پر جگری
چون ... تا بماند که ترا ... باشد ... زری
تا نباشد ... با زاغ سیه باز سپید ... تا نیابد ... کبک دری
تا نباشد هنر آهوی ... بر ... تا نباشد بگهر مردم ... بری

شاد باشی و همه ساله بتو شاد پدر ... شادی کان نشود تا بقیامت سپری
در حفظ ... ترا ... گوهر دل ... در ... کاشتی
گر مرا ... نباشد ... اندرین شهر ... باخبری
نه مرا خویش ... نه مرا ... این سخن ... جانا ... دری
بوسه را چو خطر ... ترا ... جان شیرین ... بر ... خطری
... و تو ساده ... شکری ... از شکر زان دو شکر ... شکری
من ... آن شکر چون ... ز هجر ... که باز ... کهری
جبین ... سرشته ز زر ... جبین آن روی چو از سیم زدوده سپری
همه اندوه دل و رنج تن و درد سر ... دل ... ترا سپری
من ... هرگز ... هر زمان ... زمان ... دگری
گلهای ... که ... پیش ... جگر ... دادگری
تهنیت خواهم گفتن ... پسری داد خداوند ... پسری
پسری داد ... طالع ... او ... هر ستاره ... نظری
بر ... هر ستاره ... هر ستاره ... شری
بر ... هرچه در ... آن ... گری
... پسرانت ... بهره و ... هنری
چهار ... پسر ... گوهر ... پسر ... پسری
که ... پسر را ... آوردم از آن ... که ... بجهان ... پدرش ... دادگری
هیچ خسرو ... جو محمود ... هیچ شهزاده ... چو محمد ... پدری
... از روی قیاس ... پدری باشد ... قیاس ... پسری

همچو سلطان را بر دوشش ز بر کاف رجوش … بر عدو پادشه هر روز مرا او را ظفری
چون چنانک که بر دولت عمان داند داشت … کینه توز و به جنگ اهر کینه وری
در تلفظ کردن به خواه دوری کردن گشت … همچو اسکندر هر روز بود در سفری
ای خداوندی شاهی ملک بیک خنج … گر نشانی تو بهر جای رسیده است اثری
تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم … بشجر باز نشود تنگ دیده هر شری
شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری … پیغامبری تو بنگوید امیر شجری
عالمی را چو شجر خوانم و بد کردم بر … این سخن به خردی گوید یا نبد نظری
هر که او را چو مانند الف هیچ کس نیست … بار نشناسند گوینده هیچ از شری
تا مجره زبندی کند قصد نشست … تا شریا ز بارت نشود بری شری
تا نباشد به بها و به بها دور به صفت … گهر کره نشان چون لب کوه هری
پادشاه باش و دوا پرور به خواه شکر … پرکن از خون به اندیش عدو هر که وی
دوستان را ز تو هر روز بخوبیها طربی … دشمنان را ز تو هر روز بنوعی خطری

ردیف
عیب زیاده در دل

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری … تن زن زمانکی و بیاسای دیگری
این روز و شب گریستن زار [illegible] … نه چون منی غریب و غم عشق بر سری
بر عالم گری که جایه گریستن … بر عاشقی زمانه غریب و دل بری
ای وای ابر با غم عشق عمر [illegible] … من زان توان گریم که بجاودان [illegible]
یاری گرفتم از همه کسی بری نژاد … تا شد نهان ز چشم من امروز جون پری
شکر رفته آفتاب شکر گیر رفت … هر گز مباد کسی که دهد دل بشکری
ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو … صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
تا جز شده است روی من از بس که تو [illegible] … با تو سیح پیش و بیچاره کسری

چون لاله رنگ کشت رخ من ز خون تو … زرد من پس در زرد لمه چو دیبا [illegible]
خون خوار کشتی و بگلیمی همی خوری … دلخسته خود و خون دل ای همی خوری
ای خون من همی خوری همه از دل [illegible] … دل عاشقان نیست و تو بو العجب دل الوری
ای دل تو بر بستی صد عشق بیش … گر غم خوری سزد که منم هم تو در خوری
هر روز خون از بلا در افگنی … دیگر سرا نجویست و پرخاش آوری
تو درد و غم بخوری و چشم خون تو … وین رای بود در حقیقت کار [illegible]
ای دل تو قدر بخشش مراد نجوی تو … تو در ترا برای شاه مظفری
شاه جهان محمد محمود کز خدای … هر روز نصیب او فتنه است بر اول انجم بری
او را سزد اسیری او را سزد کشی … او را سزد بزرگی او را سزد سری
از منظری سزد او بود شاه مظفر … در محبری کز بداه بود میر محبری
هر کس کز و حدیث بزم شد گوش کن ز دل … گفتش را او وراست گزد لفظ او جزی
اثر از علم در عرب پی گوی او کشد … واو باز گرد به پارسیان را در دری
هنگام طبع او دل او رحمت گستان او … از بیم لفظ او بهر اسد ز شاعری
لفظ کنند وراست در دو هیچ [illegible] … کان لفظ در او فتند شعر بحتری
هر علم را تمام کتابیست بر دلش … آری بجای ها شوان کرد مهتری
مهتر کینه بنده او باشد ان شهی … گر آهی سجود کند چرخ چنبری
ای خسروی که بخت تو را چرخ چنبری … تو با بلند چشمه خورشید همسری
با خاطر عطاردی و با جمال ماه … با فر ارفع و با سعد مشتری
دیدار فرخ تو گواهی دهد … پرسته خلق را که تو چون اختری
ای میر باش با تو به پیری که روزگار … چون ایستاده خواهد با تو بپا کری
بسیار مانده بخت که جز با تو [illegible] … ان کر جهان تو بدان چیز درخوری

ازین دو هلا در پاش و داد [illegible]
فرخ ع

فرخنده بخت خویش چو بر سر نهند
وین آن نشان بود که تو زیبای افسری
شاهی دهد ترا که تو روزی شهی همی
دیگر که پادشا نسب و شاه سطری
هر چیز را که آلت شاهی و خسرویست
آن را همی بکان گرامی به پروری
تقدیر ملک را و بسیج نبرد را
جز تو ز جمشید و فریدون و اسکندری
در خواب جنگ بینی از آرزوی جنگ
این از مبارزی بود از دلاوری
چون روز جنگ باشد چو پیل مغلمی
چون روز صید باشد چو شیر لشکری
روز نبرد تو فکند دشمنی تو را
با ناوک تو مغفر پولاد مغفری
نامت خجسته نیست که نام تو بود
وانگاه نام نیک بود صد ره دفتری
نام تو همی جوی و زر همی دهی
بهتر ز گوهر آنچه همی تو به زر خری
خرج تو را وفا نکند دخل تو که تو
افزون دهی ز دخل فری چون فزون تری
خورشید را سخی چو تو دانند مردمان
خورشید با تو کرد نیارد برابری
تو زر دهی برایگان خورشید زر کند
چون نام زر دهی ببود نام زرگری
ور دوستی زر که بر دیگر او بود
کاهش را که کند درگاه مادری
تو از زر خویش خوار بدین و بدان دهی
بخت رادی ای ملک راد گوهری
از بسکه زر و سیم به بخشی همه جهان
تهمت همی برند که تو دشمن زری
خانه که توز خواسته شیرین تری سرای
آنگو جوان دهد دگر است و تو دیگری
تا چون که از منیره رازی برهنه گشت
انبار گرد درخت بر جای ششتری
تا چون ز دشت لاله برخشد بسان شمع
از باغ چون چراغ بتابد گل طری
آراسته سرای تو همچون سرای چین
از دلستان چابک و ترکان سغری
فرخنده باد بر تو سده با چنین سده
مای هزار خوش گذاری و بگذری

دلم مهربان گشت بر مهربانی
کشید و کشی خوش لبی خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری
نگاری چه در گوش خوش داستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد
تو گویی بخندد همی گلستانی
بیا لای برجسته چون سرو بر دی
بروی دلفروز چون بوستانی
نحیف است چون خیزرانی و لیکن
چو نا بنده ماهیست بر خیزرانی
زمانی ازو دور صبر کردنی ندانم
نیام گر او دور ماند چشم زمانی
بر آن چهره در شده موی شی تا که
بروی آمد از چهره در پرنیانی
همی تا نهفت او ز پرنیان رو خوش
نگار رسیت گوئی نوا ز تنگ تاتی
بخندید و تا بنده شد سی ستاره
از آن خنده در نیمه نا روانی
مرا گفت ما ما غلط کرده رو
یکی ره خمار رنده بر کرانی
هم از کار شد اشب کی مدحش نگوئی
ره تو نه این است برگو چه دانی
درم چه گوی پار و هم چه گیری
چو ارادی گرد دولت بجانی
کسی را چو من و سکفتی چه باید
ره دلبار باغ بهره سکفانی
تو خود از من پر ز شادکامی شنودی
به تو بر سر جنگ در ماهیانی
نه من خوی زبان کلام از سر خوانی
ورا شنودی کرده جنگ رستخوانی
من از دم از چون من کرده رو با لا
بعمری نیابد کس اندر جهانی
من ازین تیر با الکفاره هرگز
چو او بر در من کی نه بپسندد کمانی
من ازین کار خانم دو هر یک بدیم
نه دیدست هرگز دیباجی نانی
گنجد همی در ره اندر دل نم
کرد دیده چون دامنم دامانی
شاید همی تا ز مو بی میانم
کرد دیده چون میانم میانی
بد و گفتم دیده مانی یار دیگدل
نه هرگز ندیدم چو تو مهربانی

مرا اندر یک شب از بیداری تو در نعیم
شب مهرگانی بودم مدح کریم
خداوند ما گیتی دانش و دولت
محمد ولیعهد سلطان عالم
دلی را از دو هر زمانی تازه بردی
دو قسمت عطا بخشی شده تازه و دولی
دگر زین ستایش نبودی نبودی
نکو بود و آفاق بهشت روشن
بیا رفت رسم آیین نیکو
از او روز نتوانی نه عقلی درایش
چه اندیشه در دل گذشت آید
جز از نیست نا کار دیده دگر
گمرا و تند پیر دو گیتی را
نه دیدست هرگز چو او هیچ زائر
گرانی زر و در دولت بر هم نهادی
همانا در نعمت و دولت بیستی
ای شها از دولت ما را
همی تا جهان ره پیروزی بیاید
همی تا جهان اندر از هر کو بر
تو شادانی از بخشش خود و پاینده و ری
هر از دانی خزانی سکندر اندر الخ

بر هر زمانی دگرگونی کانی
خداوند در هر شب مهرگانی
ندیدست از درپیش تر جوانی
خداوند هر مرز و هر مرزبانی
عدو را از دو هر مکانی قرینی
بروز وغا پر دلی کامرانی
به بخشش روان از آسمانی
از او نور گسترده در هر مکانی
نهان زیر هر سنگی و هر دهانی
گذارنده راهی هر نهانی
ز هر یک دو هر ترازو نشانی
زبس بخردی و آگهی کاردانی
بکف راد و بخت بر تن پهلوانی
عطا بخش و انعام زر و نی
گر آید چو چرخ از دبستانی
درین سالها بیارست خوانی
هر بخشش اندر تو بر دوری ضمانی
به بخشش دو بر دو زه و در زکانی
بامی لبو کار هر کره کانی
بد اندیش تو آذر زمند نانی
نهاد دل او فرزند با هر خزانی

رحمت الله ترانه ثبت

مرا دیست گرد کان عشق چند بهای
دلم یکی و در دل عاشقی کرده کرده
شگفت و خیره فرو مانده ام ز چندین عشق
حریص تر دلی از عاشقی ملول شود
نه اندرین دل غم فلک ز عشق دیدنه آیست
دلا نه چندین هزار شغل اندر
جلال دولت عالی محمد محمود
ستوده ور گرامی تر از رسالش او
سخن شناس کریم نعمت کردی او
ز بزرگی و عطای او اندیشه بود
دگر تراز سخن اندر خورست پیش از بیت
دگر لیسه کند خدمت تراز گردد از
چو دل بخدمت او دادی و سر طاعت
کسی که خدمت جز او کند همیشه او
ز تو خجسته تر از جهانی امید نیست
بصوتی و دولت او از دو خویش بیاید
بقای او دو طلب دو وقت هر نماز بری
ای جلال جهان از تو فخر دولت را
بعلم و خواندن قرآن نهاده دل گوش

بنو شادی هر زمانی ترد کانی

عجب تر از دل من دل ندیده ای
تو در جهان چو دل من دلی دگر نمای
بیک دل اندر یارب چگونه باید جای
دلم همی نشود وارهی ز دل من وای
بگره زمین یار ریخ لوده اندر پای
چگونه یارم ره دیگر یار رفته ای
امام دادگران شاه رستگار زمای
سخن بهم نکند خاطر ملوک ستای
شود زبان سخن گو کلک و پاینده رای
چو تخت عدل زمانی برای مدح سرای
نخر دان جهان جز بکشش گرای
بروز جز بدر او هم رنگ پیمای
ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای
ز بهر نعمت خویش دل اندر روای
همیشه تا نبود از رخش تماشای
بکاه خدمت او در بار آسمان برمای
خدایگانی اندر بقای او فزای
چه دو دیح در حرز و بخرد دیده اندر بای
جز از تو گوش نهاده بیاید برلطف زمای

بروز داده بر دولت و تحکم کشنده   منجمان بصطرلاب آسمان چهار

بزرگا شرف دولت و سعادت و ملک   همی درفشد ازاین فرخسته پرده سرای

شهان پاک نشین فرهمای بود خـ ر   ز بهر فال بهر کس گشان فشادی زار

اگر همای نه بودی خجسته رایت تو   که داندی که همایون بود لفال همای

بر کنگره ماند درپیش آن همای جهان   تو از میان درون باز کبک پر بای

مشای ملک چو باغیست پر شکوفه و گل   تو شاد و مانی تماشاگه لبانه باغ درای

ز تاج شاهان پر کن حصار شاخ را   چو شاه شرق ز جنگ ملوک قلوز نای

همه ولایت خالی کن از سپاه عدو   چنانکه گشت جهان هند را ز لشکر رای

تو در ولایت و دولت همی گذار مدام   مخالفان را در بند و غم همی فرسای

موافقان را مهرت چه نوش گوار   مخالفان را خشم تو زهر زود گزای

سرای مملکت دوری سرای پرده نور   چو باغ بر سر دلبستان بحی و دعای

برون دو

دوش همه شب همی گریست بزاری   ماه من آن ترک خوب روی حصاری

هر دو بنا گوش سایه باتش همی کرد   یک ز دگر حلقه های زلف بکاری

از بس کآب دو چشم او بهم آمد   قیمت عود سیه گرفت قماری

زنگ زنگ مرا اشارتهمی گفت   باز به بر قصد رفتن داری

گفتم دارم که این پرچنین است   گفت بغزنین مرا همی بگذاری

گر تو مرادت سفر داری بیا تو   از بر شید چو بزودی دراز ی

صبر کفایت مو فور اکه روایت   کار روی خویش را براه نیاری

گرت تو بالا به بر مرا که ر فتن   تا نشود روز من ز هجر تو تاری

چون بره ماند گل با تو شد   اندوه و تیمار خویش با که گساری

گفتم کاندر کس از من بر ا ز ر   خدمت میر است گفت مهم کاری

پشت سپه میر یوسف آنکه ستوده است   نزد سواران همه به نیک سواری

آنکه ز باران جود او چو بخیلان   وقت بهاران خجل شد ابر بهاری

ای درم از دولت تو رسیده بپستی   زر ز بخشیدنت شده بخواری

روز عطا هر کفی ز زان تو ابریست   پس تو نشر دردرد ز میانه کناری

بحرت خوانم همی و ابر نخوانم   زانکه ازو آب رود و بحار ی

بلکه بدان خوانمت که تو دل و دست   گوهر بیند اگر ز لؤلؤ بار ی

بخشش پیوسته را شمار نگیری   خدمت خدمتگران همی بشمار ی

تا مرد را ایران کسی که گشتن   گر تمیشک ملک کسی به باغ نگاری

بند گشای خزانه تو چه کرده است   گو را بهزمان بدست جود سپاری

جود هلاک خزانه باشد و هر روز   تازه هلالی تو بر خزانه گماری

معدل علمی چنانکه گنج فضیلی   مایه حلمی چنانکه اصل وقاری

جم سیر و سام رزم و دارا بزمی   رستم کرداری و فریدون کاری بارش

گرچه تبار تو خسروان جهانند   تو بهمه روی سرفراز تبار ی

تا به نبردی چو زهر زود گزا ئی   تا به ~~...~~ چو شهد ~~...~~ نوش گواری

پیش تن دوستان ز رنج بنا ئی   در جگر دشمنان فروخته نار ی

خلق بداندیش را بزنده چو شیر   دیده بدخواه را خلنده چو خار ی

روز و شب آرزوی جنگ و شبیخون   جز سخن جنگ بر زبان نگذار ی

پیل قوی تن ز تنگ یاری خواهد   تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری

خون ز دل سنگ خاره بر دهد از تو   صورت تیر و کمان بر او بنگاری

کاوز ماهی فرو جهد که رز مست   گر تو زمین را بنوک نیزه بخار ی

باد خزانی ز ابر بهمان کرده است — از پی آن تا نورد گشته عماری
تا کند مر ملک عنبر افشانی — تا نهد بید بوی عود قماری
شاد زی ای زیبت تو مایه دولت — شاد زی ای همت [illegible] باری
تا بقوی بخت تو ز دولت سلطانی — عمر تو اندر زمانه گوهر جاری
قصر تو با تخت [illegible] و بغداد — باغ تو با [illegible] آمار و ساری
وز که ری در نهاله گاه تو زانه — روز نگار تو قصه هر از نگاری

مهرگان رسم عجم داشته پای — جشن رو بو چو چشم اندر بای
هر کجا در شه مر از اول روز — باهمی اندر شه بر دبر لط و نای
تا سر روز ده در آنجهت بدی — وانهمه رسم نکو ماند بجای
کار [illegible] کرده است بدی — روز ده نکو کار فزای
با چنین ماه چنین جشن بود — هیچ در ترکت آدینه برای
زین سبب دارای [illegible] است — میر بو یعقوب آن بار خدای
عضد دولت [illegible] — هرچه بایست بدو داد خدای
وز بزرگان [illegible] گرانی — پیش دست است ببیر دارای
زو بسا زر تر [illegible] پر دل تر — ننهد کس بر رکیب اندر پای
دایم اندر تن زره در تن او — چون پر باز بپوشد دیبای
جنگجوی سبب حمله او — [illegible] را پای
[illegible] با شاه [illegible] — یک سخن گوید از شاه [illegible]
گوید این بار خدای ملک [illegible] — در [illegible] تر از [illegible] های
ای دل [illegible] نازک را — [illegible] اندیشه چندین منمای

ثنا

تا که این [illegible] دلکو — دین نگار [illegible] در از دلکوای
لشکر [illegible] جهان یافته — تو بیا سا ز شادی [illegible]
هرچه [illegible] که بماند بت ترا — در بر او کن و از او را فرمای
از غم اندیشه کار تو بتو — دل ز اندیشه بیک ره بزدای
تا به پیروزی [illegible] کسته — [illegible] قلعه [illegible]
او جهان است [illegible] — وز [illegible] از لشکر رای
جوشن [illegible] — تو برو با [illegible] خوبان فرمای
او جهان است که از کردن [illegible] — مر [illegible] بر [illegible] اندر وای
با همه گیتی [illegible] — [illegible] با همه گیتی [illegible]
گر بجنگ آید پوشیده زره — دل [illegible] هرکه بجنگ اندر آی
شیر [illegible] روز شود — ور نهیب ور فزع باز [illegible]
اسب او را چه لقب [illegible] — مملکت گیر و ولایت پیمای
اسب او [illegible] آموخته تر — ز [illegible] آواز درای
ای فریدون ظفر و رستم دل — [illegible] ی
آخر این کار [illegible] باید [illegible] — دل بدین دار و بدین کار آرای
تو بدین از همه [illegible] — هیچ [illegible]
تا که [illegible] ز جهان آنچه باید — [illegible] ی
دوستان [illegible] سوار — دشمن [illegible]
تو [illegible] خرم و پاینده باش — روز و شب [illegible]
گل و می خواه برای [illegible] شب — از رخ [illegible]

هزار منت ما را فریضه کرد خدای — که شاد کرد دل ما به میر بار خدای
امیر عضد دولت و مؤید دین — که از بزرگان فرخنده سایه‌تر ز همای
سپهبدی که چو خدمت گران هر که او — جمال ملک در آن طلعت جهان‌آرای
همیشه بر تن و بر جان او نیک دعا — هزار دست گرفته بود به پیش خدای
در آن دیار همیشه که روی نخورده بر ننشست — شنیده که دل از هیچ خلق بود جدای
ز باغ هیچ شنیدی نوای رود نواز — به هیچ خانه شنیدی سرود در سرای
دل مخالف بدگانهای شاد در دشت — همه شتاب گرفت از برای رطل دمای
نخورده هیچکس می‌ از در کار گفته — بگرزد و مرزبان می خور [illegible] بگزای
ترنج زرد همیخورد است [illegible] — سپهر گفت مرا در [illegible] ز قربت پای
نه آب دیدم بر رود رسته در آن [illegible] — نه رنگ دیدم در رود [illegible] سرای
بدر که ملک شرق هر که [illegible] — ز نو و خسته جگر دیدم دو دل اندر دای
همه جهان به دل رنجه همی گشته — [illegible] آگهی نکرده ورا تمام ۲
من آن کسم [illegible] اندر [illegible] — نه روح بود به عقل و نه دل بود [illegible]
خدای [illegible] رحم کرد بر دل من — به فضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
زمانه نوشته و گیتی [illegible] — امیر به شه و از نیک بیاده داور [illegible]
هزار سال زیاده و هزار سال [illegible] — میر چو مهر ز [illegible] مهرافزای
گهی به بخت در این بوستان طبع [illegible] — گهی به باغ در آن با عجایب روح [illegible]
سپاه چشمان [illegible] — بیا که گوشه [illegible] به رنگ [illegible]
سرودهاش همه پر ز [illegible] — و شاخهاش همه پر ز شیر [illegible]
در آتش پر خسروان و محتشمان — چو جان و دل همه [illegible]
بجای اندر [illegible] مرام — ۱۰ نشسته از [illegible] در [illegible]

امیر یوسف آری کف گشاده ممتحن است — که کس ندارد ما [illegible] دست او دیدار دنیای
تو [illegible] و تر ز همچنان [illegible] — بناز و شاد ز دهر کز [illegible] مایه
به اله جهان [illegible] — ز خسروان جهان [illegible] گرای
رضا [illegible] — همان همی شنوان و همیان همی فرمای
همیشه [illegible] باد — برای دشمن [illegible] و ناله و وای

به بخت دلفروز [illegible] دلگشای — فرخنده باد بر ملک این باغ دلگشای
زین گونه باغ [illegible] — زین گونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای
باغی چنانکه [illegible] — از هر کنار [illegible]
این باغ و این سرای دلفروز [illegible] — جز میر یوسف آنکه خداوند [illegible]
میر بزرگ سایه [illegible] — میر بلند همت و میر بلند رای
پاینده باد میر [illegible] — بر کف گرفته باده [illegible]
شاه اندرین سرای [illegible] — در هر [illegible] دلربای
[illegible] — [illegible] نشسته [illegible] چهره [illegible]
بت چهره [illegible] — با [illegible] باده [illegible]
زین [illegible] ملک [illegible] — زان [illegible] غزل [illegible]
با چنگ [illegible] — اندر میان باغ خوش اندر گرفته پای
میر اندر [illegible] نشاط [illegible] — گاهی [illegible]
هر روز [illegible] — [illegible]
هر جا [illegible] — هر جا [illegible]
شاهان [illegible] — که ساز و که [illegible]

در جنگ و در سفر ز سایه چه ایمان | از سایه علامت زیبا به هما ی

از زنگ دگر بز غم روزه نداری | گر کوه بر دل آمد این عید چه عاری
گر یک سه پیوسته بد نواری بودی | یکسال دمادم نکوش عید گذاری
ما غم عید است [illegible] تو دیدی | واده [illegible] بدانی خویش وا بنده گذاری
الا ای ماه ندانی ز تراوش چه گفت است | گفت است [illegible] باده چرا باده نیاری
مه گفت دگر گفت من از دل نشنیدم | گر [illegible] ماه نگوش نداری
زین عیش همی روزه شمردی که ای ماه | کامست [illegible] قدح باده [illegible]
برخیز و فراز آر و قدح پر کن و پیش آر | زان باده که تا بنده شود در شب تاری
زان باده که از رنگش رخ آن دارد گورا | از سر [illegible] بود از لب [illegible] باری
ای سرو جهان گیر بنگر لشکر و شمشیر | ای [illegible] کند با زنگاری
ای گنج گونا [illegible] قدره را رم | با [illegible] زخواری
سالار سپاه ملک ایران محمود | [illegible] کاری
شاهی که چه دولت [illegible] | مشغول شود [illegible] کاری
لابه کند [illegible] شیر | گر نیم شود [illegible] عماری
زانگونه که از جوش [illegible] | [illegible] تند [illegible] زد داری
بنعش بچه جنگ [illegible] | خوف [illegible] چون [illegible]
[illegible] | معرو دفتر [illegible] زاری
با این همه [illegible] | بخشش [illegible]
ای [illegible] ملک [illegible] | [illegible] صد حق [illegible]
نقد درم [illegible] دنیا ز نبردی | [illegible] درم [illegible] دنیا [illegible]

ز ویکت [illegible] ز خوار ترین [illegible] | ای [illegible] تو [illegible] ری
عید است [illegible] عید می خور [illegible] | [illegible] ری

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی | خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن | بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عشق بازی | که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن | چه باشد جز از ناخوشی و گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد | دریغست از و روزگار جوانی
درشتی و نابود عشق خواهان | بباید کشیدن درشتی دمانی
درشتی و [illegible] کشادست برزن | ز [illegible] شهریار جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی | ز محمود [illegible]
[illegible] رفت تا چه [illegible] | که [illegible] تاج و تخت کیانی
زمین [illegible] | فلک [illegible] قرانی
[illegible] همه شهریاران | [illegible]
بجنگ [illegible] | ندانم [illegible] این کامرانی
[illegible] | [illegible] دیدن و دانی
ز انی [illegible] | [illegible]
[illegible] | بسنجی [illegible] بیکرانی
دگر [illegible] | بدین [illegible] زندگانی
[illegible] | گر از [illegible]
[illegible] | [illegible] آسمانی

چنان شهری به جنس شهر زاده / که دیده و داد دست هر گزانی
بدین شرمناکی بدین خوب سیمی / بدین تازه رویی بدین خرمی
همه را که با تو از شرم گردد / دور خسار چون کاکستانی
نه هر گز جهان را به جود او دهی / نه هر گز به بدگهر اهد استانی
جهانی را به عدل و انصاف داری / بیاراسته چون شعر بیک ارمانی
بگیرد اندرون آب نوش روانی / ز دین عدل و انصاف شهر روانی
چنان گشت به ران زار دشت / در خورست از پایان پیانی
سپاه در عیبت نیابد فرصت / شغل دیگر کهان ازین بانی
ز بیگزه که شهر داران ره / روان گشت بازار و بازرگانی
زهی شهاریست کو کار ازید / برو نزد همه عالم اندر جهانی
گردار نیکو دلکش شیرین / همی آرزو با جهان رسانی
دل من پر از آرزو بود شاها / ور اندیشه رخسار زعفرانی
نیران که اندرین خدمت آنگه که ببردم / در دو چه کند برین دشمنانی
هر زمان که بود ز بار کوه / سران بر از روش دل او انی
بیار راستم خانه از رحمت تو / بکام تو کردی و جسته دانی
خدایت همیشه بادو رحمت باد / تو با تخت و بد خواه در کشته فانی
سران تو پیروز و پیر ماه و پیر / زلیخایی و کشتی و اعلی
هاایون و فرخنده بادت نشستن / بدین بخشش فرخنده مهر کانی

در هر چه گوئی تو را بگویم / تعلیم و پیشکش مکالمه

زنجند و نیز چون نسیم در باد از شب غالی / دلم برده مرادگو را تا ز اندیشه خالی
مرا گفتم هر گزم آسانی و زرودی / دل چون می از زره بیتوانا بردگانی

دل از چال بر دولت و همی بود که بارش / همه از بام سر بر کرد به مانند هلالی
زمانی ماه بی ای گروزخ باشم هیبت / شبی گرانی خیال چه دانه باشم سالی
چو بشسب چنانکه آید درازین سا / چو رخ آراست چنانی ست و ابرو بهالی
بکی چهره او بود چو باغی و چو دشتی / بکی قامت او بود چو سرو و چو نهالی
دهانش چو لاله همی خند در گلستان خ / چنانست در آلوده بیک کشته نهالی
بهر بوسه که زد خرام نازش و بعد / بهر بوسه که زد خرام غنچی دو دالی
برو گفت دری خواهد که بیست شکر بود / کجا بر دهم بدهم حقی بهالی
نه دانست دری خدمت سلطان معظم / نه بدهم بهار و لی و ملک بیا
خداوند بزرگان جهان داری معظم / هر روز بر بخشش بزند دولت فالی
کجا حمله او بود چه یک تن چه سپاهی / کجا هیبت او بود چه شیری چه پلنگی
نه کانچه در ابروش گره بینی با خم / ستمدیده ز چهل من چه دود دوالی
نه چون او همه شاه زبان قبر ایری / نه چون اوز همه ملق تو ان قیمت کمالی
زشاهان و بزرگان جهان دولت از ابت / بهر قسمت دستی و بهر فخر سی جمالی
جبیر دگر بگام جهانی بکذ / بخشه که کوار جهانی تسر گوا
شاهی را زخاک کوز بند رو بزرگی / بیاری راز خاک بر آورده هوا
به قصر جهان از فرع تیغش هر روز / همی صبح کند دل هر جنگ را که
دلی گرچه تیغش هیبت او نافته گردد / دگر زرا آهن در رو هیبت چه اندر دل چه زکالی
و هر لی بود ان دل ترجیش با در تن / نگر تا نورز بر تو دلی شاد و دو
خلاقش بر داز رای خلافش بر آرد / زعفرانی و جدالی بدر عزالی و نقالی
با کس در پرتش کنند در آن درد / فتاد ازین نظر بدین غار و غالی
به بینه ارش هر کس بن تاج خوش خرم / شود هر قطره چو در دشمنش بیخشی و نقالی

نه بی طاعت او شاد شود کس بامیدی — نه بی خدمت او راه برد کس بجایی
جهان را ز پس اندازه ره خدمت او گیر — ترا راه نجم ز حرامی بکلایی
همه خلق بریشان و درین ملک عیانند — چه بیقدر جهانی چه اندازه عیانی
نشانی و بزرگانی من از او دیدم و بس — عطا دادن و بخشیدن بی هیچ ملالی
بکردار و آیین و بخوبی سترده — جلالت بوجه از او [illegible] چه جایی
ز بس عدل و ز بس داد جهانی کرد جهان را — [illegible] ز شیر سفید شه در بیشه غزالی
ازین بنده نوازیست ازین عذر پذیری — ازین شرم گزین نیکت خرد خوی خصالی
بقا بادش چندانی ز فرزند [illegible] ایام — شده کوه دمادم نگر دار خلالی
همه پیر رسانی کار و بار آرایش ملک — ازو یافته هر شاهی رسمی و شانی
سرایش را هر ساعت جلالش را هر روز — دگرگون نه جلالی و دگرگونه جلالی

دل مرا بی داد کهنی گوارایی — مرا بی تو ازان روز جدایی
بیا هر چه خواهی رسیدی نبردم — زمانی دل ده هزارانی گوانی
مرا این روز را دیدم پیش درین غم — نبودست با روزی رو شنایی
جدایی کامی برده بودم و لیکن — نه چندانی که بود هر آشنایی
بدین زودی ز آن حسن سرکشی — نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانستی کز تو مرا دید باید — به چندانی وفا این همه بیوفایی
درین دم درد که بودم — از تو بیوفا در جفا تا کی
همه دشمن بدیدم از تو ولیکن — نکویم از تو دوستی داشت
نگارا دریغ از از ما تیش بودیم — مرا این تابش اگر از [illegible]
مرا خود از دار و بقدر چوایی — افغانا نگر تا بدین خود دستی [illegible]

ز قدرم نگاه که گوهری — ای بنده که تو صاحب درایی
در ملک صاحب سیدا هم — که دولت بود دولت فرمانروایی
زبان ابن همه و همو خوان یابن معنی ادا — که علمش زبان است و طبعش هوایی
دلش را پرست از خرد راستی — کفش ابر است گر بحر را سبت ای
ز بهر تو دیگری چیز بندهم — نتر سه از کم چیز دینو ای
بکسیتی بود چیز لیس که دادن دو — چه چیز است تیغ و نیکو عطایی
ای مصطفی سیرت و مرتضی دل — که هم نام و هم کنیت مصطفایی
دل مهتران بود دیاکر زید — تو دایم بود هم نیکو کرایی
ز لب رنگیا رنگون به رنگیا — ز خلق جهان روز و شب در دعایی
تر داده لم قدر و پا رنگیس — شگفت است تا جاودانی بجایی
بدین از وصل تو چو ماهی دلیکن — بگردار دلها ز ز جسمش ماهی
بگردار سنگ بود نهاو فرزی — نگفت رفت خنده دلها ربایی
دانسته ترا مرتبی دادی دعایی — همه مولانا ز آن همه ندارد جلالی
بدون تراده لم صد علاوه م — وزانی هر تیا شکفته تا پادشاهی
جو او پا د هی شدر شهر نیست — حریر کن کانخی کش ای
بوی و بیکار کردن نیز — دری انه مردان بود و بایی
ز تو داد ها یافته کی اندازم — ز سلطانی دشوار درو دستی
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد — همه تو در خور آفرین و ثنایی
با رخ ز بخت بدرد دل نهادی — بدانی تا بدانی ز حجت ما فزایی
شغف دل در غم تو کم شده — ازین تا زه روی دل و درآن خرابی
دریغ ز کم ز آن که دانست نه از دی — کنونید نزدیکی مر قو برخطایی

[illegible] — چرا

چه نیکوخصال و چه نیکوفعالی | چه پاکیزه طبع و چه پاکیزه رائی
ترا هر چه خواهد ترا به ز کوید | [illegible] هرگز سبب دار او در ادائی
اگر راهبی دارد از خدایت مر او را | پشیمان شود حسرت آرد از خطائی
خلاف تو با دشمنانت فرخ | ازیرا [illegible] تو بر کشیده خدائی
همی تا بود در سرای زرکانی | چو سیمانی تابانی لعبتانی سرائی
کند چشم شادی از شب [illegible] | کند نقش [illegible] مشک سائی
بتو تازه بادا جهان کامگاری | چو مرجشم [illegible] بیائی
به جز تو همی کس روا [illegible] | زدست [illegible] بر جهان کدخدائی
چنانی چون [illegible] دل چهره‌ادائی | دلی بر تو هرگز مبادا [illegible]
[illegible] | [illegible] فرخ [illegible]

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری | هر زمانی با پدر خویش کژی دگری
با چنین خو [illegible] داری پدر دگر | صبر ایوب [illegible] نسپری
تنگدل گردی چون من [illegible] کم بخرم | در سرای تو [illegible] تو به گرو نگری
[illegible] | پس نداری [illegible] پدر [illegible] بدری
گر نخواهی [illegible] | تو سخن [illegible] حیله گری
[illegible] | گر تو [illegible] کام دلان [illegible] بری
برادر دل [illegible] | گر همی خواهی [illegible] بخوری
تیر [illegible] تیر [illegible] | چند [illegible] تدریزی [illegible]
[illegible] | [illegible] خوناب گری
[illegible] از بی‌کسی [illegible] کف [illegible] دل | مر مرا [illegible] تنه [illegible] چه پری

دل بدان یافتی از من که تو دانی خوانند | [illegible] خواجه زاده [illegible] دری
خواجه سید ابوسهل رئیس الرؤسا | احمد ابن الحسن آن بار خدای کری
نعمت و مال جهانی را بر او [illegible] شرف | [illegible] مرد خطری شاد [illegible] خطری
مهتری کهنه در آموخته در خانه خویش | مهتری کردن و آن مهتری او در گهری
از عطا دادن پیوسته [illegible] | [illegible] بسوز گشته بر او جعفری
زنده کرد او به بزرگی همی نام پدر | اینچنین باید کردن پسران را پدری
ملکی در ره یافته نزدیک ملک | ز نکورائی و دانائی و [illegible] گری
در شمار هنرش عاجز [illegible] | گر [illegible] قطره باران شمری
گر تو خواهیش و گرنه بتو اندر برسد | زر او چون [illegible] در [illegible]
انجم نامورش یافته [illegible] | به چنین عادت [illegible] ناموری
طلعتی دارد [illegible] | فر آن طلعت فرخنده [illegible] فری
اندرین [illegible] مانند [illegible] دگر | چه به نیکوسیر و چه به نیکونظری
[illegible] یافته [illegible] | [illegible] داوری
هبری [illegible] نکو [illegible] | [illegible] راه بر [illegible] آبری
زینت [illegible] | [illegible] اندازه دری
[illegible] | [illegible] آزادگی بری
تمکین داد [illegible] | نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری
دست طاهر [illegible] همت [illegible] | پس تو زین همت [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible] راه گرای [illegible]
٥٣٣ چون بنجح خود [illegible] | چون هنر خواند [illegible] گری
شیر [illegible] | [illegible]

هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم … چون تو زنّار که همی بهر دو کمری
تا ز نور و زر در اوراد سپهر خورشید … باغ پر لاله ز گرد و گلهای تری
تا ز گرد و که دلها ز خوی تختی ز کهر … دشت دامون چو سجلی که از زر شری
شاد باد روح تو و دولت تا بر آید … که دلی پروری و کام دل از شکری
مجلس تو ز نکو رویان چون باغ بهار … پر تذرو و دل خزنده و کبکان دری
گوش تو پر نوای و دست تو پر زر … چشم تو پر ز رخ لعبت کاشغری

ح

گرد دیدنی / دل
در قصد تو به دیدن ایوان کردی … اندیشه کرده دیدار او را دری
دیدن خواجه با تو شهر اندرون بود … دیر رنج بود در توجه دگر شوی
دیگر [illegible] دیوان خواجه را … لیب فضل دیوان کردی
وین ایوان تا ست گذر او چو شد فلک … در وقت صدر چو کوزی صدری
بی غمی نهاده همبر او با جهان بخشش … پر نقش دیرک چو ارژنگ مانی
هر بخشش از دو جو جهان مستقیم … هر هنر [illegible] چو سپهر بست مستری
دست و دین برای با پای بود چو لرد … رای [illegible] الوجل هند دی
زن مهتر رخت صدر گاه او بود … چون رای او [illegible] صدرگاه دادری
زادش چه نکته لفظ زر کانی بود متین … عرش چه نکته با زور کردانی بود قری
زانچه او ز نوک خامه کند صد نیاز گرد … مردان کار در ره کشور هند دی

قصیده

توقیع او به نزد دبیران روزگار … چیزی بود [illegible] ازان نور جادوی
در دست وری او ز [illegible] صد [illegible] … چون معجز پیمبر و فسونگر دی
گردار او بر همه خلق معجز [illegible] … چون نزد شاعران سخن [illegible] معنوی
شعر [illegible] ز [illegible] پیش او … گفته شد چو قافیه شعر [illegible] ی

گر مهتری به رتبه چون شعر باشدی … او حرف اول [illegible] دیگران زدی
ذرف ندانی خوش زرد آمد ز لطف … آن تحفه ز وصف دگر گردی دگری
در دست کاین زر گاه خاندان کردست … زین مرتبه ز خواجه کمتر یافته از وی
در فضل کو هر سه بزدان یافته کرد … هیچ [illegible] ز [illegible] بهلو ی
آن مهتر [illegible] را ز قوت ز خلق … لا باب که تو زعامت [illegible] ری
گر مردمی [illegible] گرد جهان [illegible] … یکرویه گرد و [illegible] تو بنگرد ی
در رزم همچو شیر همیدون [illegible] … در بزم همچو خسرو همیدون [illegible] ی
جز نیکوی پذیره نیابد [illegible] … در رستم خوی و تیغ [illegible] ی
از نیکوی [illegible] … تا [illegible] ی
یک بیت شعر [illegible] … گرچه [illegible] آن تری
جز [illegible] … جز [illegible] زدی
تا شاعران [illegible] … وصف [illegible] معنوی
با [illegible] … با [illegible] ی
چندان [illegible] دل تو [illegible] … با کام [illegible] ی
بدخواه تو [illegible] دل … [illegible] از کام [illegible] ی

تا دل من ز دست [illegible] بسته ی … سر [illegible] ی
چه ره [illegible] گم کرده ام … تا تو مرا [illegible] آمدی
من ز همه جهان دلی داشتم … [illegible] بسته ی
دل به تو دادم و دولت [illegible] … مردم دیده [illegible] ی
کو [illegible] … لاجرم از [illegible] خود ی

جانی و دل زان ای خواجه بیست و دو   چنگ بچیر خواجه اندر زدی
عالم عنفت و علم خواجه عمید   حامد بن محمد المستدی
آنکه همی درفشد از روی او   راد ز [illegible] و فره ایزدی
از همه حر [illegible] و همه مردمی   از همه رادی و همه بخردی
رادی را تو روان و اختری   حر [illegible] را تو مقطع و ماخذی
دفتر نعمت ار چه کانها کسیت   گوید کانست و جوهر قصه شدی
موبد اگر از امام دانش بود   تو بهمه طریقها موبدی
باب اگر چه فی [illegible] زتو   بدهی و بخشی بدی تابدی
تو همه جهان به پیشی و نام   هجر [illegible] روز نا بشنیدی
تا [illegible] نباید آزاد [illegible]   هجر [illegible] در پریشان بدی
[illegible] برشته و فرود تو بار   هجر [illegible] اندر [illegible]
عید [illegible] رک بیست همی خواه از تن   گر زیخ آن بلب همی کل چدی
چشم من لعل بیارزی به تر   همچو کف و [illegible] زر ارزدی

همچو دار پریشان بدی

چون موی میان داری چون کوه کمر داری   چون مشک زره داری چون لاله سپر داری
کوه [illegible] زرد دارم بر دار [illegible] بشکن   کف رد [illegible] داری کردار [illegible] داری
دل بر کف تو دارم تا [illegible] بر [illegible]   زرین دل [illegible] زرد دارم جانا چه خبر داری
جانی [illegible] چشم جانا چه خطر [illegible]   [illegible] دل داری سیاه [illegible] داری
جور [illegible] دادی تو [illegible] چند [illegible]   [illegible] داد چه کین داری در جور چه سر داری
[illegible] مرا [illegible] عدل [illegible]   [illegible] زند کر [illegible] داری و [illegible] داری
کردنش همی کوید از جور [illegible]   ~~لب [illegible] داری سیاه [illegible] داری~~
این [illegible] داری کو دار [illegible] داری

بر [illegible]

در [illegible] سر بگز   آری چهر داری کردار [illegible] داری
کرامت [illegible] [illegible] [illegible]   هم [illegible] داری هم [illegible] کهر داری
[illegible] سپر [illegible]   از دریا دل داری وز کوه جگر داری
هم [illegible] کفت کردی هم [illegible] زر کردی   از [illegible] سپه داری وز علم حشر داری
[illegible] زبان قمر [illegible]   هم دولت [illegible] داری هم راه ظفر داری
بالا [illegible] بر خواه [illegible]   در تیغ قضا داری در تیر قدر داری
در جنگ عدو کیر [illegible]   او کوه سپر دارد تو کوه سپر داری
کوه [illegible] دارد [illegible] کردد   چون قصه خضر کردی چون راه [illegible]
[illegible] ماند   تا تیغ [illegible] داری تا [illegible] داری
[illegible] بد   بی خانه کران [illegible] داری
در دست [illegible] داری در [illegible]   دیدار [illegible] داری کردار [illegible] داری
[illegible] بد   [illegible] داری [illegible] داری
[illegible] در دل [illegible]   این [illegible] داری [illegible] داری
زان [illegible]   [illegible] داری [illegible] داری
زر [illegible]   کاین چه [illegible] کاین چه [illegible] داری
او [illegible] چون [illegible]   [illegible] داری
با [illegible] دارد [illegible] کرد   [illegible] داری [illegible] بیر داری
تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد   از [illegible] داری و [illegible] کمر داری

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد   ابر فروردین زمین را پر [illegible] کرد
باد کوئی نامهای [illegible]   باغ کوئی کاروان [illegible] آوار کرد

کلبن سرخ آستین صدره پر یاقوت کرد — کلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد
این بهار خرم و شادی فزای مشکبوی — خاک را ابزار کرد و باد را عطار کرد
تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد — غنچه گل با شکوفه ارغوان بیدار کرد
چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد — تا ز نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد
زندباف زندخوان چون عاشق مجروح شد — دوش بر کلبن همی تا روز ناله زار کرد
از نوای مرغ گویی خواجه سید بلغ — مطرب بیچاره را چون خسرو پرکار کرد
خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان — ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد
جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد — برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

عید همچون چاچیان نوروز را پیش اندر است — اینت نوروزی که عیدش چاچی و خدمتگر است
عید اگر نوروز را خدمت کند بس کار نیست — چاکر نوروز را چون عید صد چاکر است
عید را زینت ز مال و ملک درویشان بود — زینت نوروز باری هم ز نوروز اندر است
بر زمین او را بهر گامی هزاران صورت است — بر درخت او را بهر برگی هزاران گوهر است
تیغهای کوه از و پر لاله و پر سوسن است — فرزهای باغ از و پر سنبل و سیسنبر است
پارهای سنگ از و چون تختهای مرمر است — تلهای ریگ از و چون تودهای عنبر است
کوه از و پر صورت است و دشت از و پر صورت است — باغ از و پر زینت است و راغ از و پر زیور است پر لعبت است
بوستان خواجه را مانند نماند گر قیاس — بوستان خواجه و سید بهشت دیگر است
خواجه را سر سبز باد و تن قوی تا بر خورد — زین همایون بوستان کین خواجه را اندر خور است
جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد — برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

دشت گویی گستریده حله دیباستی — کشت زار از کوه گویی توده بیجاده و میناستی

دیگر است
کشت زار از سبزه گویی آسمان اخضر استی — و آسمان ساده را گویی کنون مجراستی
ارغوان لعل گویی دولت معشوق ماستی — لاله خودروی گویی روی ترک ماستی
گلبن اندر باغ گویی کودکی نیکوستی — سوسن آزاد گویی ساقی زیباستی
از درخت سیب و بادام شکفته بوستان — راست پنداری که فردوس پر از حوراستی
ابر گویی کشتی پر گوهر استی در هوا — رعد گویی ناله و غریدن دریاستی
قطره باران در دهان گل چکیده بامداد — در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیضاستی
اندرین نوروز خرم بر گل و سوسن بباغ — یاد خواجه خوردمی گر مرا یاراستی
خواجه حجاج آنکه گر بودی در جهان — گر برادی دست او را در جهان همتاستی
جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد — برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد ۱۱

اندرین گیتی بفضل و رادی او سایر نیست — جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست
تیز بازاری همی بینیم سخا را نزد اوی — اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست
از پی نام بلند و از پی جاه عریض — ملک او و مال او را نزد او مقدار نیست
بهترین چیزی نزد او دانش و دانش زینت است — هیچ دانش نیست کو را اندر آن دیدار نیست
گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را — هیچ کس را در کمال و فضل او گفتار نیست
گوش نشنیده ست گفتاری از و کز روی طعن — کس تواند گفت کین گفتار چون کردار نیست آزار صح
زود سیر و زود سیر باشد هر شهی — خواجه باری زود سیر و تند و زود آزار نیست
زانکه او را بار باشد هر زمانی نزد اوی — وه چه در ده روز بیش مهتر از آن آزار نیست
از بلندی همت او و بزرگی اصل او — همچنین رسید از و این نیکویی گفتار نیست

جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد / برترین مهتر که کهترش محتاج باد

همتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد / هیبتش بایی چنان کاندر جهان همت خورد
هرچه ماهی باشد اندر قعر دریا دق شود / گر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد
در بدی مه با وجودش بگذرد بر کوه و دشت / خار خشک و سنگ خارا لاله پرور آورد
شیر گر عدلش برانگیزد بر اقلیمی دگر / دست و پایش لرزه گیرد چون شکاری بنگرد
دولت او را بر کنار خویش پرورده است و او / بر کنار خویش چون فرزند را پرورد
مهتران بسیار دیدم گر چنین مهتر نبود / راست گوید هرچه گوید مردم از مردم برد
گر سخن گوید سخن دان باید اندر پیش او / تا معانی یاد گیرد نکتهها بشمرد
کس بود کو ظن برد کاندر هنر گشتم ز خیر / خویشتن را جاهلی باید چو نیکو بنگرد
چشم بد زو دور باد و دولتش پاینده باد / تا ز عمر و از جهان و از جوانی برخورد
جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد / برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

مهتری کو را چو حاتم کهتر و دربان بود / گر کسی گوید چو تو باشد عجب نادان بود
آنکه این اندیشه باشد او را مرده دان / کو چو تو باشد که گر کالبد چون جان بود
همچنین باشد بصورت لیکن اندر باب فضل / نیست ممکن کاندرین گیتی چو تو انسان بود
از پی آن تا خورشیدش فروغ بخشد زرق / مشتری خواهد که او را مشرف دیوان بود
بس کس کاندر هنر و اندر گهر دعوی کند / همچو خر در یخ بماند چون که برهان بود
خواجه بی دعوی همی برهان نماید زین چه خبر / خواجه را برهان نمودن بین دو چیز آسان بود

تنگدل گردد

تنگدل گردد چو عاشق از غم معشوق خویش / گر زمانی خوان او بی زایر و مهمان بود
جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد / برترین مهتر که کهترش محتاج باد

تا بفروردین جهان چون حله رنگین شود / بوستان پر لاله و پر سوسن و نسرین شود
تا چو از گل شاخ گل چون افسر کسری شود / از سمن شاخ سمن چون مجمعهٔ سیمین شود زرین نمود
تا چو باغ از برگ ریزان خزان ابلق شود / آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود
تا چو سرو از برف گرد اندر کشد سیمین زره / برگ شاخ رز چنان چون عنبر زرین شود
تا بدان وقتی که همچو نکوی سیمین گشت سیب / نار همچون حقهٔ پر کرد عقیق آگین شود
تا چو لاله گرد اندر دشت چون تابان چراغ / باده اندر خم چو خون آذر برزین شود
شاد باد و دوستش از شادی او شاد باد / تا عدو زین انده و غم بیدل و بیدین شود
ماه فروردین و سال نو برو فرخنده باد / هر سخن کاندر جهان باشد کنون آیین شود

جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد
برترین مهتر بکهتر مهترش محتاج باد

گفتم چو زلف صبح دیده و حکمت نهد — هر شب ز خاک میکده ماه رخ صبح کند
عقبهای پس فکند و صبح ایش آکنده — هر شب ز خانه لشکر وران مه کشند
جرم دراز کشته بخون لب او — دل صد هزار غم خونش قرار کشید
بوقت خاک عشرت چون من دراز کند — کاغذ چه باید ز خون زهر رسید
در ناطه در راه باز باید که — که این ورنه کران رایت اوکند
که هم خون بالند از حال مه آن روز — خانه زو حال عمل ام رسید

سیه چشم و دور کرده عشق رایست — روزگار زمان روی تو بهار مرسست
دلم نگار ز چشمهای سیه ورداست — زانکه در لب شیرین و نگار است
بسیار بود حال نهان هزار صحبت بیست — لب تو باز که دیده نه هزار است
جفا نمود که بی گاه رفت مرام — دل نمودن و اندیشه تو کار است

ای عشق گستر پیر دیده یار — کاین سنگدل دلم را خوار نمود خوار
چون درست این دل در پیش او نهادم — لبش بر دو تن دل شکسته ز ار
گفتم در دل است تن ما کاه سیه — بر صبح دلت که ما را بسیار
کو به همی جه نالد یاری عود خوار — با دل است انکه نه مر روزی موسش یار
دشمن همی ز دشمن گرد در دل آه — فرزو همی یار نگنم مگر که زاری
جز صبر و کو یاری زد که همی بیخم — حرف عاشقم به چاره جز صبر دلکار

بهشت روی تا کرهمی روی بفر — مرا بر لب یار مرا تو سر
هزار حال نو کرده دلو سرست — دگر هر در دم را تو همی دانی سر
گیسه که تو ز رخ تو هزر روی نه لب م — دگر که با تو دل ز سر تو بغم
جگر نه ما ز حال کرده دلبر او — همی نو لبه در جهان وا دلبر

[illegible]

[illegible]

الحمد علیم [illegible]

[illegible] ادراک علیم

وجود و علم [illegible]

[illegible]

[illegible] تعلیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]